

هكتور مالو

پسر بچه سر راهی

ترجمه دكتور جورج هاشمی



تقدیم به لوسی مالو

دخترم... وقتی که این کتاب را مینوشتم پیوسته بتو فکر میکردم. و هر لحظه نام تو بر زبانم میآمد. با خود میگفتم که آیا لوسی احساس خواهد کرد که من چه میخوام بگویم؟ آیا لوسی این کتاب را دوست خواهد داشت؟ این نام لوسی که همواره ورد زبانم بود قطعاً جا دارد که سرلوحه این نوشته قرار داشته باشد. من نمیدانم که بخت و اقبال چه چیزی برای این کتاب در نظر دارد ولی هرچه باشد من از نوشتن این کتاب لذت زیادی حاصل کرده ام که بهر موفقیتی میارزد. رضایت خاطری که برای من از دانستن اینکه تو این کتاب را خواهی خواند و مسرتی که در خود احساس میکنم که این هدیه را بتو تقدیم کنم.

هکتور مالو

مقدمه مترجم

هکتور هانری مالو یک نویسنده فرانسوی بود که در سال ۱۸۳۰ متولد و در سال ۱۹۰۷ بدروود زندگی گفت. او در زمان خودش یکی از مشهورترین نویسندگان فرانسه و جهان بشمار می‌آمد. مالو درس حقوق در شهر روان و پاریس خوانده بود ولی در آخر تصمیم گرفت که به زمینه مورد علاقه خود ادبیات روی آور شود. در کشوری مانند فرانسه که بطور تاریخی پیوسته در صدر ادبیات جهان قرار داشته است یافتن جایی برای رشد و نمو و کسب شهرت در زمینه ادبیات کار آسانی نیست. اولین کتاب او در سال ۱۸۵۹ بچاپ رسید و بعد از آن بیشتر از هفتاد کتاب تالیف کرد.

مشهورترین و موفق‌ترین کتاب او بدون شک کتاب ' بدون خانواده ' بود که بعدها به اسامی مختلف و بزبانهای چاپ و تجدید چاپ شد. نام کتابی را که در دست دارید از قدیمی‌ترین نسخه انگلیسی کتاب گرفته شده است. خود مالو در اغلب مقالاتش از این کتاب بنام کودک سر راهی یا پسر بچه سر راهی یاد میکند. این کتاب فقط در آمریکا بیشتر از پانزده بار تجدید چاپ شده است.

اولین چاپ این اثر در سال ۱۸۷۸ توسط بنگاه ' هاشت ' در پاریس منتشر شد و توسط هنرمند نقاش مشهور آنزمان امیل بایار بتصویر کشیده شده است. امیل بایار در زمان خودش شهرت زیادی کسب کرده و نقاشی‌های کتابهایی چون بینوایان هوگو و ژول ورن را انجام داده است. این نقاشی‌ها کپی‌رایت بنگاه هاشت بوده و در هیچ یک از چاپ‌های بعدی کتاب در فرانسه و بقیه دنیا بچشم نمی‌خورد. خوانندگان فارسی زبان از مزیت استثنائی شامل نشدن ایران در قوانین بین‌المللی کپی‌رایت استفاده کرده و مترجم اجازه کپی کردن این نقاشی‌ها را کسب کرده و حالا در اختیار خوانندگان این کتاب قرار میدهد. نقاشی پشت جلد از کتاب ترجمه شده بزبان اسپانیائی برگرفته شده است. از روی این کتاب تعداد زیادی فیلم و کارتون هم با اسامی مختلفی تهیه شده است.

این کتاب با نام بیخانمان در حدود سی سال پیش بفارسی ترجمه شده است. ضمن ابراز احترام به مترجم قبلی که متأسفانه حالا دیگر در قید حیات نیستند نکاتی به ذهن مترجم سالخورده این کتاب رسید که زحمت ترجمه مجدد این اثر را بیهوده و بی‌ثمر نمیکرد. در اولین برخورد خواننده از زبان مقید و نامانوس کتاب متعجب شده که این ابداء ربطی به نویسنده کتاب هکتور مالو که پیوسته بزبان ساده مینویسد نداشته است. مترجم محترم قبلی در خارج از ایران متولد شده و تحصیلات خود را بیابان رسانده و قدری از تطور زبان امروزی فارسی بدور مانده بود.

مترجم سالخورده این کتاب بخود این اجازه را داده که متذکر شود ترجمه یک کتاب مشهور کار سختی بوده و هر گونه تحریف یا کاهش در متن باعث از دست رفتن منظور نهائی نویسنده خواهد شد. دنبال کردن خطوط اصلی داستان و وقایع البته مهم است ولی هنر یک نویسنده بزرگ اغلب در حواشی و مطالبی که مستقیماً مربوط به وقایع نمیشود جلوه میکند. مترجم بمیل خود نمیتواند مطالبی را حذف یا اضافه کند. البته چنانکه در فرهنگ غرب متداول است کتابهایی نظیر این کتاب که در طول زندگی نویسنده بارها و بارها بزبان‌های مختلف تجدید چاپ شده تغییراتی در هر چاپ توسط خود نویسنده در جهت بالا بردن سطح ادبی اثر ایجاد میشود. در چاپهای متعدد کتابی را که در دست دارید برای خوانندگان انگلیسی زبان تغییراتی توسط خود مؤلف ایجاد شده که فصل بندی کتاب، مطالب اضافی و خیلی بندرت حذف قسمتهائی را شامل میشود. حتی نام کتاب در چاپهای انگلیس و آمریکا به پسر سر راهی و کتاب بعدی مالو به دختر سر راهی تغییر کرده است.

بدیهی است که این تغییرات نه تنها از ارزش و اهمیت کتاب نمیکاهد بلکه همانطور که مؤلف انتظار داشته است به درجه هنری آن میافزاید.

هنر هکتور مالو در اینست که از یک داستان ساده ماجراجوئی اثری خلق میکند که یکی از بالاترین ارزشهای هنری را در ادبیات غرب بدست میآورد. حوادث و وقایع کتاب بیشک جالب و گیرنده است ولی جنبه هنری آن ریشه در مطالب جانبی که مستقیماً مربوط به حوادث نمیشود دارد.

نکته دیگر اینست که مالو زندگی مردم عادی و سطح پائین جامعه را تشریح میکند که وابسته به قیود اخلاقی و مذهبی مخصوص بخود هستند. ترجمه چنین مطالبی اگر بدلیل تجربه شخصی مترجم و آشنائی با این رسوم نباشد بنظر اضافی و بیهوده آمده و در ترجمه قبلی این کتاب بطور کلی حذف شده است. نویسنده ای مانند مالو هرگز بدون جهت قلم فرسائی نکرده و حذف و مخدوش کردن، صدمه اساسی به تمامیت اثر است.

در بعضی قسمتها هم ترجمه اشتباه خواننده را سرگردان و مطلب را مخدوش مینماید. بعنوان مثال در صفحه ۱۲۳ وینالیس تصمیم میگیرد که شب را در محلی در حومه پاریس بصبح برساند. در نسخه اصلی کتاب بفرانسه و چاپ انگلیسی آن به این محل 'کاریر' اطلاق شده است. از قرن شانزدهم بعد در زبان های اروپائی این کلمه که معانی مختلف از قبیل مسیر و سابقه شغلی دارد به زمین مسابقه اطلاق میشده است. در ترجمه قبلی این کلمه بدلیل نامعلومی این کلمه معدن سنگ ترجمه شده که نه تنها وجود یک معدن در حومه پاریس مطلب عجیبی است بلکه با اتفاقاتی که در بعد رخ میدهد همخوانی نداشته و خواننده فارسی زبان را سر در گم میکند. احتمالاً شباهت کلمه 'کوآری' با 'کاریر' موجب این اشتباه شده است.

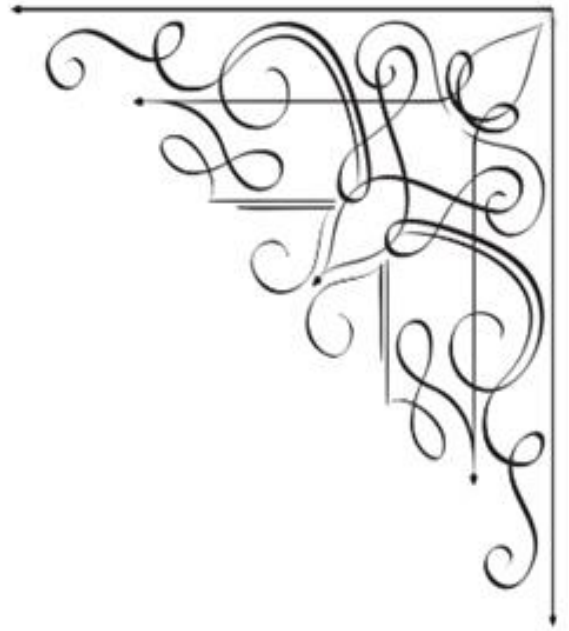
بدیهی است که انسان جانز الخطا است و هر کس اشتباه میکند. ولی وقتی تعداد اشتباهات زیاد میشود مطالب گنگ شده و تقصیرات بگردن مؤلف بیگناه میافتد. بعنوان یک مثال دیگر در کتاب دوم دو فصل کامل که مربوط به حوادثی در یک معدن ذغال سنگ میشود بطور کلی حذف شده است. مشکل از آنجا پیش میآید که فصول کتاب با هم ارتباط داشته و از هم مجزا نیستند. در نتیجه تمام شخصیت هائی که در این دو فصل مهم به خواننده معرفی شده اند وقتی در فصول بعدی ظاهر میشوند مترجم محترم مجبور به حذف آنها هم میشود.

به این دلیل و دلایل دیگر مترجم این کتاب تصمیم گرفت که بار دیگر از روی قدیمی ترین نسخه انگلیسی کتاب، آنرا بفارسی برگرداند. این ترجمه با امانت کامل صورت گرفته و هر نوع تغییرات جزئی از اولین چاپ توسط خود نویسنده صورت گرفته است. امید است که مورد قبول خوانندگان نکته سنج واقع گردد.

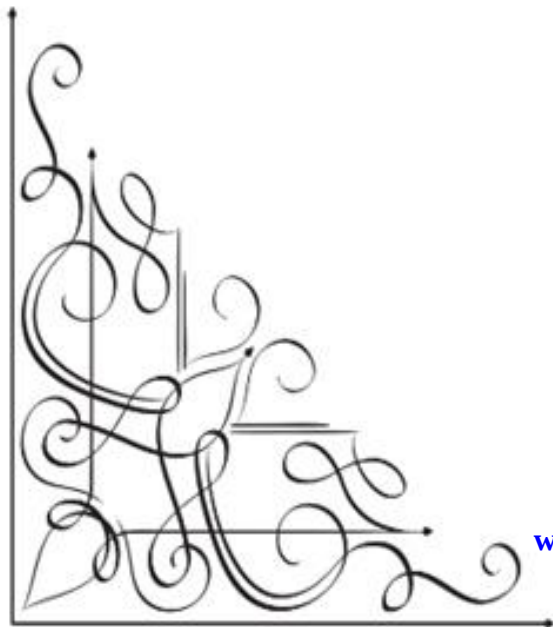
دکتر تورج هاشمی

مارس ۲۰۱۹

منچستر



کتاب اول



فصل اول

در دهکده

من یک کودک سر راهی بودم . ولی تا وقتی که هشت سالم نشده بود تصور میکردم که منم مانند بقیه بچه ها مادری دارم چون وقتی بگریه میافتم زنی بود که مرا بغل میکرد و با ملایمت مرا تکان میداد تا اشکم بند بیاید. من هیچوقت در شب برختخواب نمیرفتم مگر اینکه این زن بیاید ، به من شب بخیر گفته و مرا ببوسد. در ماه دسامبر وقتی که بادهای سرد زمستان دانه های برف یخ زده را به شیشه اطاقم میکوبید پاهای سرد مرا در میان دستهایش میگرفت و سعی میکرد آنها را گرم کند. در این حال او برای آرام کردن من برایم آواز میخواند. اگر موقعی که من مشغول رسیدگی به گاو مان بودم طوفانی در میگرفت و باران شروع میشد او سراسیمه به داخل کوچه میدوید و سر و گردن مرا با شال خودش میپوشاند که من خیس نشوم.

وقتی با بچه های دهکده دعوایم میشد او از من میخواست که برای او علت این بگو مگو را تعریف کنم. اگر اشتباه از طرف من بود او با لطف و مهربانی به من تذکر میداد ولی اگر در این محاجه حق بجانب من بود از من ستایش میکرد. بهمین دلیل و صداها دلایل مشابه ، آنطور که او با محبت به من نگاه کرده و از من مواظبت میکرد من شکی نداشتم که او مادر حقیقی من است.

نام دهکده من ' شاونون ' بود. شاید بهتر باشد بگویم دهکده ای که من در آن بزرگ میشدم چون من دهکده ای از خودم نداشتم و نمیدانستم که در کجا متولد شده بودم. همانطور که نمیدانستم پدرم چه کسی است و مادر واقعی من چه نام دارد. این دهکده شاونون جائی بود که از وقتی من خودم را شناختم در آن زندگی کرده و یکی از فقیر ترین دهات در تمام کشور فرانسه بود. فقط بخشی از زمینهای اطراف این دهکده قابل کشت و زرع بود و قسمت اعظم زمین ها از گیاهان و بوته های خار بن پوشیده شده بود. من و مادرم در یک خانه کوچک در نزدیکی رودخانه باریکی که از آنجا میگذشت زندگی میکردیم .

تا سن هشت سالگی من هرگز در خانه خودمان مردی را مشاهده نکرده بودم. البته زنی که من او را مادر خودم محسوب میکردم بیوه نبود و شوهری داشت که شغلش سنگتراشی بود و در پاریس کار میکرد. تا موقعی که من بیاد میآوردم او هرگز بخانه باز نگشته و من نمیدانستم که واقعا چه اتفاقی افتاده بود که او خانه و زندگی خود را رها کرده و رفته بود. گاهی او توسط دوستانش پیغامی میفرستاد چون تعداد زیادی مردان دهکده ما مانند او به شغل سنگتراشی در پاریس اشتغال داشتند.

این مردان سنگتراش به مادرم میگفتند:

" خانم باربرن ... شوهر شما حالش خوب است و از من خواست که بشما بگویم که او هنوز مشغول کار است. او برای شما این پول را فرستاد. لطف کنید و آنرا بشمارید. "

این تمام داستان شوهر داری ' خانم بابارن ' بود. او خوشحال میشد که میشنید شوهرش خوب و سلامت بوده و بکار خودش مشغول است.

اینکه آقای باربرن در این خانه زندگی نمیکرد نباید باعث این اشتباه بشود که زن و شوهر با هم جنگ و جدالی داشته و از یکدیگر جدا شده بودند. دلیل اینکه او در پاریس اقامت داشت این بود که محل کارش آنجا بود. زمانی که او پیر شود و دیگر قادر به کار نباشد با پولی که در این سالها پس انداز کرده بود سر خانه و زندگی خود بازخواهد گشت.

یک روز در ماه نوامبر در حوالی غروب مردی بدر خانه ما آمد. من روی پلکان جلوی در ایستاده بودم و مشغول شکستن شاخه های چوبی بودم. او از بالای نرده های در بداخل نگاه کرد و از من پرسید که آیا خانم باربرن در اینجا زندگی میکند. من با صدای بلند گفتم آری و از او خواستم که بداخل بیاید. او دروازه قدیمی آهنی را با فشار باز کرد و آهسته وارد حیاط خانه شد. من در عمرم آدمی به این کثیفی ندیده بودم. بسادگی میشد فهمید که از از راهی دور و خراب پیاده تا اینجا آمده بود. خانم باربرن که صدای ما را شنیده بود با سرعت از خانه خارج شد و به حیاط آمد. مرد با دیدن او گفت:

" خانم... من خبر بدی از پاریس برای شما دارم. "

از گفته این مرد چیزی احساس میشد که بشدت خانم باربرن را نگران کرد. او در حالیکه دستهایش را بهم میمالید با صدای لرزان سؤال کرد:

" خدای من... آیا اتفاق بدی برای ' ژروم ' افتاده است ؟ "

مرد جوابداد:

" بله... ولی خودتان را زیاد نگران نکنید. ژروم زخمی شده است ولی هنوز زنده است. فقط ممکن است که در اثر این حادثه شکل و شمایل دیگری پیدا کند. او قبلا هم اطاق من بود و چون من به دهکده خودم بر میگشتم از من خواهش کرد که پیغامی برای شما بیاورم. متأسفانه من نمیتوانم زیاد اینجا توقف داشته باشم چون چندین فرسنگ تا دهکده خودم فاصله دارم و هوا رو به تاریکی میرود. "

خانم باربرن میل داشت که جزئیات بیشتری در باره این حادثه دستگیرش شود ، این بود که از این مرد خواهش کرد که برای شام با ما بماند. جاده ها بد ، ناهموار و خطرناک بودند. مردم در باره دیده شدن گرگ ها در حاشیه جنگل با یکدیگر صحبت کرده بودند. او میتواند شب را در اینجا سپری کرده و فردا صبح زود براه خودش ادامه بدهد. آیا او تصمیم خودش را عوض کرده و نزد ما خواهد ماند؟

بله... او همین کار را خواهد کرد. او بداخل آمد و در کنار آتش نشست. در حالیکه شامش را تناول میکرد داستان حادثه را برای ما شرح میداد. سقوط یک داربست روی آقای باربرن باعث مجروح شدن شدید او میشود. از آنجائیکه او دلیلی برای حضور در نقطه ای که این اتفاق افتاده بود نداشت مقاطعه کار ساختمان از پرداخت خسارت به او خود داری میکند.

مرد در حالیکه شلوارش را در جلوی آتش خشک میکرد و با خشک شدن شلوار گللهائی که به آن چسبیده بود نیز خشک شده و یک لایه جامد غیر قابل انعطاف روی شلوارش ایجاد میکرد گفت:

" باربرن بیچاره.... خیلی آدم بد شانسی است. اگر این اتفاق برای هر کس دیگری افتاده بود پول و پله زیادی را کاسب میشد. ولی متأسفانه چیزی دستگیر شوهر شما نشد. "

مرد با حالتی ترحم آمیز به حرفهای خود ادامه داده و گفت:

" این بیچاره بسیار بد شانسی آورد. "

این مرد کاملاً مشخص بود که حاضر است نیمی از جان خود را داده که بتواند پول خوبی بدست بیاورد. او ادامه داد:

" من به گفتم که چاره کار او اینست که صاحب کار را به دادگاه بکشد. "

خانم باربرن گفت:

" دادگاه...؟ این کار بسیار پرخرجی خواهد بود. "

" بله ... درست است ولی فکر کنید که اگر برنده بشوید چه مقدار پول بدستتان خواهد رسید. "

خانم باربرن میخواست که در همان لحظه بطرف پاریس حرکت کند. ولی این کار بسیار مشکلی بود و بعلاوه مسافرت طولانی و پر خرجی هم از کار در میآمد.

صبح روز بعد ما به مرکز دهکده رفته و با کشیش مذاکره کردیم. کشیش به ما توصیه کرد که از جای خود حرکت نکنیم مگر اینکه مشخص شود وجود خانم باربرن در پاریس مثمر ثمری خواهد بود. کشیش نامه ای به بیمارستانی که باربرن در آن بستری شده بود نوشت و چند روز بعد جواب آنرا دریافت کرد. در جواب ، مسئولین بیمارستان از خانم باربرن خواسته بودند که از رفتن به پاریس خودداری کرده ولی اگر پولی در بساط دارد آنرا برای شوهرش بفرستد چون او تصمیم گرفته بود که صاحب کار را به دادگاه بکشد.

روزها و هفته ها گذشت و گاهی نامه ای واصل میشد که در آن درخواست پول بیشتری شده بود. هر نامه جدید از نامه قبلی تاکید بیشتری برای فرستادن پول داشت. در این آخرین نامه ، او نوشته بود که اگر پول موجود نیست بهتر است گاو را فروخته و پول فروش آنرا برای او ارسال داریم.

هیچ کس بجز روستائانی که در دهات زندگی کرده اند نمیتوانند بفهمند که چه فاجعه ای در پشت این چند کلمه " گاو را بفروش برسانید " نهفته است. آنها بخوبی میدانند که تا وقتی که گاوی در طویله خود داشته باشند از گرسنگی تلف نخواهند شد. ما از کره ای که از شیر این گاو تهیه میکردم سوپ درست کرده و سیب زمینی های خود را با شیر گاو میپختیم. ما آنقدر غذاهای خوب و خوشمزه از برکت این گاو تهیه میکردیم که من تقریباً مزه گوشت را فراموش کرده بودم. مشکل اینجا بود که این ماده گاو نه تنها برای ما غذا تولید میکرد بلکه دوست بسیار خوبی برای ما بود. بعضی مردم شهر نشین خیال میکنند که گاو حیوان احمق نیست. این واقعیت ندارد و گاو حیوان با هوشی است. وقتی ما این ماده گاو را نوازش کرده و میبوسیدیم او با آن چشموهای درشتش به ما میفهماند که از چه چیزی خوشش میآید و چه چیزی را دوست ندارد. حقیقت اینست که او مارا دوست میداشت و ما هم بنوبه خود او را دوست داشتیم. ولی حالا بایستی دیگر از او جدا میشدیم. حالا دیگر پولی در بساط نمانده بود و برای فرستادن پول برای باربرن ما میبایستی گاو را بفروش برسانیم.

یک دلال خرید و فروش حیوانات اهلی بخانه ما آمد و گاو مارا که با اسم ' روزت ' نامیده میشد با دقت معاینه کرد. او در تمام مدت سرش را تکان میداد و میگفت که این گاو بدرد او نمیخورد و او قادر نخواهد بود که این گاو را بفروش برساند. او میگفت که شیر روزت شیر خوبی نیست و کره ای که از شیر او بدست بیاید کره بدی خواهد بود. او گفت که تنها علتی که او گاو را با خود خواهد برد اینست که خانم باربرن زن خوبی بوده و او میل دارد که او را از شر این گاو خلاص کند.

روزت بینوا که مثل این بود که همه این حرفها را میفهمد از بیرون آمدن از طویله سر باز زده و از جای خودش تکان نمیخورد. مرد دلال رو به من کرده و در حالیکه تازیانه بلندش را به من میداد گفت:

" برو پشت سر گاو و بهر وسیله شده گاو را مجبور کن که از طویله بیرون بیاید. "

مادر با عجله گفت:

" لازم به این کار نیست. "



او به گاو نزدیک شده و در حالیکه او را نوازش میکرد نزدیک گوشش گفت:

" دختر قشنگ من... با من بیا... از اینجا خارج شو. "

روزت نمیتوانست درخواست مادر را رد کند و بدون مقاومت از طویله و از در خانه بیرون رفت. مرد طنابی بگردن او انداخت و سر دیگر طناب را به گاری خود بست. بعد سوار گاری شد و اسبش را حرکت در آورد. روزت مجبور شد که بدنبال گاری حرکت کند.

ما بداخل خانه باز گشتیم و تا مدتی مدید صدای ناله و زاری روزت را که نمیخواست از ما جدا شود میشنیدیم. ما دیگر برای غذاهای خود شیرو کره ای نداشتیم. چیزی جز یک تکه نان خشک در صبح و و چند سیب زمینی نمک زده برای شام موجود نبود.

چند روز بعد سه شنبه قبل از ماه توبه و روزه بود. ما گاو را فروخته بودیم و برخلاف سالهای گذشته که مادر در این روز جشن مفصلی میگرفت و برای من شیرینی و کیک سیب میپخت، ما در این سال تقریباً هیچ چیز برای خوردن نداشتیم. من غمزده به خودم گفتم که بدون روزت ما هیچ چیز نخواهیم داشت.

ولی مادر چیزی برای من کنار گذاشته بود که مرا خوشحال کند. او در حالت عادی کسی نبود که از کسی درخواست نسیه کند ولی در این روز بخصوص بخاطر من یک لیوان شیر از یکی از همسایه ها قرض کرده بود. از همسایه دیگر یک تکه

کره و وقتی که من بخانه برگشتم او را دیدم که در یک کاسه بزرگ سفالی آرد و شیر را با هم مخلوط میکند. من بطرف او دویدم و گفتم:

" آها... آرد ؟ "

او جواب داد:

" البته... این آرد است ' رمی ' کوچک من . آرد بسیار زیباییست ، اینطور نیست؟ ببین چقدر قشنگ با شیر مخلوط میشود. "

من خیلی دلم میخواست بدانم که آرد و شیر برای چه منظوری با هم مخلوط شده و از آن چه چیزی نصیب من میشود. ولی جرات نکردم که سؤال کنم. بعلاوه من نمیخواستم که به او فرا رسیدن سه شنبه قبل از ماه توبه را یاد آوری کنم چون ممکن بود تحت آن شرایط بد مالی خجالت زده و ناراحت شود. مادر با لبخند شیرینی از من پرسید :

" با آرد چه چیزی درست میکنند؟ "

" نان . "

" دیگر چه؟ "

" نان گرد. "

" خوب... دیگر چه؟ "

من جواب دادم:

" من نمیدانم. "

مادر گفت:

" خیلی خوب هم میدانی فقط اینکه تو پسر خیلی خوبی هستی و بخاطر من جلوی زبانت را نگاه میداری. تو خوب میدانی که امروز روز سه شنبه مخصوص پختن کیک تابه ای است. چون فکر میکردی که ما شیر و کره برای پختن کیک تابه ای نداریم چیزی نمیگفتی. آیا اینطور نیست؟ "

" آه... مادر. "

" من نمیخواستم که روز پختن کیک تابه ای برای ' رمی ' کوچک من ناراحتی ببار بیاورد. داخل آن سبد را نگاه کن. "

من بسرعت در سبد را باز کرده و در داخل آن قدری شیر، کره ، تخم مرغ و سه عدد سیب بود. مادر گفت:

" آن تخم مرغها را به من بده. وقتی من مشغول شکستن آنها هستم تو سیب ها را پوست بکن. "

من مشغول پوست کندن و قطعه قطعه کردن سیب ها شدم. مادر تخم مرغها را شکست و محتویات آنها را بر روی آرد ها ریخت و مشغول بهم زدن آنها شد. بعد کم کم شیر به این مخلوط اضافه کرد. بعد کاسه بزرگ سفالی را روی خاکسترهای گرم گذاشت چون ما کیک های تابه ای را با کلوچه در موقع شام میخوردیم. من بایستی اعتراف کنم که برای من آنروز خیلی طولانی شده و چندین مرتبه حوله ابرا که مادر روی کاسه سفالی انداخته بود کنار زده و به محتویات کاسه خیره شدم.

مادر مرا دید و فریاد زد:

"اگر زیاد این حوله را کنار بزنی این خمیر بخوبی ور نخواهد آمد و زحمات ما از بین میرود."

ولی من بچشم خودم میدیدم که خمیر خیلی خوب هم ور آمده و حباب های کوچک در سطح خمیر ظاهر شده بود. بوی خوب و اشتها انگیزی از این خمیر بر میخواست.

مادر خطاب به من گفت:

"حالا برو و مقدار زیادی شاخه های خشک جمع آوری کن. ما برای درست کردن کیک تابه ای احتیاج به یک آتش خوب و مفصل داریم."

بالاخره یک شمع روشن شد و زمان افروختن آتش فرا رسید. او گفت:

"حالا میتوانی آتش را روشن کنی."

مادر احتیاجی نداشت که دستور خود را دو باره تکرار کند. من مدتی بود که بی صبرانه منتظر چنین دستوری بودم. هر پسر بچه روستائی میداند که چگونه آتش خوبی بیافروزد و طولی نکشید که شعله های آتش به بالای دودکش زبانه کشید و تمام آشپزخانه را روشن کرد. بعد مادر ماهیتابه را که از دیوار آویزان بود برداشت و روی آتش گذاشت. سپس رو به من کرد و گفت:

"آن کره را به من بده."

با نوک کارد یک تکه کره برداشته و آنرا داخل ماهیتابه داغ انداخت. کره بلافاصله ذوب شده و شروع به جوشیدن و کف کردن کرد. بوی کره داغ مدتهای مدیدی بود که بمشامم نرسیده بود. این کره چه بوی خوب و مطبوعی داشت. من بصدای ذوب شدن و جوشیدن کره گوش میدادم که صدای پائی از داخل حیاط بگوשמ رسید.

آیا چه کسی در این موقع شب آمده بود که مزاحم خلوت ما بشود. شاید یکی از همسایه ها بود که برای گرفتن قدری هیزم آمده بود. در همین موقع مادر با یک قاشق بزرگ یک پیمانه از خمیر را در سطح ماهیتابه داغ پهن کرد. این موقعی نبود که بشود حواس او را پرت کرد. همان شخص با چوبدستی خود طوری بدر کوبید که در کاملاً باز شد. مادر بدون اینکه برگردد سؤال کرد:

"چه کسی در آنجاست؟"

یک مرد عصا زنان وارد شد. من در روشنائی آتش چوب دستی او را میدیدم. او گفت:

"حالا برای خودتان جشن گرفته اید و میل ندارید که کسی مزاحم شما بشود."

مادر ماهیتابه را از روی آتش برداشته و کناری گذاشت. فریاد کنان گفت:

"خدای من... این تو هستی ژروم؟"

بعد دست مرا گرفت و به طرف مردی که در آستانه در ایستاده بود هل داد و گفت:

"برو پهلوی پدرت"



فصل دوم

پدر خوانده من

مادر شوهرش را بوسید و منم جلو رفتم که همین کار را بکنم. او چوب دستیش بطرف من دراز کرده ، مرا متوقف ساخت و از مادر پرسید:

" این دیگر چیست؟ تو به من گفته بودی.... "

" خوب بله ... ولی آن حقیقت نداشت ... چونکه.... "

" آها... پس آن چیز حقیقت نداشت... پس اینطور است؟ "

او در حالیکه چوب دستی اش را بلند کرده بود بطرف من آمد. من بطور غریزی عقب نشینی کرده و خودم را در گوشه ای جا دادم. من چه کار اشتباهی انجام داده بودم؟ من فقط خیال داشتم که او را ببوسم. من با ترس و استرحام به او نگاه میکردم ولی او از من رو گرداند و بطرف مادر برگشت و گفت:

" به این ترتیب که من میبینم شما در اینجا جشن سه شنبه قبل از ایام توبه و روزه را گرفته اید. من از این قضیه خوشحال شدم چون واقعا گرسنه هستم. برای شام چه درست کرده ای؟ "

" من چند کلوچه سیب و کیک تابه ای درست کردم. "

" عجب... تو به یک آدم گرسنه که فرسنگها پیاده راه رفته است برای شام کلوچه سیب تعارف میکنی؟ "

" من چیز دیگری در بساط ندارم. ضمنا ما نمیدانستیم که تو خیال برگشتن داری و منتظر تو نبودیم. "

آقای باربرن نگاهی به اطراف آشپزخانه انداخت و گفت:

" چه گفتی...؟ هیچ چیز نداری...؟ هیچ چیز برای شام درست نکرده ای؟ "

" یک کمی کره هست. "

او سرش را بالا گرفت و به سقف نگاه کرد. جاییکه در گذشته گوشت خوک نمک سود از آن آویزان بود. ولی از این قلاب سالها بود که چیزی بجز چند پیاز و سیر آویزان نشده بود.

باربرن با چوب دستی اش ضربه ای به پیازها زد و گفت:

" خوب... اینهم تعدادی پیاز... با چهار پنج پیاز و قدری کره میتوان سوپ خوشمزه ای درست کرد. کیک ها را از ماهیتابه بیرون بیاور و پیازها را در کره سرخ کن. "

بدون یک کلمه حرف خانم باربرن با عجله همان کاری را کرد که شوهرش خواسته بود. آقای باربرن هم روی یک صندلی



من در همان گوشه کز کرده بودم و جرات تکان خوردن نداشتم. روی میز خم شده بودم و به او نگاه میکردم. او یک مردی حدود پنجاه ساله بود که صورتی خشن و رفتاری خشن تر داشت. سر او بعلت حادثه ای که برایش پیش آمده و شانه اش را زخمی کرده بود بطور دائم بطرف راست و شانه مجروحش خم شده بود. این جراحت به او شکل و شمایل وحشتناک تری داده بود. خانم باربرن بار دیگر ماهیتابه را روی آتش گذاشت. باربرن بشقابی را که یک تکه کوچک کره در آن بود برداشت و آنرا بداخل ماهیتابه داغ انداخت. حالا دیگر بدون کره از کیک تابه ای خبری نبود. او سپس گفت:

" آیا با همین یک تکه کره میخواهی برای من سوپ درست کنی؟ "

اگر هر موقع دیگری بود من از این فاجعه ای که صورت گرفته بود بشدت ناراحت میشدم ولی من دیگر بفکر کیک تابه ای و کلوچه سیب نبودم. چیزی که حالا در مغز من جای گرفته بود این بود که آیا این مرد خشن پدر من بود؟ پدر خود من؟ من این کلمه را بارها نزد خودم تکرار کردم. قبلا هیچ موقع به این فکر نیافتاده بودم که یک پدر باید چه شکل و شمایلی داشته باشد. بطور مبهم احساس میکردم که یک پدر، مادری است که صدا و رفتار مردانه دارد. ولی وقتی به این مرد که که از آسمان روی سر ما هیبوط کرده بود نگاه میکردم هم ترسیده و هم نگران میشدم. من میخواستم او را ببوسم ولی او با چوب دستی خودش مرا دور کرد. چرا؟... مادرم هیچگاه وقتی من جلو میرفتم که او را ببوسم مرا پس نمیزد. درست بر عکس، مادرم مرا در آغوش میکشید و غرق بوسه میکرد.

باربرن ناگهان رو به من کرده و گفت:

" بجای اینکه مثل یک تکه چوب آن گوشه بنشینی ، از جا بلند شو و بشقاب های غذا را روی میز بچین. "

من از فرط عجله برای اینکه دستور او را اطاعت کنم تقریباً بزمین افتادم. سوپ آماده شد و مادر آنرا در بشقابهای ما ریخت. باربرن از روی صندلی خود در کنار آتش بلند شده ، سر میز آمد و مشغول خوردن شد. گاهی برای لحظه ای خوردن را متوقف کرده و به من نگاه میکرد. من طوری معذب شده بودم که غذا از گلویم پائین نمیرفت. من هم وقتی او مشغول غذا خوردن بود از زیر چشم به او مینگریستم. وقتی او به من نگاه میکرد سرم را به سرعت بر میگرداندم. ناگهان از مادر سؤال کرد:

" آیا این بچه همیشه همینقدر غذا میخورد؟ "

مادر جواب داد:

" او همیشه اشتهای خوبی دارد. "

" با کمال تاسف باید بگویم که او حالا شامش را دوست ندارد . "

خانم باربرن جوابی نداد. بنظر نمیرسید که او تمایلی به ادامه این مطلب داشته باشد. سر خودش را گرم این کرده بود که مواظب خورد و خوراک شوهرش باشد. این مرد بطرف من برگشت و گفت:

" آیا تو گرسنه نیستی؟ "

" نخیر "

" بسیار خوب... در اینصورت فوراً از اینجا بلند شو ، وارد رختخواب شده و بخواب برو. در غیر اینصورت مرا عصبانی خواهی کرد. "

مادر من به نگاهی کرد که معنای آن این بود که بدون چون و چرا به حرف او گوش داده و اطاعت کن. هرچند که لازم به این تذکر نبود چون من بی‌هوجو خیال گفتن یک کلمه را نداشتم.

مثل خیلی از خانه های دهات، اتاق خواب ما همان آشپزخانه بود. در یک گوشه آشپزخانه نزدیک آتش تمام وسائلی که برای آشپزی مورد نیاز بود مانند دیگ و ماهیتابه جمع شده و در طرف دیگر تختخواب های ما قرار داشت. تختخواب بزرگ مادر در یک گوشه و تخت کوچک من در یک فرو رفتگی دیوار در گوشه مقابل قرار داشت. یک پرده قرمز رنگ این قسمت را از بقیه آشپزخانه جدا میکرد.

من بسرعت به گوشه ای که تختم در آنجا بود رفته ، لباسهایم را در آورده و به رختخواب رفتم. ولی اینکه بلافاصله بخواب بروم مسئله دیگری بود. من بشدت نگران و ناراحت بودم چون فکر میکردم که که چطور ممکن است این مردخشن پدر من باشد؟ اگر هم واقعاً پدر من بود چرا تا این حد بخشونت با من رفتار میکرد؟

صورتم نزدیک دیوار قرار داشت و من سعی میکردم که این افکار تیره و تار را از خود دور کرده و همانطور که او دستور داده بود بخواب بروم. این یک کار غیر ممکن بود. من کاملاً بیدار و هشیار بودم. هیچوقت من در رختخواب تا این حد بد خواب نشده بودم.

بعد از مدتی که نمیدانم چقدر طول کشید من احساس کردم که کسی بالای سر من آمده است. صدای قدمهای او مانند صدای قدمهای مادرم نبود چون پاهایش را روی زمین میکشید. من بدون معطلی فهمیدم که کسی که بالای سر من ایستاده است مادرم نیست، من گرمای نفس او را روی گونه هایم احساس کردم. او آهسته پرسید:

" آیا بخواب رفته ای؟ "

من از ترس اینکه مبادا او را خشمگین کنم جواب ندادم. جمله " مرا عصبانی خواهی کرد " هنوز در گوشم زنگ میزد. مادر گفت:

" او خوابیده است. لحظه ای که وارد رختخوابش میشود بخواب فرو میرود. هر چه میخواهی بگوئی بگو چون او حرفهای ترا نخواهد شنید. "

البته درست ترین کار این بود که من به او میگفتم که خواب نیستم ، ولی جرات این کار را پیدا نکردم. به من دستور داده شده بود که بخوابم و وقتی او از من سؤال میکرد که آیا خواب هستم من برعکس دستور او عمل کرده و بیدار بودم. من از عواقب این نافرمانی بیم داشتم.

مادر از او سؤال کرد:

" بگو ببینم کار دادگاه بکجا کشید؟ "

باربرن با مشت روی میز کوبید و گفت:

" من باختم. قاضی گفت که کسی جز خودم قابل سرزنش نیست. تقصیر خودم بود که زیر داریست ایستاده بودم. "

بعد شروع به بد و بیراه گفتن کرد که برای من کاملاً مفهوم نبود. چند لحظه ساکت شد و دوباره شروع کرد:

" من بازنده شدم. تمام پولی را هم که خرج کرده بود از دستم رفت. حالا با بدبختی و فلاکت روبرو هستیم. مثل اینکه اینهمه بدبختی برای من کافی نبوده وقتی وارد خانه میشوم میبینم که یک بچه هم پیدا کرده ام. چرا کاری را که من بتو گفته بودم انجام ندادی؟ "

مادر گفت:

" برای اینکه نمیتوانستم. دلم راضی نمیشد. "

" آیا نمیتوانستی او را به خانه کودکان سر راهی ببری؟ "

" یک زن بچه ای کوچکی را که خودش به او شیر داده و او را بزرگ کرده است نمیتواند به پرورشگاه بسپرد. "

" این بچه تو نیست. یک بچه سر راهی است. "

" من میخواستم که همان کاری را که تو گفته بودی انجام بدهم فقط مشکل از اینجا بروز کرد که درست در همان موقع که من میخواستم او را به پرورشگاه ببرم مریض شد. "

" مریض شد؟ "

" بله... مریض شد. بهمین دلیل من نتوانستم او را به پرورشگاه ببرم چون در آنجا او میمرد. "

"خوب... بالاخره همیشه که مریض باقی نماند. چرا وقتی خوب شد او را به پرورشگاه نبردی؟"

"مریضی او مدتی طول کشید. وقتی هم که خوب شد یک مریضی دیگر بسراغ او آمد. او یک جوری سرفه میکرد که قلبم بدر میآمد. بچه بیچاره... بچه خودمان نیکلاس بهمین ترتیب از دستان رفت. من اینطور فکر کردم که اگر او را به پرورشگاه ببرم حتما خواهد مرد."

"خوب بعد... بعد چه شد؟"

"همینطور زمان گذشت و من فکر کردم که که رفتن او را کمی بتاخیر بیاندام."

"حالا این پسر بچه چند سال دارد؟"

"هشت سال."

"بسیار خوب... حالا موقعش است که او روانه جائی شود که پیشتر از این قرار بود برود. البته حالا او آنجا را خیلی دوست نخواهد داشت."

"آه... ژروم... تو اینکار را نمیکنی. تو او را بیرون نمیکنی."

"من این کار را نمیکنم؟ من میخواهم بدانم که چه کسی جلوی مرا میگیرد؟ تازه آیا میخواهی بگوئی که تا ابد ما او را پهلوی خودمان نگاه داریم؟"

یک لحظه سکوت برقرار شد. من بسختی میتوانستم نفس بکشم. بغض طوری گلوی مرا گرفته بود که نزدیک بود خفه شوم. بالاخره مادر سکوت را شکست و گفت:

"این مسافرت طولانی تو به پاریس ترا خیلی عوض کرده است. تو قبل از اینکه به پاریس بروی اینطور با من صحبت نمیکردی."

"شاید هم همینطور باشد. من قبول میکنم که پاریس مرا عوض کرده است. در همین پاریس بود که من تقریباً جان خودم را از دست دادم. ولی حالا من قادر به کار کردن نیستم و ما هیچ پولی در بساط نداریم. گاو را هم فروختیم. وقتی ما به اندازه کافی پول نداریم که شکم خود را سیر کنیم توقع داری از بچه ای که متعلق به ما نیست نگهداری و مواظبت کنیم؟"

"این بچه متعلق به من است."

"این بچه نه متعلق به تو و نه متعلق به من است. بعلاوه کاملاً واضح است که این بچه دهاتی نیست. بچه آدم بدبخت و بی پولی هم نیست. او یک موجود ظریف و شکننده و بی دست و پائیتست."

"این بچه زیباترین بچه این منطقه است."

"من نمیگویم که او زیبا نیست ولی مسلماً یک بچه دهاتی پر قدرت هم نیست. آیا فکر میکنی که تو میتوانی از این هیکل ظریف یک کارگر حسابی بسازی؟ این یک بچه شهری است و این دهات دور افتاده جای او نیست."

"من بتو میگویم که این بچه بسیار با هوش و مثل یک گربه، زرنگ و چابک است. قلب پاکی دارد و بموقع خود برای ما کار خواهد کرد."

"ولی تا وقتی که بزرگ شود و بتواند گلیم خودش را از آب بکشد ما مجبور هستیم برای او کار کنیم و به او غذا بدهیم. من توانایی این کار را ندارم."

"اگر پدر و مادر واقعی او پیدا شوند و او را بخواهند چه خواهی گفت؟"

"پدر و مادرش... آیا این بچه پدر و مادری هم دارد؟ اگر چنین افرادی وجود داشتند تا بحال او را پیدا کرده و با خود برده بودند. این فکر من که یکروز پدر و مادرش پیدا شده و پولی را که ما خرج بزرگ کردن او کرده بودیم به ما پرداخته و او را با خود میبرند عقیده بسیار ابلهانه ای بود. من احمق بودم. صرف اینکه او لباسهای گرانقیمت بتن داشت و در روبان های قشنگ پیچیده شده بود نمیبایست دلیل این بشود که والدین او برای پیدا کردن او اقدامی بخرج بدهند. آنها به احتمال زیاد تا بحال از دنیا رفته اند."

"شاید هم نمرده باشند و یکروز برای گرفتن او برگردند."

"تو واقعا زن سر سختی هستی."

"حالا اگر برای گرفتن بچه مراجعه کردند جواب آنها را چه میدهیم؟"

"بسیار خوب... ما به آنها خواهیم گفت که بچه را به پرورشگاه سپردیم. ما زیاد راجع به این قضیه صحبت کردیم و من خسته هستم. فردا صبح من این بچه را به پرورشگاه خواهم برد. حالا میخواهم بروم فرانسوا را ببینم. یکساعت دیگر بر میگردم."

در باز و دوباره بسته شد. او از خانه بیرون رفته بود. من بی معطلی در رختخواب خودم نشستم و مادرم را صدا کردم:

"مادر... مادر عزیز من."

او بطرف من دوید. من پرسیدم:

"آیا تو راضی میشوی که او مرا به پرورشگاه ببرد؟"

"آه... رمی کوچک من... من هرگز به این کار رضایت نخواهم داد."

او مرا در آغوش کشید و غرق بوسه کرد. من کمی آرام شده و اشکهایم را خشک کردم. مادرم پرسید:

"پس تو واقعا خواب نبودی؟"

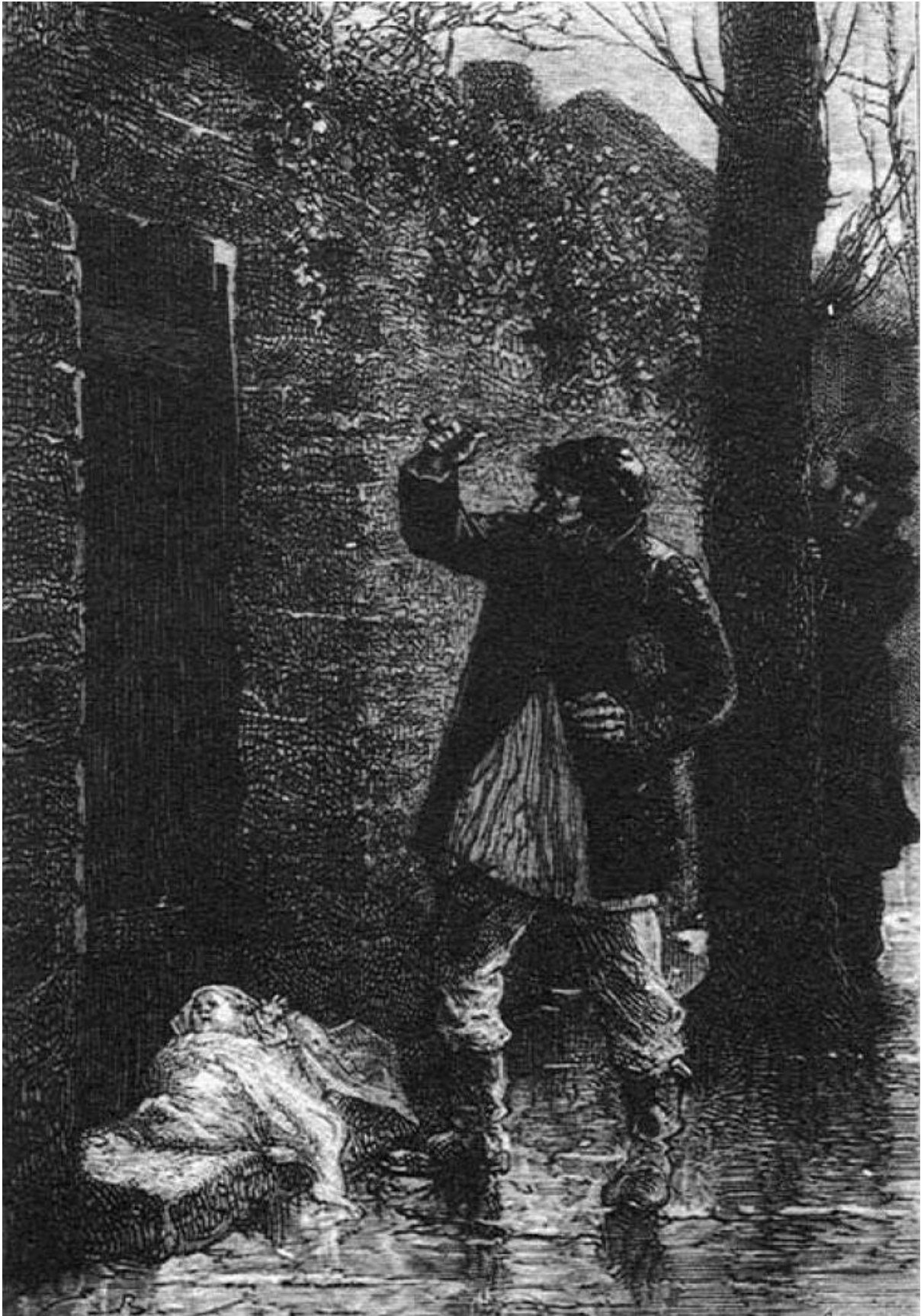
"تقصیر من نبود."

"من ترا ملامت نمیکنم. پس تو همه چیز را شنیدی؟"

"بله... من فهمیدم که تو مادر نیستی... و او حتما پدر من نیست."

این آخرین جمله با آوایی دیگر از دهان من خارج شد. من از اینکه پی برده بودم که خانم باربرن مادر من نیست ناراحت و اندوهگین ولی از اینکه آن مرد خشن پدر واقعی من نبود شاد و سرحال شدم. فکر نمیکنم که مادر متوجه تغییر صدای من شده بود. مادر گلوی خود را صاف کرد و شروع به گفتن داستان زندگی من کرد:

"شاید من میبایستی قبل از این حقیقت را بتو بازگو میکردم. ولی من مانند بچه خودم بتو علاقه داشتم و نمیخواستم بتو بگویم که من مادر واقعی تو نیستم. تو شنیدی که ژروم چه گفت؟ یک روز او ترا در یک خیابان پاریس بنام 'بروتوی' پیدا کرد. یک صبح زود ماه فوریه وقتی بسر کار میرفت صدای گریه نوزادی را شنید. او ترا روی پله یک خانه پیدا کرد. او به دور و بر خودش نگاه کرد که از کسی کمک بگیرد و در همان لحظه از پشت درختی، مردی پا به فرار گذاشت. تو چنان بلند گریه میکردی که ژروم دلش نیامد که ترا دوباره روی پله بگذارد."



در این حال چند مرد دیگر که آنها هم بسر کار میرفتند در آنجا پیدایشان شد و همه متفق القول بودند که بایستی او با نوزاد به ایستگاه پلیس مراجعه کند. تو هم دائم گریه میکردی. بچه بیچاره من... تو حتما گرسنه و سردت بود. ولی وقتی ترا به ایستگاه پلیس بردند که گرم و راحت بود هنوز هم بگریه خود ادامه میدادی. آنجا آنها فکر کردند که مشکل تو بایستی از گرسنگی باشد. برای تو قدری شیر آوردند. خدای من... تو گرسنه بودی. وقتی آنها ترا خوب سیر کردند لباسهایت را در آورده و ترا جلوی آتش گرم کردند. تو یک پسر بچه کوچک زیبایی بودی که لباسهای گرانبهات بتن داشتی. افسر پلیس مشخصات لباسها را یادداشت کرده و به مردانی که ترا به آنجا آورده بودند گفت که اگر کسی از آنها داوطلب نگهداری این بچه نشود او را فوراً به پرورشگاه خواهند فرستاد. ژروم با خودش گفت که چنین بچه زیبایی با آن لباسهای گرانبهات بایستی از یک خانواده مرفه بوده و بزرگ کردن او هم نبایستی خیلی مشکل باشد. دیر یا زود آنها بسراغ بچه خواهند آمد و زحمات مارا با پول خوبی جبران خواهند کرد. ژروم داوطلب شد که ترا با خود ببرد. من درست در همان موقع یک بچه کوچک از خودم داشتم. به این ترتیب من میتوانستم که بهردو شما شیر بدهم. عزیز من... این داستان پیدا کردن تو بود و اینکه من چطور مادر تو شدم.

آه... مادر...مادر.

"بله عزیزم و در پایان سه ماه اول من بچه خودم را از دست دادم و به این ترتیب بیشتر از پیش بتو وابسته شدم. متأسفانه ژروم در پیش بینی خودش اشتباه کرده بود و بعد سه سال کسی بدنبال تو نیامد. او به من گفت که ترا به پرورشگاه ببرم ولی من از انجام این کار سرباز زدم. تو خودت شنیدی که او مرا مؤاخذه میکرد که چرا ترا به پرورشگاه نسپرده بودم. "

من دست او را گرفته و گریه کنان گفتم:

آه... مادر ... مرا به پرورشگاه نفرست. خواهش میکنم.

"ناراحت نباش عزیزم... من خودم همه چیز را جور خواهم کرد. تو به پرورشگاه نخواهی رفت. ژروم هم آنطور که نشان میدهد آدم بد و سنگدلی نیست. او گرفتاریهای زیادی داشته و نگران آینده است. ما همه کار خواهیم کرد. تو هم البته مثل بقیه مشغول کار خواهی شد."

"بله...بله... من هر کاری را که تو بخواهی خواهم کرد. فقط مرا به پرورشگاه نفرست."

"اگر به من قول بدهی که همین الان بخواب بروی منم بتو میگویم که تو به پرورشگاه نخواهی رفت. وقتی ژروم بر میگردد نباید ببیند که تو بیدار و هشیار هستی."

مادر مرا بوسید و در رختخواب مرا چرخاند بطوریکه دماغ من نزدیک دیوار قرار گرفت. من واقعا میخواستم که بگفته او عمل کرده و بخوابم ولی این چیزهایی که شنیده بودم باعث شد که خواب از چشمم بپرد. به این ترتیب خانم مهربان و خوب باربرن مادر من نبود. پس چه کسی مادر واقعی من میتوانست باشد؟ آیا ممکن بود که مادر واقعی من از خانم باربرن مهربان تر و خوبتر باشد؟ این غیر ممکن بود. بعد فکر کردم که یک پدر واقعی هرگز با چوب دستی اش پسرش را تهدید نمیکند. او تصمیم خودش را گرفته که مرا به پرورشگاه بفرستد. آیا مادر قادر خواهد بود که عقیده او را عوض کند؟

در دهکده ما دو بچه از پرورشگاه بودند. به آنها لقب "پر کار ترین بچه ها" را داده بودند. آنها یک پلاک فلزی روی سینه اشان داشتند که با یک زنجیر از گردنشان آویزان بود. روی این پلاک عددی نوشته شده بود. آنها لباسهای مندرس و بسیار کثیف بتن داشتند. بچه ها آنها را دنبال میکردند، مثل سگی که صاحبش را گم کرده باشد و نداند بکجا پناه ببرد. آه... من نمیخواستم که مثل آن بچه ها باشم و پلاک فلزی بگردنم آویزان کنم و مردم هم مرا به اسم بچه سرراهی صدا کنند. حتی فکرش هم تن مرا میلرزاند. من خوابم نمیبرد و باربرن هم قرار بود که خیلی زود برگردد.

خوشبختانه او خیلی دیر برگشت و وقتی که برگشت من در خواب بودم.

فصل سوم

شرکت هنرمندان دوره گرد آقای ویتالیس

آتشب من خواب دیدم که مرا به پرورشگاه برده اند. وقتی در صبح زود چشمهایم را باز کردم باورم نمیشد که هنوز در روی تختخواب کوچک خودم قرار دارم. من لحاف و تشک را لمس کرده و یک نیشگون از بازوی خودم گرفتم که مطمئن شوم که خواب نمیبینم. آری همه چیز واقعیت داشت و من هنوز با مادر بودم.

او در تمام مدت تا ظهر یک کلمه در باره مطالبی که دیشب با هم مذاکره کرده بودیم ذکر نکرد. من کم کم به این فکر افتادم که شاید آنها از فکر فرستادن من به پرورشگاه منصرف شده اند. شاید هم همانطور که مادر به من گفت شوهرش را متقاعد کرده بود که مرا در خانه نگاه دارند. ولی وقتی ظهر شد باربرن نزد من آمد و گفت که کلاه خودم را بر سر بگذارم و او را تعقیب کنم. من نگاهی به مادر کردم که شاید کمکی به من بکند. بطوریکه شوهرش نفهمد مادر به من اشاره کرد که با او بروم. من اطاعت کردم. وقتی از نزدیک او عبور میکردم، با دست آهسته روی شانه من نواخت که بمن بفهماند که نبایستی از چیزی وحشت داشته باشم. من بدون یک کلمه حرف پشت سر او براه افتادم.

از خانه ما تا دهکده فاصله نسبتاً زیادی بود. در حدود یک ساعت پیاده روی. در تمام راه باربرن یک کلمه با من صحبت نکرد. او لنگ لنگان در جلوی من راه میرفت. گاهیگاهی برمیگشت که ببیند آیا من هنوز او را تعقیب میکنم یا نه. آیا او مرا کجا میبرد؟ این سؤال بود که من مرتب از خودم میپرسیدم. برغم اشاره اطمینان آمیز مادر، من احساس میکردم که واقعه ای در شرف وقوع است. من خیلی دلم میخواست پا بفرار می گذاشتم. بهمین دلیل فاصله خودم را با او بیشتر کرده و به این امید بودم که در فرصت مناسب خودم را به گودالی بیاندازم و فرار کنم. او با آن پاهای لنگش نمیتوانست مرا پیدا کند. در ابتدا او اینطور فکر میکرد که من قدم بدم او را تعقیب خواهم کرد. ولی اینطور معلوم شد که او کم کم به من ظنین شده و بهمین دلیل مچ دست مرا محکم در دستش گرفت. هرکس که از پهلوی ما عبور میکرد برمیگشت و به ما نگاه میکرد. باربرن مرا مانند یک سگ گناهکار بدنبالش میکشید.

در حالیکه ما از جلوی میخانه دهکده عبور میکردیم مردی که جلوی در ایستاده بود او را صدا کرده و از او خواست که بداخل برود. باربرن گوش مرا گرفت و مرا بجلو هل داد. وقتی وارد شدیم او در را پشت سر خودش بست. من از درد گوش راحت شده بودم. این تنها میخانه دهکده ما بود و من خیلی وقت بود که میل داشتم بدانم که در داخل آن چه میگذرد. حالا وقت آن رسیده بود که همه چیز را بدانم.

باربرن با صاحب میخانه که او را دعوت به دخول کرده بود پشت یک میز نشستند. من کنار آتش جا گرفتم. در یک گوشه نزدیک من یک مرد سالخورده با ریش های سفید بلند نشسته بود. او لباس عجیبی بتن داشت که من هرگز چنین لباسی را در قبل ندیده بودم. حلقه های کوچک و بلندی از شانه های او آویزان بود و و یک کلاه خاکستری بزرگ که با پرهای سبز و قرمز تزئین شده بود بر سر داشت. یک پالتو پوست که قسمت پشیمی آن بطرف داخل بود در تن داشت. این پالتو آستین نداشت ولی از زیر شانه از برش هائی که در پالتو ایجاد شده بود بازوان او بیرون آمده بود. آستین لباسی که در زیر این پالتو بتن داشت از آن دو شکاف بیرون آمده و نشان میداد که یک زمانی برنگ آبی بوده است. جورابه های بزرگ پشیمی او تا زانویش میرسید و برای اینکه در جای خود نگاه داشته شود با روبانهای به پایش محکم شده بود. من کسی را به این آرامش در قبل ندیده بودم. او مانند یکی از قدیسین کلیسا به من نگاه میکرد. نزدیک او سه سگ روی زمین خوابیده بودند. دو تای

آنها اسپانیائی سفید و سیاه و یک سگ کوچک تند و تیز خاکستری رنگ بی صدا استراحت میکردند. بر سر سگ اسپانیائی کوچک سفید رنگ یک کلاه قدیمی پلیس گذاشته و بند چرمی آنرا زیر چانه سگ گره زده بودند.



همانطور که من با تعجب به این مرد و سگهایش نگاه میکردم باربرن و صاحب میخانه آهسته با هم مذاکره میکردند. من شک نداشتم که آنها در باره من صحبت میکنند. باربرن به او میگفت که مرا با خودش به آنجا آورده که به شهرداری برده و از شهردار بخواهد که که ترتیبی بدهد که برای نگاهداری من مبلغی به او پرداخت کنند. حالا من متوجه شدم که مادر چه کاری برای من انجام داده بود. اگر از بابت من پولی به باربرن پرداخت میگردید وضعیت من در خانه برای همیشه تنبیت میشد و دیگر هیچ دلیلی نداشتم که ترس و وحشتی داشته باشم.

مرد پیر که بدون اینکه توجه کسی را جلب کند به حرفهای آنها گوش میداد بطرف باربرن برگشته و در حالیکه مرا با انگشت نشان میداد با لهجه خارجی گفت:

" آیا این همان بچه ایست که سر راه شما قرار گرفته است؟ "

" بله خودش است. "

" و شما خیال میکنید که شهرداری حاضر است که برای نگهداری او بشما پول پرداخت کند ؟ "

" خداوند بزرگ... این بچه پدر و مادری ندارد و از شیر خوارگی تا بحال مخارج او را من پرداخت کرده ام. آیا فکر نمیکنید که شهرداری موظف است که مخارج او را به من پرداخت کند؟ "

" من نمیگویم که شهرداری نباید اینکار را بکند. ولی شهرداری کارهایی از این قبیل را بهیچوجه قبول نخواهد کرد. "

" ولی این یک کار اشتباهی است. "

" به این ترتیب من بشما قول میدهم که هرگز چیزی را که شما بدنبالش هستید بدست نخواهید آورد. "

" پس تنها چاره ای که باقی میماند اینست که این بچه را به پرورشگاه ببرم. هیچ قانونی مرا موظف نمیکند که خرج بچه ای را بدهم که متعلق به من نیست. "

" کسی شما را در ابتدا مجبور نکرده بود که این بچه را بخانه ببرید و حالا هم میل خودتان است که بقول خود وفا کنید یا خیر. "

" خیلی خوب... ولی من خیال ندارم که از او نگهداری کنم. این هم جزو اختیارات من است که اعلام کنم که چه موقع دیگر او را نمیخواهم. حالا موقع آن رسیده که این بچه را به پرورشگاه بسپارم. "

مرد سالخورده قدری فکر کرد و سپس گفت:

" شاید یک راه حل دیگری هم وجود داشته باشد. در این معامله ممکن است قدری پول هم گیر شما بیاید. "

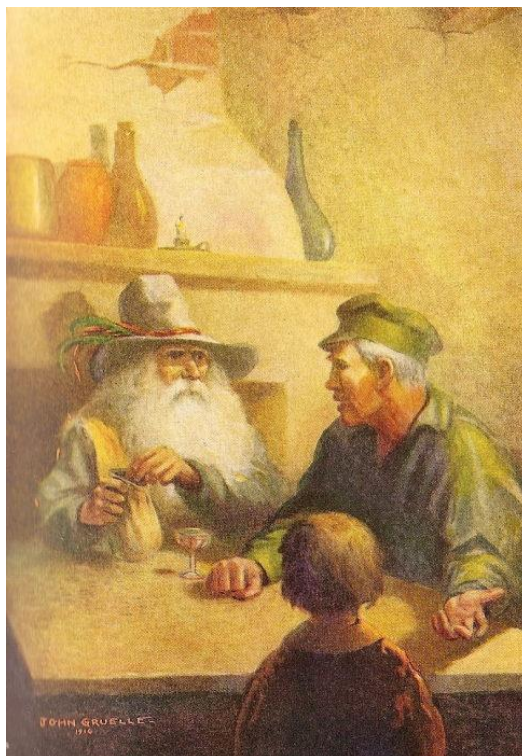
" اگر شما به من این راه را نشان دهید من شما را بیک گیلان شراب مهمان خواهم کرد. "

" شراب را سفارش بدهید. معامله انجام شد. "

" حقیقتاً ؟ "

" حقیقتاً. "

پیرمرد از جا برخاست و روی یک صندلی روبروی باربرن نشست.



وقتی که پیر مرد از جا بلند شد پالتوی پوست او تکان عجیبی خورد. من با خودم گفتم که آیا این مرد یک سگ دیگر را زیر پالتو خود پنهان کرده است؟

آیا آنها خیال دارند با من چکار کنند؟ قلبم بشدت میتپید و نمیتوانستم چشم از پیرمرد بردارم.

پیر مرد رو به باربرن کرد و گفت:

" شما دیگر اجازه نخواهید داد که این بچه نان و نمک شما را بخورد مگر اینکه کس دیگری پولش را بشما بپردازد. آیا اینطور نیست؟ "

" بله... ولی دلیلش اینست که "

" دلیل این عمل شما برای من مهم نیست. اگر شما این بچه را نمیخواهید او را به من بدهید. من متحمل مخارج او خواهم شد. "

" شما...؟ مسئولیت مخارج او را بعهده میگیرید؟ "

" شما میخواهید از شر او خلاص شوید، اینطور نیست؟ "

" من یک بچه ای را که زحمتش را کشیده ام همینطور بدست شما بدهم؟ آنهم بچه ای به این خوبی و زیبایی. به او نگاه کنید. "

" من به او نگاه کرده ام. "

باربرن رو به من کرد و گفت:

" رمی... بیا اینجا. "

من در حالیکه زانوانم میلرزید جلو رفتم. پیر مرد متوجه شد و گفت:

" بچه جان... کسی خیال آزار ترا ندارد. بیخود خود را نترسان. "

باربرن بار دیگر گفت:

" خوب او را نگاه کنید. "

پیر مرد گفت:

" من نمیگویم که این پسر تربیت شده و سربراه است. من دنبال یک عفریت نیستم. "

" آه... حالا این بچه یک عفریت از کار در آمد... شاید هم یک کوتوله مادر زاد. "

" اگر این بچه ، عفریت یا کوتوله بود شما خودت او را نگاه میداشتی چون میتوانستی با نشان دادن او به مردم پول در بیاوری. ولی بدبختانه برای شما او یک آدم معمولی مثل همه ماست و بدرد هیچ کاری نمیخورد. "

" این بچه برای کار کردن خلق شده است. "

" اینطور نیست... او به اندازه کافی قوی نیست که قادر به کار کردن باشد. "

"قوی نیست؟... محض رضای خدا از گفتن این مطالب سخیف خودداری کنید. او مثل هر آدم دیگر قوی و آماده کار است. به پاهایش نگاه کن... مانند دو ستون ساخته شده از سنگ هستند. آیا شما هرگز پاهائی به این راستی و استقامت دیده بودید؟"

باربرن پاچه شلوار مرا بالا زد و پاهای مرا به او نشان داد. مرد پیر سرش را تکان داد و گفت:

"همانطور که گفتم این بچه خیلی ضعیف و نحیف است و بدرد کار کردن نمیخورد."

"به بازوانش نگاه کن."

"مثل پاهایش ضعیف و در مقابل خستگی و فقر مقاومتی نخواهند داشت."

باربرن مثل اینکه گاو یا گوسفندی را بفروش میرساند از پیر مرد خواست که مرا امتحان کند. مرد پیر مرا با آن دستهای استخوانیش مرا لمس کرده، سرش را دومرتبه تکان داد و با یک دهن کجی گفت:

"همان که گفتم... این بچه بدرد کار نمیخورد."

من نظیر این صحنه را وقتی دلال حیوانات برای خرید گاو به خانه ما آمد دیده بودم. او هم گاو را لمس کرده و عضلات آنرا امتحان میکرد. او هم مثل این پیر مرد سرش را تکان داد و گفت که این گاو خوبی نیست و بدرد نمیخورد، هیچ کس این گاو را از من نخواهد خرید. هر چند که در آخر او گاو را خرید و با خودش برد. آیا این پیرمرد هم مرا خواهد خرید و با خودش خواهد برد؟ آه... مادر...مادر.

اگر جرات داشتم میگفتم که همین شب گذشته بود که باربرن شکننده بودن دست و پای مرا تحقیر میکرد. ولی من متوجه شدم که با گفتن این مطلب جز عصبانی تر کردن او چیزی نصیب من نخواهد شد. این بود که سکوت را پیشه کردم.

آنها برای مدتی سر قیمت من با هم چانه زدند. بالاخره پیر مرد گفت:

"همین است که هست. من او را خریداری میکنم ولی نه یکباره. من اول او را برای مدت یکسال کرایه کرده و بابت آن بتو بیست فرانک پرداخت خواهم کرد. در این مدت من بچشم خودم خواهم دید که آیا او بدرد کار من میخورد یا نه."

"فقط بیست فرانک."

"این بهای خیلی خوبیست که من حاضر شده ام بپردازم و آنرا حاضرم پیشاپیش بتو بدهم."

"ولی اگر من او را نگاه دارم شهرداری هر ماه اقلاده فرانک برای مخارج او به خواهد پرداخت."

"من خوب میدانم که تو از شهرداری چقدر پول خواهی توانست در بیاوری. در عین حال برای اینکه او را زنده نگاه داری مجبوری مخارج خورد خوراک و پوشاکش را هم بپردازی."

"او با کار کردن خرج خودش را در خواهد آورد."

"اگر تو واقعا اعتقاد داشتی که این بچه قادر به کار کردن است تا این حد برای اینکه خودت را از شر او خلاص کنی تلاش نمیکردی. من شما دهاتی را خوب میشناسم. شما برای پولی که شهرداری یا هر کجای دیگر برای نگهداری بچه خواهد پرداخت مسئولیت او را قبول نمیکنید. شما فقط در فکر این هستید که هر چه زودتر از او یک کارگر ساخته و دستمزد او را بجیب بزنید. این یک برده داری است. آنها برای شما کار کرده و پول در میآورند و یک شاهی برای خودشان باقی نمیاند. اگر این بچه نصف این که تو ادعا میکنی قادر به کار بود تو هیچوقت او را از دست نمیدادی."

" در هر صورت... من ماهی ده فرانک از بابت او از شهرداری خواهم گرفت. "

" این امکان هم وجود دارد که وقتی به آنجا رفتی آنها این بچه را از تو گرفته و به کس دیگری بدهند. در آنصورت هیچ چیز گیر تو نخواهد آمد. اگر با من معامله کنی برای دریافت پول خودت احتیاج به دوندگی و تعقیب من نخواهی داشت. من همیشه سر موقع پول ترا به تو پرداخت خواهم کرد. "

پیر مرد یک کیسه چرمی از جیب خود بیرون کشید ، چهار سکه نقره که جمعا بیست فرانک میشد با دقت شمرد و آنها روی میز جلوی باربرن پرتاب کرد.

باربرن فریادی زد و گفت:

" فراموش نکن که یک روزی پدر و مادر این بچه سر و کله اشان پیدا خواهد شد. "

" چه اهمیتی دارد؟ "

" اهمیت آن اینست که آنهایی که او را بزرگ کرده اند چیزی از بابت زحمات خود حاصل میکنند. اگر بخاطر این قضیه نبود همان روز های اول بچه را به پرورشگاه میبردم. "

آه... مرد بد طینت خبیث. خدا میداند که چقدر از او بدم میآید.

" حواست را خوب جمع کن. حتی حالا هم که تو این پسر را از خانه ات بیرون کرده ای، هنوز هم اگر والدین او پیدایشان بشود در اول کار بسراغ تو خواهند آمد. کسی مرا نمیشناسد. "

" ولی اگر خود تو آنها را پیدا کنی چه خواهد شد؟ "

" خوب در آنصورت ما مانند دو شریک رفتار خواهیم کرد. حالا که کار به اینجا رسید من بجای بیست فرانک سی فرانک بابت این پسر بچه میپردازم. "

" سی فرانک کم است. آنرا چهل فرانک بکن و معامله را ختم کنیم. "

" نخیر... کاری که او انجام خواهد داد آنقدر ارزش ندارد. "

" تو چه کاری از او خواهی خواست؟ اگر کاری باشد که به پاهای قوی احتیاج باشد او پاهای قوی دارد. دستهایش هم همانطور که گفتم بسیار قویست. من سر حرف خودم میایستم. تو میخواهی او چه کاره شود؟ "

مرد پیر با نگاه تمسخر آمیزی به باربرن نگریست و در حالیکه گیلای خود را بلند کرده و آهسته از آن مینوشید گفت:

" من فقط میخواهم که یک نفر با من همراه و همدرد باشد. وقتی آدم پیر میشود احساس تنهایی میکند و بد نیست که بچه ای در اطرافش باشد. "

" خوب برای انجام خدمات برای تو وقتی تو استراحت میکنی او خیلی مناسب است. "

" فقط هم همین نیست... چون او بایستی بالا و پائین پریده ، برقصد و راه برود. او به شرکت هنرمندان دوره گرد آقای ویتالیس ملحق خواهد شد. "

" این شرکت در کجا قرار دارد؟ "

" در همین جا. من خود آقای ویتالیس هستم و همین الان شرکت و شرکای خودم را بتو نشان خواهم داد. "

با گفتن این حرف پیر مرد از جا برخاست و پالتو پوست خود را گشود و حیوان عجیبی را از داخل پالتو خود بیرون کشید. حیوان از بازوی چپ او آویزان شده و خود را به سینه او میچسباند. این همان حیوانی بود که حرکت او را من موقعیکه آقای ویتالیس از جا برخاست دیدم. این حیوان که من تصور کرده بودم یک سگ است شباهتی به سگ نداشت. من اسمی برای این موجود عجیب الخلقه پیدا نکردم. این اولین مرتبه بود که من چنین جانوری را میدیدم. من با حیرت به این حیوان زل زده بودم. یک جلیقه که با نوارهای طلایی مزین شده بتن این جانور کرده بودن ولی دستها و پاهایش برهنه بود. عجیب این بود که دست و پایش شبیه دست و پای سگ و گربه نبود و با اینکه از یک لایه موی سیاه رنگ پوشیده شده بود بیشتر شبیه دست و پای انسان بود. سر حیوان به اندازه یک مشت گره کرده بود و دماغی سربالا داشت و پره های دماغش از دو طرف گسترده شده و لبهای زرد رنگ بودند. چیزی که توجه مرا بخودش جلب کرده بود یک جفت چشم نزدیک بهم حیوان بود که مانند شیشه میدرخشید. باربرن فریاد زنان گفت:

" عجب میمون بد ترکیبی. "

پس این جانور ، یک میمون بود. بعد از کسب این اطلاع چشمان من بیشتر گشاد شد. پس این حیوان میمون بود. من قبلا میمون ندیده ولی البته اسمش را شنیده بودم . پس این موجود کوچک که به اندازه یک بچه کوچک و برنگ سیاه بود خود میمون بود.

آقای ویتالیس با افتخار گفت:

" این میمون ستاره هنرمندان شرکت من است. اسم او آقای ' نیک دل ' است. حالا... ' نیک دل ' ، به آقایان تعظیم کن. "

میمون که بنام ' نیکدل ' نامیده میشد انگشتان کوچکش را روی لبهای زرد رنگش گذاشت و برای هر کدام از ما بوسه ای فرستاد.

آقای ویتالیس دستش را بطرف سگ سفید اسپانیولی دراز کرد و گفت:

" هنرمند بعدی شرکت ما آقای ' کاپی ' است. او این افتخار را دارد که بقیه اعضای شرکت را به حضار محترم معرفی نماید. "

سگ اسپانیولی که تا این لحظه کوچکترین تکانی نخورده بود از جا پرید ، روی پاهای عقبش ایستاد ، دستهایش را روی سینه اش متقاطع کرد و طوری به صاحبش تعظیم کرد که کلاه پلیسی اش بزمین سائیده شد. وقتی این حرکت شایسته و مؤدبانه آقای ' کاپی ' انجام شد او بطرف همکارانش برگشت. هنوز یک دستش روی سینه اش بود و با دست دیگر به سگهایی که بیحرکت در روی زمین به او نگاه میکردند اشاره کرد که جلو بیایند. سگها با اشاره او از جا برخاسته و بطرف ما آمده و با ما دست دادند. این موجودات مؤدب بعد از دست دادن با ما چند قدم عقب رفته و به ما تعظیم کردند.

آقای ویتالیس گفت:

" آن سگی که من او را ' کاپی ' مینامم رئیس بقیه سگها است و اسمش مخفف کلمه ' کاپیتانو ' بزبان ایتالیائی است. او سگ بسیار با هوشی است و اوامر مرا به بقیه سگها ابلاغ میکند. آن سگ سیاه کوچک ' زربینو ' نام دارد که بمعنای ورزش است. خوب به او نگاه کنید و من مطمئن هستم که خودتان تصدیق خواهید کرد که این اسم بی مسمائی نیست. آن سگ کوچک دیگرکه با فروتنی آنجا نشسته است بنام دوشیزه دلچه خوانده شده و انگلیسی است. اسم او هم در زبان ایتالیائی بمعنای شیرین بوده که در مورد او کاملاً صدق میکند. من در معیت این هنرمندان برجسته به تمام نقاط این مملکت مسافرت کرده و به این ترتیب معاش خود را حاصل میکنم . گاهی خوب و گاهی هم خیلی اندک. این به شانس ما بستگی پیدا میکند. "

بعد او بطرف سگ سفید برگشت و او را صدا زد:

" کاپی . "

سگ اسپانیولی از جا پرید و دستهایش را روی سینه اش متقاطع کرد. او خطاب به ' کاپی ' گفت:

" کاپی... بیا اینجا و مواظب رفتار خودت باش. این آقایان که اینجا نشسته اند همه افراد برجسته این منطقه هستند و در موقع صحبت با آنها بایستی با کمال دقت رعایت ادب و احترام کنی. من از تو خواش میکنم که به پسر بچه کوچکی که آنجا نشسته و با چشمانی که از حیرت و تحسین باز تر از حالت عادی شده بتو نگاه میکند ساعت دقیق را بگوئی. "

کاپی دستهایش را از روی سینه اش برداشت و به صاحبش نزدیک شده و پالتو پوست او را کنار زده و از جیب جلیقه اش یک ساعت جیبی بزرگ نقره ای بیرون آورد. او چند لحظه بساعت نگاه کرد و بعد با دو پاس بلند و مقطع مشخص کرد که ساعت دو است. بعد با سه پاس کوتاه و آهسته کار خود را تمام کرد. این سه پاس آخر با دو پاس اولی کاملاً متفاوت بودند. آقای ویتالیس ساعت را بهمه نشان داد. ساعت دو و سه ربع بعد از ظهر بود.

ویتالیس گفت:

" خیلی خوب... متشکرم آقای کاپی. حالا برو از دوشیزه دلچه دعوت کن که برای من رقص با طناب را اجرا کند. "

کاپی بار دیگر مشغول گشتن جیب های جلیقه صاحبش شد و طنابی را از یکی از جیب ها بیرون کشید. بعد اشاره کوچکی به زربینو کرد که بلافاصله از جا پرید و روی کاپی روی زمین نشست. بعد کاپی یک سر طناب را برای او پرتاب کرده و دو نفری مشغول چرخاندن طناب شدند. در این حال دلچه که منتظر موقع مناسب بود بمیان طناب دوید و وقتی قوس طناب بزمین نزدیک میشد دلچه بهوا جستن میکرد. بعد صبر میکرد که طناب قوس خود را طی کرده و بار دیگر بزمین نزدیک شود و باز بهوا جستن میکرد. در تمام مدت چشموهای زیبایش به صاحبش دوخته شده بود. آقای ویتالیس خطاب به تماشاگران گفت:

" حالا خودتان میتوانید ببینید که این حیوانات هنر مند چقدر با هوش هستند. من میتوانم که برتری هوش آنها را از طریق مقایسه بشما بهتر نشان بدهم. مخصوصاً اگر من کاری انجام بدهم که از نظر آنها احمقانه باشد. من این پسر بچه را برای انجام همین کار میخواهم. او عمداً یک کار احمقانه خواهد کرد که هوش و استعداد حیوانات را بیشتر آشکار کند. "

باربرن حرف او را قطع کرد و گفت:

" عجب... پس تو میخواهی این پسر کار احمق ها را بکند؟ "

ویتالیس با تمسخر جواب داد:

" یک انسان باید خیلی با هوش باشد که بتواند ادای احمق ها را در بیاورد. من امید دارم که این پسر بعد از چند جلسه تمرین بتواند اینکار را انجام بدهد. ما همین الان او را امتحان خواهیم کرد. اگر کمی عقل و شعور داشته باشد قادر خواهد بود که بفهمد بودن با من بمعنای دیدن ایالات مختلف فرانسه و کشور های دیگر خواهد بود. ولی ماندن او در اینجا تنها کاری که برای او انجام خواهد داد اینست که از صبح تا شام گله های گوسفند و گاو را به اینطرف و آنطرف ببرد. اگر او تا این حد ابله باشد که از رفتن با من گریه و زاری راه بیاندازد و پا بر زمین بکوبد بدرد من نخواهد خورد و من او را همین جا پهلوی شما خواهم گذاشت. شما هم میتوانید او را به پرورشگاه بفرستید. جائیکه او بایستی سخت کار کرده و پیوسته گرسنه باشد. "

من بیشتر از این باهوش بودم که این چیزها را درک نکنم. این سگها زیبا و خنده دار بودند و زندگی با آنها برای من یک آرزوی بزرگ بود. ولی من دلم برای مادرم... یعنی خانم باربرن تنگ میشد. من نمیتوانستم او را ترک کنم. ولی اگر این کار را رد میکردم بهیچوجه معلوم نبود که م بتوانم پهلوی مادرم زندگی کنم. به احتمال زیاد مرا به پرورشگاه میفرستادند. من نگران و غمگین شده و اشک چشمانم را پر کرده بود. آقای ویتالیس دوستانه بگونه من زد و گفت:

"آه... این پسر کوچک دارای فهم و شعور خوبیست چون سر و صدا راه نمی اندازد. او در سر کوچک خود مشغول بررسی همه این چیزها است. صبح فردا ..."

من فریاد زدم:

" آقا... من میخوام پهلوی مادرم بمانم. خواهش میکنم اجازه بدهید من اینجا بمانم."

من دیگر نتوانستم که بیشتر از این چیزی بگویم چون پارسهای شدید و مداوم کاپی صدای مرا برید. در همین حال او بطرف میزی که 'نیکدل' روی آن نشسته بود پرید. میمون از فرصتی که سر و صدای من ایجاد کرده بود استفاده کرده و گیلان شراب اربابش را برداشت. آنرا بلبه‌ایش نزدیک کرده و خیال داشت که آنرا بنوشد. ولی کاپی که یک سگ نگهبان خوبی بود نیرنگ نیکدل را دریافته و مثل هر مستخدم وفادار نقشه میمون را نقش بر آب کرد.

آقای ویتالیس با خشونت خطاب به میمون گفت:

" آقای نیکدل... شما یک شیاد و دزد هستید. فوراً به آن گوشه بروید و روبروی دیوار بیحرکت بنشینید. زربینو مراقب شما خواهد بود. زربینو... اگر آقای نیکدل روی خودش را برگرداند یک سیلی محکم بصورتش بزن. و اما در مورد شما آقای کاپی... شما یک سگ خوب و وفادار هستید. بیایید جلو چون من میل دارم که با شما دست بدهم."

میمون صدای اعتراض آمیزی از خود در آورد ولی از دستور آقای ویتالیس اطاعت کرده و بگوشه اطاق رفت. سگ خوشحال و مغرور دستش را بطرف صاحبش دراز کرد. ویتالیس بعد از این نمایش جالب بطرف باربرن برگشت و گفت:

" برگردیم سر اصل مطلب... من حاضر هستم از بابت این بچه سی فرانک بپردازم."

" نه... چهل فرانک."

مذاکرات شروع شد ولی خیلی زود ویتالیس گفتگو را قطع کرده و گفت:

" این مطالبی که در اینجا مطرح میشود بدرد این بچه نمیخورد. به او اجازه دهید که بیرون رفته و در آنجا بازی کند."

در همین موقع او اشاره کوچکی به باربرن کرد. او به با تحکم گفت:

" بله... برو در حیاط پشت ولی از آنجا تکان نخور که سر و کارت با من خواهد افتاد."

من کاری جز اطاعت نمیتوانستم انجام بدهم. به حیاط پشتی رفتم ولی حال و حوصله بازی کردن نداشتم. روی یک سنگ بزرگ نشستم و منتظر شدم. آنها در باره آینده من تصمیم میگرفتند. من چه چیزی خواهم شد؟ من در آنجا نشسته و انتظار میکشیدم. بیشتر از یکساعت مذاکرات آنها طول کشید. بعد باربارن تنها به حیاط پشتی آمد. آیا او آمده بود که مرا با خود برده و تحویل ویتالیس بدهد؟ او گفت:

" راه بیفت... ما بخانه بر میگردیم."

خانه... پس به این ترتیب من مجبور نبودم که از مادرم جدا شوم. من خیلی میل داشتم که از بارین سوآلاتی بکنم و او بنظر خیلی متغیر و عصبی میرسید و من جرات نکردم حرفی بزنم. ما در سکوت بطرف خانه قدم بر میداشتیم. ولی درست قبل از اینکه بدر خانه برسیم بارین که جلوی من حرکت میکرد ایستاد، بر گشت و گوش مرا بشدت کشید و گفت:

" درست گوش کن ببین چه میگویم. اگر یک کلمه از حرفهائی که امروز شنیدی بکسی بگوئی من گوشهای ترا خواهم برید. خوب متوجه شدی؟ "



فصل چهارم

درخانه مادری

وقتی ما وارد خانه شدیم اولین سؤالی که مادر کرد این بود:

"خوب... شهردار چه گفت؟"

باربرن جوابداد:

"ما شهردار را ندیدیم."

"چطور؟... شما او را ندیدید؟"

"نخیر... من یکی از دوستان قدیمی خودم را در کافه 'نُتر دام' دیدم و وقتی از کافه بیرون آمدم دیگر برای دیدن شهردار خیلی دیر شده بود. ما فردا برای دیدن او خواهیم رفت."

پس به این ترتیب معامله باربرن با ویتالیس صاحب سگها سر نگرفته بود.

در راه بازگشت بخانه من با خودم فکر میکردم که شاید اینهم یکی از حيله های اوست که مرا بخانه برمبگرداند. ولی کلام آخر او تمام تردید های مرا از بین برد. از آنجائیکه صبح فردا برای دیدن شهردار میرفتیم نشان میداد که باربرن شرایط ویتالیس را نپذیرفته بود.

علیرغم تهدید باربرن من منتظر فرصتی بودم که یک لحظه با مادر تنها شوم و همه داستان را برای او شرح بدهم. ولی تمام مدت باربرن در خانه ماند و مرا با همسرش تنها نگذاشت. من به رختخواب رفتم بدون اینکه مجالی پیدا کنم که با مادر گفتگویی داشته باشم. قبل از که بخواب فرو بروم با خودم گفتم که فردا صبح زود بر خواهم خواست و همه چیز را به مادر خواهم گفت. ولی روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم اثری از مادر نبود. من تمام خانه را بدنبال او گشتم. باربرن مرا دید و از من پرسید که دنبال چه چیز میگردم. من گفتم:

"مامان."

باربرن با کج خلقی گفت:

"مامان به بازار دهکده رفته است و تا بعد از ظهر بر نمیگردد."

شب گذشته وقتی من به رختخواب میرفتم مادر چیزی در باره رفتن به دهکده به من نگفته بود. من بشدت نگران شدم بدون اینکه دلیلی برای آن داشته باشم. اگر او به دهکده میرفت میتوانست صبر کند که همه با هم برویم چون خود ما هم قرار بود به آنجا برویم. آیا قبل از اینکه ما راه بیفتیم او بر خواهد گشت؟ من بشدت ترسیده بودم. باربرن هم طوری به من نگاه میکرد که مرا بیشتر مضطرب میکرد. من از ترس نگاه های او به حیاط دویده و سراغ باغچه رفتم.

این باغچه برای ما اهمیت خاصی داشت. تمام چیزهایی که ما میخوریم از این باغچه بدست میآمد. سیب زمینی، کلم، هویج و شلغم. تمام سطح باغچه از این گیاهان پر شده بود با وجود این مادر یک قطعه کوچک داده بود که در آن سبزیجات

و نهال های گل میکاشتم. این سبزیجات و گلها را از اینطرف و آنطرف در موقعیکه گاو را برای چرا میبردیم از ریشه در آورده و آنها را در قسمتی از باغچه که متعلق به من بود میکاشتم. من همه اینها را بدون نظم و ترتیب خاصی در هم برهم و نزدیک هم کاشته و هرچند که 'باغچه من' زیبا نبود ولی من آنرا دوست میداشتم. این قطعه زمین متعلق به من بود و هر جور که میل داشتم آنرا مرتب میکردم. بیشتر از بیست بار در روز در باره آن صحبت میکردم و با غرور آنرا 'باغچه من' مینامیدم.

بهمین زودی نهال های گل نسترن غنچه داده و گلهای بنفشه جوانه زده بودند. خیلی زود تمام گلهای رونده که روی دیوار را گرفته بودند گلپایشان باز میشد. اینکه چطور این گیاهان گل میدادند و چطور این گلها باز میشدند برای من یک معما بود این بود که هر روز به آنها سر میزدیم که سر از کارشان در بیاورم. یک قسم دیگر 'باغچه من' نیز مورد توجه و نگرانی من بود. من در آن قسمت سبزی کاشته بودم که شخصی آنرا به من داده بود و در ناحیه ای که ما زندگی میکردیم کسی آنرا نمیشناخت. این شخص اسم آنرا کنگر فرنگی اورشلیم ذکر کرد. به من گفت که این گیاه محصول بسیار خوشمزه ای تولید خواهد کرد که از سیب زمینی هم خوشمزه تر است. علت آنهم اینست که مزه این میوه ترکیبی از کنگر فرنگی فرانسوی، سیب زمینی و شلغم است. منکه این حقیقت را فهمیده بودم با نهایت دقت از این گیاه مواظبت کرده که وقتی میوه اش رسید آنرا به مادر هدیه کنم. من این نقشه را بطور کامل از مادر پنهان کرده بودم. آنرا در باغچه خودم کاشته و وقتی جوانه زدند من به مادر خواهم گفت که آنها گلهای صحرائی هستند. بعد در یک فرصت مناسب که مادر برای خرید بخارج از خانه میرود من کنگر فرنگی ها را در آورده، شسته و روی آتش خواهم پخت. من چطور اینکار را خواهم کرد؟ هنوز مطمئن نبودم ولی این مسئله چندان مهمی نبود. به این ترتیب وقتی که او از خرید برگشت یک ظرف کنگر فرنگی اورشلیم برای او آماده خواهد بود. این یک تغییری در غذای همیشگی ما که سیب زمینی بود ایجاد میکرد. این مسلما باعث میشد که مادر برای از دست دادن 'روزت' گاو وفادار کمتر غصه بخورد. چه کسی این غذای جدید را کشف کرده بود؟ خود من... رمی. بله حالا رمی کوچک یک کار مفیدی در این خانه انجام داده بود.

با این نقشه هائی که در فکر من بود میبایستی از کنگر فرنگی های خود مواظبت کامل بکنم. هرروز جائی را که آنها را کاشته بودم بدقت بررسی کرده و رشد آنها آنقدر کند بود که بنظر میرسید هرگز نمو نخواهند کرد. من روی زمین زانو زده و با استفاده از دستانم طوری روی خاک باغچه خم شده بودم که دماغم بزمین میخورد. صدای باربرن را شنیدم که با بی شکیبائی مرا صدا میکرد. من با عجله به داخل خانه دویدم. تعجب مرا از دیدن آقای ویتالیس و سگهایش در آنجا میتوانید حدس بزنید.

من بیدرنگ متوجه شدم که باربرن از من چه میخواهد. ویتالیس آنجا آمده بود که مرا با خود ببرد. مادر را هم باربرن عمدا بیرون فرستاده بود که از رفتن من با ویتالیس ممانعت نکند. منکه میدانستم که هیچ چیز نمیتوانم از باربرن توقع داشته باشم با تضرع و زاری بطرف ویتالیس دویده و به او گفتم:

"آقا... خواهش میکنم که مرا با خود نبرید. اجازه بدهید من همینجا بمانم." اشک از چشمان من سرازیر شد.

او با مهربانی جواب داد:

"پسر کوچک... آرام باش. من بتو قول میدهم که بتو با من خیلی خوش بگذرد. من بچه ها را کتک نمیزنم و سگها برای تو دوستان خوبی خواهند بود. تو دلیلی نداری که از رفتن با من نگران و ناراحت باشی."

"مادرم... من مامانم را میخواهم."

باربرن با خشونت گوش مرا پیچاند و گفت:

"در هر صورت تو در این جا نخواهی ماند. یا با این آقای محترم برو و یا سر از پرورشگاه و کار سخت روزانه در خواهی آورد. هرکدام را که میل داری انتخاب کن."

"نه... نه... مامان... مامان."

"پس به این ترتیب تو قصد داری که مرا عصبی و خشمگین کنی... اینطور نیست؟ من با کتک ترا از خانه بیرون خواهم انداخت."

ویتالیس دخالت کرد و گفت:

"بچه را دعوا نکن. او مادرش را دوست دارد و طبیعی است که نخواهد از او جدا شود. بخاطر این مطلب تو نبایستی او را کتک بزنی. تازه این خودش علامت خوبی است که این بچه احساس دارد."

"اگر شما از او حمایت کنید او دست از گریه و زاری بر نخواهد داشت."

"خیلی خوب... حالا بر گردیم سر اصل موضوع."

ویتالیس اینرا گفت و هشت سکه پنج فرانکی روی میز گذاشت. باربرن با یک حرکت آنها را از روی میز جارو کرده و در جیبش قرار داد. ویتالیس سؤال کرد:

"اسباب و اثاثیه او کجاست؟"

باربرن یک دستمال آبی رنگ که چهار گوشه آنرا گره زده بودند از گوشه میز برداشته و گفت:

"اینهم دو پیراهن و و یک شلوار کتانی تمام اسباب و اثاثیه اوست."

"این چیزی نبود که ما توافق کردیم. تو گفتی که او قدری لباس خوب و مرتب دارد. این ها که همه کهنه و تکه پاره هستند."

"همین است که هست. او چیز دیگری ندارد."

"من اگر از این بچه سؤال کنم او راستش را به من خواهد گفت ولی من آنقدر وقت ندارم که با آدمی مثل تو تلف کنم. پسر کوچک... راه بیفت برویم. اسم تو چیست؟"

"رمی ... آقا."

"خیلی خوب رمی... اسباب و اثاثیه ات را بردار و به همراه کاپی برفت."

من دستهای خود را بعلاامت استرحام بطرف هر دو مرد دراز کردم ولی آنها روی خود را برگرداندند. بعد ویتالیس مچ دست مرا گرفت و من فهمیدم که دیگر چاره ای برای من باقی نمانده و باید رفت.

آه... این خانه کوچک ما. من وقتی از آستانه در خارج شدم احساس کردم که قسمتی از وجود خود را در آنجا باقی گذاشته ام. من با چشمهای پر از اشک به اطراف نگاه کردم ، افسوس که هیچ کس آنجا نبود که به من کمک کند. ویتالیس مچ دست مرا رها نمیکرد و مرا بدنبال خودش میکشید. باربرن به ویتالیس گفت:

"خداحافظ و موفق باشید."

او وارد خانه شد و در را پشت سر خودش بست. همه چیز تمام شده بود.

ویتالیس به گفت:

"عجله کن رمی ... پسر خوب من."

او بازوی مرا گرفت و ما باهم براه رفتن ادامه میدادیم. خوشبختانه ویتالیس خودش قادر نبود که خیلی سریع راه برود و به این ترتیب من کمتر خسته میشدم.

راهی که ما انتخاب کرده بودیم سر بالائی بود. من از بالای بلندی به عقب نگاه کرده و خانه خودمان را دیدم. ولی هر چقدر که پیش میرفتیم خانه کوچکتر و کوچکتر میشد. من از این راه بارها رفت و آمد کرده بودم و بخوبی میدانستم که تا مدتی دیگر من قادر خواهم بود که خانه خودمان را ببینم ولی وقتی از سر پیچ گذشتیم دیگر خانه ما پشت تپه مخفی شده و دیگر نخواهم توانست آنرا ببینم. من در پیش روی خودم آینده نامعلومی داشتم و در پشت سر خانه ای بود که سالها من در آن با خوشی زندگی کرده بودم. شاید هم دیگر تا آخر عمر این خانه را نبینم. ما بالاخره به بالای تپه رسیدیم. ویتالیس هنوز بازوی مرا رها نکرده بود.



من مؤدبانه از او سؤال کردم:

" آقا... آیا ممکن است به من اجازه بدهید که کمی استراحت کنم؟ "

" البته پسر. هیچ مشکلی نیست. "

او دست مرا رها کرد و من متوجه شدم که او اشاره ای به کاپی کرد که سگ منظور او را درک کرد. سگ با هوش جلو آمد و نزدیک من بزمین نشست. من توجه کردم که سگ مواظب من است و اگر اقدام به فرار بکنم او پای مرا گاز خواهد گرفت. من بطرف یک تپه کوچک چمن رفته و روی آن نشستم. کاپی هم مرا تعقیب کرده و کنار من روی چمن ها نشست. با چشمان اشک آلود بدنبال خانم باربرن میگشتم. در زیر پای ما دره سرسبز و جنگل قرار داشت. دور تر خانه مورد علاقه من قرار گرفته بود. دود زرد رنگی از دودکش خانه ببالا رفته و در جهتی که ما رفته بودیم میآمد. با وجود فاصله زیاد من همه چیز را خیلی خوب و واضح میدیدم. در نزدیکی های آشغال ها مرغ چاق و چله ما بدنبال غذا میگشت. از این فاصله این مرغ به اندازه ای که از فاصله نزدیک بزرگ بنظر میرسید نبود. اگر من میدانستم که این مرغ خود ما هست ممکن بود آنرا با کبوتر هائی که همه جا میرفتند اشتباه بگیرم. در کنار خانه درخت هلویی بود پیچ و تاب زیادی خورده بود و من از آن بعنوان اسب استفاده میکردم. رود باریکی که از نزدیک خانه ما میگذشت از این فاصله دور قابل رؤیت بود. من ساعتی زیادی در کنار این رودخانه حفاری کرده که یک توربین کوچک آبی را که خودم ساخته بودم بکار بیاندازم. من هم چنین ' باغچه خودم ' را میدیدم و حسرت میخوردم.

حالا چه کسی از گلهای من مواظبت خواهد کرد؟ کنگر های فرنگی من بدست چه کسی خواهد افتاد؟ شاید بست آن باربرن تبه کار بیافتد. چند قدم دیگر و من دیگر نمیتوانستم خانه مورد علاقه خودم را ببینم. ناگهان در جاده ای که بخانه ما منتهی میشد چشمم بیک خانم افتاد که کلاه سفید بزرگی بسر داشت. یک لحظه او پشت درختان پنهان شد ولی دو مرتبه پیدایش شد. فاصله طوری زیاد بود که من فقط کلاه سفیدی که از دور مانند یک پروانه بود میدیدم. ولی لحظاتی هست که قلب انسان از چشمهای او بهتر کار میکند. قلبم به من میگفت که این خانم مادر من بود و من از این جهت کاملاً مطمئن بودم. ویتالیس از من سؤال کرد:

" خیلی خوب... آیا حالا میتوانیم براه خود ادامه دهیم؟ "

" آه... نه آقا... نه... خواهش میکنم. "

" پس به این ترتیب چیزی که آنها میگفتند حقیقت داشته است. تو پاهای ضعیفی داری برای اینکه هنوز مقداری راه نرفته خسته شده ای. این آینده خیلی روشنی را برای ما پیش بینی نمیکند. "

من جوابی ندادم چون سرگرم نگاه کردن به مادرم بودم.

زنی که من از دور میدیدم خود خانم باربرن بود و کلاه همیشگی اش را بسر داشت. او دامن آبیرونگ خودش را پوشیده بود و بسرعت به طرف خانه میدوید. وقتی بجلوی در رسید در را با شدت باز کرد و بسرعت داخل شد. من از جا پریده و ایستادم که بهتر ببینم. کاپی طبق دستوری که به او داده شده بود از جا پرید و مترصد بود که پای مرا بگیرد. مادر مدت طولانی در خانه نماند و بیرون دوید. او در حیاط به اینطرف و آنطرف میدوید. دستانش به اطراف دراز شده بود.

معلوم بود که او در جستجوی منست. من بجلو خم شده و با تمام قدرتم فریاد کشیدم:

" مامان... مامان. "

ولی فریاد من به گوش او نمیرسید. ویتالیس سؤال کرد:

"چه خبرت است؟ آیا دیوانه شده ای؟"

من به او جوابی نداده و چشمهایم به مادرم دوخته شده بود. ولی او بالا را نگاه نمیکرد. او نمیدانست که من در بالای سر او روی تپه ایستاده ام. از باغچه بطرف در رفت و وارد خیابان شد. او در آنجا بالا و پائین میرفت. من بار دیگر فریاد بلند تری کشیدم ولی مانند فریاد اولی اینهم بی فایده بود.

ویتالیس متوجه شد که من برای چه فریاد میزنم. طولی نکشید که او هم میتوانست آن خانم با کلاه بزرگ را ببیند. او با ملایمت با خودش گفت:

"بچه کوچک بیچاره."

من در حالیکه اشک میریختم از این کلام ملاطفت آمیز او تشویق شده و به او گفتم:

"آقا... خواهش میکنم که اجازه بدهید من برگردم."

ولی او بار دیگر مچ دست مرا گرفت و به جاده برد و گفت:

"به اندازه کافی استراحت کردی... ما راه زیادی در پیش داریم."

من سعی کردم که دستم را خلاص کنم ولی او از من بمراتب قویتر بود. او رو به سگها کرد و گفت:

"کاپی... زربینو..."

هر دو سگ بطرف من آمدند و نزدیک من ایستادند. کاپی پشت سرم و زربین در جلوی من. چند قدم دیگر که راه رفتیم من سرم را برگردادم که خانه خودمان را بار دیگر ببینم. ما از پیچ سر تپه رد شده بودیم و خانه ما دیگر دیده نمیشد.



فصل پنجم

در مسیر

وقتی مردی چهل فرانک برای یک بچه میپردازد نباید تصور کرد که او یک عفریت است و خیال دارد آن بچه را بخورد. من مطمئن بودم که ویتالیس قصد ندارد که مرا بخورد و گرچه او عادت داشت که بچه ها خریداری کند ولی آدم بدی نبود. من خیلی زود به این حقیقت پی بردم. ما برای مدتی بدون اینکه با هم حرفی بزنیم راه میرفتیم. من از ته دل آهی کشیدم. ویتالیس به من نگاهی کرد و گفت:

" من احساس ترا درک میکنم. اگر میخواهی گریه کنی هیچ مانعی ندارد. ولی سعی کن بفهمی که همه این ها بنفع خودت است. آن آدم ها والدین واقعی تو نیستند. همسر آن مرد ترا دوست میداشت و با تو خوب بود. تو هم او را دوست میداشتی. بهمین دلیل است که تا این حد ناراحت و غمزه شده ای. ولی خودت هم میدانی که آن زن اگر هم میخواست بدون اجازه شوهرش قادر نبود که ترا در آن خانه نگاه دارد. آن مرد هم شاید آنقدر که بنظر میرسد آدم بدی نباشد ولی ناپستی فراموش کرد که او بشدت مجروح شده و دیگر قادر به کار کردن نیست. این وضع برای او غیر قابل تحمل است. "

بله... چیزی که ویتالیس میگفت حقیقت داشت. ولی در مغز من فقط یک فکر وجود داشت و آنهم این بود که من دیگر کسی را که بیشتر هر چیز در زندگی دوست داشتم نخواهم دید. ویتالیس به حرف خودش ادامه داد:

" تو از بودن با من پشیمان نخواهی شد. در هر صورت از رفتن به پرورشگاه بهتر است. بگذار یک چیز دیگر هم بتو بگویم. هرگز سعی نکن که فرار کنی برای اینکه کاپی و زربین بیست و چهار ساعته مواظب تو خواهند بود. "

فرار... من دیگر فکر فرار را از سرم بدر کرده بودم. فرار کنم که بکجا بروم؟ این پیرمرد بلند قد به احتمال زیاد ارباب خوبی برای من خواهد بود. من هیچوقت اینهمه راه را در یک روز طی نکرده بودم. در اطراف ما زمینهای بایر و تپه های کوچک و بزرگ بود. تجسم من از دنیای بیرون که فکر میکردم خیلی زیبا باید باشد اشتباه بود.

ویتالیس قدمهای محکم و بلند بر میداشت و ' نیکدل ' را روی شانه هایش یا داخل کیسه حمل میکرد. سگها هم بدنبال ما میدویدند. گاهگاهی ویتالیس کلام محبت آمیزی بزبان فرانسه و یک زبان دیگر که من نمیدانستم چه زبانی بود برای تشویق آنها ابراز میکرد. او و سگهایش بنظر نمیرسیدند که از این راه پیمائی طولانی خسته شده باشند. ولی من... من بشدت خسته و درمانده شده بودم. همه بدنم درد میکرد و خودم را بزحمت بجلو میکشیدم که از ارباب جدید خودم عقب نیافتم. ولی دلم هم نمیخواست که از او درخواست کنم که برای استراحت قدری توقف کند.

او که متوجه شده بود که من بزحمت قدم برمیدارم به من نگاهی کرد و گفت:

" میدانم که تو خسته شده ای ولی تقصیر تو نیست. علت خستگی تو این کفش های توست. وقتی به شهر ' اوسل ' رسیدیم من یک جفت کفش نو و مناسب برای تو خواهم خرید. "

این حرف او دلگرمی زیادی به من بخشید چون منتهای مدیدی بود که من دلم یک جفت کفش خوب میخواست. پسر شهردار و پسر صاحب مهمانخانه کفشهای چرمی خوبی داشتند که آنها را در روزهای یکشنبه در کلیسا میپوشیدند. آنها وقتی روی سنگهای صیقلی کلیسا راه میرفتند مثل این بود که سر میخورند. بقیه پسر بچه های دهاتی مثل من که کفش چوبی

بیا داشتند در موقع راه رفتن روی سنگ کف کلیسا سر و صدای زیاد و گوش خراشی تولید میکردند. من مؤدبانه از ویتالیس سؤال کردم:

" آقا... آیا 'اوسل' خیلی دور است؟ "

ویتالیس با خنده گفت:

" آه... این کلام از قلب تو نشأت گرفته بود. من میدانم که تو برای داشتن یک جفت کفش مناسب چه اشتیاقی داری. من بتو قول میدهم که برای تو کفشهای خوبی بخرم که پاشنه آنها نعل های آهنی داشته باشد. من برای تو چند شلوار مخمل، یک جلیقه قشنگ و یک کلاه مناسب هم خواهم خرید. امید من اینست که این هدایا اشک های ترا خشک کند و بتو انرژی کافی بدهد که شش فرسنگ دیگر را هم طی کنی. "

کفش... کفش نو با نعل های آهنی... من از خوشحالی نمیدانستم چه بگویم. داشتن یک جفت کفش آرزوی هر پسر بچه دهاتی است ولی کفش نو با پاشنه های نعل دار... شلوار مخمل، جلیقه و کلاه... کاش مادرم میتوانست مرا با این لباسهای نو ببیند. او میبایست از داشتن پسری مثل من خیلی بخودش بیالید. ولی با وجودیکه من با تمام وجود میل داشتم هر چه زودتر به وصال این هدایا برسم، شش فرسنگ راه خیلی طولانی بود و من فکر میکردم که قادر نخواهم بود که تا آنجا پیاده بروم.

وقتی ما مسافرتان را شروع کردیم آسمان آبیرونگ و خورشید میدرخشید. حالا ابرهای خاکستری آسمان را پوشاند و میشد حدس زد که خیلی زود باران شدیدی شروع به باریدن خواهد کرد. ویتالیس با آن پالتو پشمی خودش از مقابله با باران نمیهراسید. او حتما میمونش را که بنام 'نیکدل' خوانده میشد زیر پالتویش قرار داده و به این ترتیب میمون هم مشکلی با باران نداشت. در واقع با اولین قطرات باران 'نیکدل' بزیر پالتو ویتالیس خزید. ولی من و سگها هیچ وسیله ای نداشتیم که خود را در قبل باران محافظت کنیم. سگها برحسب طبیعت خود گاهگاهی بدن خود را بشدت تکان داده و قطرات باران را از خود دور میکنند. متأسفانه من این مزیت طبیعی را هم نداشتیم. لباسهای من بکلی خیس شده بود و احساس سرما میکردم. ارباب جدید من از من پرسید:

" آیا تو خیلی سرما میخوری؟ "

" من نمیدانم... من هرگز قبلا سرما نخورده بودم. "

" این خبر خوبی است و نشان میدهد که تو هم دارای نکات مثبت هستی. کمی بالاتر از اینجا یک ده هست که ما میتوانیم شب را در آنجا بیتوته کنیم. "

در این دهکده مهمانخانه ای نبود و هیچ کس هم حاضر نبود که بیک مردی که شبیه گداها بود و یک بچه و سه سگ را با خودش میکشید جائی برای خوابیدن بدهد. ما همه بکلی خیس شده بودیم. بهر کجا مراجعه میکردیم میگفتند که در این دهکده مهمانخانه ای نیست و در را روی ما میبستند. ما از یک خانه بخانه دیگر میرفتیم ولی همه به ما جواب رد میدادند. هنوز چهار فرسنگ دیگر با شهر 'اوسل' فاصله داشتیم. آیا ما میخواستیم بدون اینکه قدری استراحت کنیم تا آنجا زیر باران پیاده برویم؟ شب هم فرا رسیده بود و همه جا تاریک بود. ای خدا... چه میشد اگر من هنوز در خانه مادرم بودم.

بالاخره یک روستائی که از بقیه روستائیان گشاده دستی بیشتری داشت در را بروی ما باز کرد و ما را به طویله خودش برد. شرطی که برای ما گذاشته بود این بود که ما میتوانستیم آنجا بخواهیم ولی اجازه نداشتیم که آتش روشن کنیم. او به ویتالیس گفت:

" جعبه کبریت خودت را به من بده. فردا موقع رفتن من آنرا بتو پس خواهم داد. "

بالاخره یک سقفی پیدا کرده بودیم که خود را از باد و باران حفظ کنیم.

از کیسه ای که ویتالیس با خودش حمل میکرد یک قرص نان بیرون آورد که آنرا به چهار قسمت تقسیم کرد. در اینجا بود که من متوجه شدم که او بچه صورتی نظم و انضباط را در بین اعضای شرکت خودش حفظ میکند. وقتی ما از این در به آن در میرفتیم و تقاضای سرپناه میکردیم، زربینو از فرصت استفاده میکرد و بدون اینکه توجه صاحبخانه را جلب کند بدخل خانه رفته و با دهانی پر مراجعت میکرد. یک قطعه بزرگ نان اغلب در دهان او مشاهده میشد. ویتالیس اینرا میدید و فقط آهسته میگفت:

" بسیار خوب زربینو... صبر کن شب بشود. "

من در آن شرایط زیاد به این دزدی توجهی نکردم. وقتی ویتالیس نان را برید زربینو بشدت ناراحت و متاثر شد. ویتالیس و من روی یک جعبه نشسته و 'نیکدل' خود را بین ما جا داد. کاپی و دلچه نگاهشان را از روی صاحبشان بر نمیداشتند. زربینو با سری افکنده ایستاده، گوشه‌های آویزان و دمش بین پاهایش بود. ویتالیس با لحن آمرانه ای گفت:

" دزد نیایستی اجازه داشته باشد که با بقیه افراد شریف در یک جا باشد. دزد بایست به یک گوشه رفته همان جا بماند. امشب از شام برای او خبری نخواهد بود. "

زربینو با سری افکنده و با بی میلی به گوشه ای که ویتالیس اشاره میکرد رفت و خود را پشت یک بسته کاه پنهان کرد. ما صدای مختصری از او میشنیدیم که مانند این بود که گریه نمیکند.

ویتالیس بعد از آن یک تکه نان به من داد و وقتی نان خودش را میخورد تکه هائی از آنرا به کاپی، نیکدل و دلچه میداد. آه ... من چقدر دلم برای سوپ خوشمزه، آشپزخانه گرم، رختخواب نرم و پتوی خوبی که آنرا تا زیر دماغ بالا میکشیدم تنگ شده بود. بکلی خسته شده و از سرما دندانهایم بهم میخورد. کفشهای چوبی پاهای مرا زخمی کرده و پاسی از شب گذشته بود ولی من نمیتوانستم بخوابم.

ویتالیس متوجه شد و از من پرسید:

" دندانهایت بهم میخورد، آیا احساس سرما میکنی؟ "

" یک کمی. "

من شنیدم که او کیسه اش را باز کرد. او گفت:

" من یک کمد لباس با خودم حمل نمیکنم. ولی این یک زیر پیراهن و یک پیراهن خشک است که میتوانی بتن کنی. بعد از بسته های کاه برای خودت یک رختخواب درست کن و چند تا از آنها را روی خودت بگذار، خیلی زود احساس گرما خواهی کرد. "

ولی آنطوری که ویتالیس میگفت نبود. من بسرعت خوابم نبرد و در رختخواب کاهی خودم از این دنده به آن دنده میغلطیدم و ناراحت تر و نگران تر از آن بودم که بسرعت بخواب بروم. آیا تمام روزهای زندگی آینده من قرار بود شبیه این روز باشد؟ راه رفتن زیر باران سیل آسا، خوابیدن در یک طویله، لرزیدن از سرما و یک تکه نان خشک برای شام؟ هیچ کس هم مرا دوست نخواهد داشت و کسی مانند مادرم نخواهد بود که مرا در آغوش کشیده و نوازش کند.

من بسیار غمگین بودم. اشک از چشمانم سرازیر شد ولی ناگهان احساس کردم که نفس گرمی بصورت من میخورد. دستم را دراز کردم و کاپی را لمس کردم. او به آرامی پهلوی من آمده، از بسته های کاه که من از آن تختخواب ساخته بودم بالا آمده و مرا بو میکرد. نفس او را روی صورت و گردنم احساس میکردم. او از من چه میخواست؟ او کنار من روی بستر کاه دراز کشید و شروع به لیسیدن دستهای من کرد. منکه از این ابراز محبت کاملاً ذوق زده شده بودم روی بسترم نشستم، دستهایم را دور گردن او حلقه کرده و دماغ سردش را بوسیدم. کاپی صدای کوچکی از خودش در آورد و بعد با سرعت

دستش را در دست من گذاشت و بخواب رفت. من خستگی ، درد و نگرانی را فراموش کردم. من حالا یک دوست وفا دار داشتم.



فصل ششم

آغاز کار من

صبح روز بعد ما مسافرت خود را آغاز کردیم. آسمان آبی بود و باد خوبی که شب گذشته میوزید جاده گل آلود را خشک کرده بود. پرندگان روی درختان کنار جاده نغمه های بهشتی سر میدادند و سگها هم در اطراف ما جست و خیز میکردند. گاهگاهی کاپی جلوی من میدوید و روی دو پای خودش بلند شده و دو یا سه مرتبه جلوی صورت من پارس میکرد. من میفهمیدم که او چه میخواهد بگوید. او دوستی خودش را به من ابراز میکرد. این سگ باهوش بود و همه چیز را بخوبی درک میکرد و میدانست چگونه احساس خود را به انسان منتقل کند. در حرکات دمش یک دنیا راز و رمز نهفته بود که با آدم گفتگو میکرد. خیلی بیشتر از بعضی انسانها که از نعمت سخن گفتن هم بهره مند هستند.

من هرگز از دهکده خودم بیرون نرفته بودم و طبیعتا مشتاق بودم که ببینم شهر چطور جانیست. ولی اشتیاق اصلی من برای رفتن به شهر دیدار از مغازه کفاشی بود. آیا این مغازه کجا بود و آیا من میتوانست کفشی با پاشنه نعل دار آنطور که ویتالیس قول داده بود در آنجا پیدا کنم؟ ما به شهر اوسل رسیدیم و من با کنجکاو به اطراف خودم در این شهر قدیمی نگاه میکردم. ناگهان ارباب جدید من در پشت بازار شهر وارد یک مغازه شد. در جلوی مغازه چند قبضه اسلحه قدیمی، یک بالا پوش مرصع، چند چراغ دستی و تعدادی قفل و کلید زنگ زده آویزان بود. ما از سه پله پائین رفته و وارد اتاق بزرگی شدیم که معلوم بود که نور خورشید هرگز وارد آن نمیشد. من با خودم فکر میکردم که چطور ممکن است در یک چنین مکانی کفشهای زیبایی با نعل های آهنی بفروش برسد؟ ولی پیدا بود که ویتالیس میدانست که چکار میکند و طولی نکشید که ده دوازده جفت کفش با نعلهای آهنی جلوی من بود و هر کدام از آنها چندین برابر کفش های چوبی من وزن داشتند. من کفش مناسب پای خود را یافتم و ویتالیس آنرا برای من ابتیاع کرد. سخاوتمندی او بهمین جا ختم نشد. او برای من یک کت بلند مخمل، یک جفت شلوار و یک کلاه نمدی زیبا هم خرید.

برای من که در تمام عمر چیزی جز کتان نپوشیده بودم پوشیدن مخمل احساس غریبی بود. این مرد بدون شک بهترین و سخاوتمند ترین انسان روی زمین بود. البته این حقیقتی بود که کت مخمل من کاملا چروک خورده و شلوارهایم مستعمل و نخ نما شده بودند. کلاه نمدی منم طوری رنگ و رو رفته شده بود که مشکل میشد حدس زد که رنگ اصلی آن در روز اول چه رنگی بوده است. ولی از نظر من، من بیک گنجینه دست یافته و از بابت آن در پوست نمگنجیدم.

وقتی ما به مهمانخانه ای که در آن قصد اقامت داشتیم رسیدیم در میان بهت و حیرت من ویتالیس یک قیچی در آورد و شلوار زیبایی مرا تا روی زانو کوتاه کرد. من نومیدانه و محزون به نگاه میکردم. او برای من توضیح داد:

" این کار بخاطر اینست که من میل ندارم که تو مثل هر پسر بچه دیگر بنظر بیایی. وقتی ما در فرانسه هستیم تو مانند یک پسر بچه ایتالیایی لباس خواهی پوشید و در ایتالیا مانند یک بچه فرانسوی."

من هنوز متحیر و غصه دار بودم. او ادامه داد:

" ما هنرمند و بقول فرانسویها 'آرتیست' هستیم. اینطور نیست؟ بهمین دلیل ما نبایستی مثل آدم های معمولی لباس بپوشیم. اگر ما مانند دهاتی ها لباس تن کنیم آیا فکر میکنی که هیچ کس به ما نگاه خواهد کرد؟ وقتی اینطرف و آنطرف میرویم آیا مردم دور ما جمع خواهند شد؟ نه... ظاهر انسان ضامن موفقیت اودر زندگیست."

من در طول روز یک پسر بچه فرانسوی بودم و بعد از غروب ایتالیائی میشدم. شلوار من کوتاه شده و تا زانوهایم میرسید. ویتالیس روی جورابهای من روبان قرمز پیچیده بود و از همین روبان ها دور کلاه هم بکار برده بود. برای تزئین بیشتر دور تا دور کلاه هم گل‌های پارچه ای قرار داده بود.

من نمیتوانستم بفهمم که دیگران در مورد من چه فکر میکردند ولی تا جائیکه بمن مربوط میشد من خودم را بسیار خوش تیپ و شیک پوش مییافتم. کاپی هم همین عقیده مرا داشت چون بعد از عوض کردن لباسهایم او مدتی طولانی به من خیره شده و بعد دستش را بعلامت رضایت بلند کرد. من از اینکه کاپی از لباسهای جدید من رضایت دارد خیلی خوشحال شدم. نیکدل، میمون کوچک تمام مدتی که من مشغول عوض کردن لباسم بودم جلوی من نشسته و هر حرکتی من میکردم او تقلید کرده و شکلک در میآورد. وقتی کار من تمام شد، او از جا پرید و روی پا ایستاد. دستهایش را بکمرش زد، سرش را بعقب خم کرد و بقهقهه خندید.

اینکه آیا میمون ها واقعا میخندند یا ادای انسانها را در میآورند یک پرسش علمی است. من که با نیکدل برای مدتهای مدید دوستانه زندگی کردم میتوانم تایید کنم که او واقعا میخندید و خنده او طوری استهزا آمیز بود که اغلب باعث رنجش من میشد. البته او کاملاً مثل انسانها نمیخندید ولی وقتی چیزی را خنده دار مییافت گوشه های دهانش را بعقب کشیده، چشمانش کوچک شده، آرواره هایش حرکت میکرد و چشمان سیاهش برق میزد.

ویتالیس کلاه مرا بر سرم گذاشت و گفت:

" حالا تو کاملاً حاضر شده ای. ما حالا باید مشغول کار بشویم چون فردا بازار شهر باز خواهد شد. ما باید در آنجا برای تماشاچیان برنامه اجرا کنیم. تو بایستی یک نقش کمدی و فکاهی به همراه نیکدل و دو سگ اجرا کنی. "



من از ترس رنگم پرید و گفتم:

" آقا... من هرگز در عمرم برنامه اجرا نکرده و نمیدانم برنامه کمدی چیست؟ "

ویتالیس گفت:

" درست بهمین دلیل است که من میخوام بتو راه و روش هنرپیشگی را یاد بدهم. تو نمیتوانی هنرپیشه باشی بدون اینکه یاد بگیری چکار باید بکنی. این حیوانات با سعی و کوشش فراوان کار خود را یاد گرفتند. برای آنها کار بسیار سختی بود. حالا ببینیم که تو از خودت چقدر استعداد بخرج خواهی داد. اسم نمایشنامه اینست:

' نوکر آقای نیکدل ' و یا ' احمق همیشه آنکسی که شما تصور میکنید نیست ' .

حالا این خط اصلی نمایشنامه است:

اسم مستخدم آقای نیکدل همیشه ' کاپی ' هست. او چون پیر شده است خیال کناره گیری دارد. ولی به اربابش آقای نیکدل قول داده است که قبل از اینکه او را ترک کند مستخدم خوب و شایسته ای برای او پیدا کند که بعد از او اربابش بدون مستخدم باقی نماند. این مستخدم بعدی یک سگ دیگر نیست بلکه یک پسر بچه دهاتی بنام رمی است. "

" آه... "

" تو تازه از دهات آمده ای که بعد از کاپی شغل نوکری آقای نیکدل را بعهده بگیری. "

" ولی میمون ها که مستخدم و نوکر ندارند. "

" در این نمایشنامه ها آنها مستخدم دارند. بهر حال... تو مستقیماً از دهات آمده ای و ارباب جدید تو آقای نیکدل خیال میکند که تو احمقی بیش نیستی. "

" آه... من این نقش را دوست ندارم. "

" چه اهمیتی دارد که دوست داشته باشی یا نه. مهم اینست که مردم فکر کنند که این نمایشنامه مضحک بوده و به آن بخندند. بهر جهت تو آمده ای که در خدمت آقای نیکدل باشی و از تو خواسته شده که میز غذا را بچینی. این میزی که در آن گوشه هست نظیر میزی خواهد بود که تو در مقابل مردم بایستی برای شام آقای نیکدل مرتب کنی. برو و مشغول شو. "

روی این میز چند بشقاب، یک لیوان، یک کارد، یک چنگال، و یک رومیزی سفید بود. من چطور بایستی این چیز ها را روی میز چیده و آنرا مرتب کنم؟ من دستهایم را بجلو دراز کرده و دهانم باز ماده بود و نمیدانستم از کجا شروع کنم. ویتالیس در حالیکه بشدت برای من دست میزد از شدت خنده به پیچ و تاب افتاده بود. او فریاد کنان گفت:

" آفرین... احسنت... دیگر بهتر از این نمیشود. این پسر بچه ای که من در نظر داشتم یک قیافه ابلهانه بخود گرفته و بزبان حال میگوید ' ببینید که من تا چه حد میتوانم احمق باشم. ' آه... رمی... تو یک بازیگر بسیار خوبی هستی چون نقش واقعی خودت را ایفا میکنی. "

" ولی من اصلاً نمیدانم که دارم چه میکنم. "

" درست به همین دلیل است که آنقدر در این نقش خوب جا افتاده ای. وقتی همه چیز را یاد گرفتی آنوقت حالت طبیعی خودت را از دست خواهی داد و فقط نقشی ایفا میکنی. اگر کمی روی حالت صورت خودت کار کنی خودت خواهی دید که تا چه در کارت موفق خواهی بود. بهترین حالتی که میتوانی نقش خود را ایفا کنی درست همین حالتی است که الان آنجا ایستاده ای. "

نمایشنامه ' مستخدم آقای نیکدل ' نمایشنامه خوبی نبود. اجرای این نمایشنامه بیشتر از بیست دقیقه بطول نینجامید. ویتالیس من و سگها را مجبور کرد که بار ها و بار ها آنرا تکرار کنیم.

من تعجب میکردم که ارباب تا چه حد پرحوصله است. من در دهکده خودمان میدیدم که سگهایی که بسرعت چیزی را یاد نمیگرفتند چگونه با چوب و چماق پذیرائی میشدند. این تمرین ها مدت مدیدی بطول انجامید ولی حتی یکبار ویتالیس خشمگین نشده و به ما بد و بیراه نگفته بود.

وقتی کسی اشتباه میکرد ویتالیس با لحنی جدی میگفت:

" حالا باید این قسمت را تکرار کنیم... کاپی این کار تو درست نبود و تو نتیجه اش را خواهی دید. نیکدل حواست را جمع کن. تو وقت ما را تلف میکنی. "

تنبیهاات او در همین حد بود ولی همقدر هم کاملاً کافی بود. وقتی او سعی میکرد که به من آموزش بدهد میگفت:

" سگ ها در نظر بگیر و آنها را با نیکدل مقایسه کن. نیکدل با نشاط و با هوش است. اشکال او در اینست که صبر و تحمل ندارد. او خیلی زود همه چیز را یاد میگیرد ولی بهمان زودی هم آنرا فراموش میکند. اشکال دیگر او اینست که هیچ چیز را بمیل خودش انجام نمیدهد. اگر به میل او باشد درست برعکس آن کار را میکند. این طبیعت اوست و بهمین دلیل من از دست او عصبانی نمیشوم. میمون ها وجدان کاری سگها را ندارند. آنها معنای کلمه ' وظیفه ' را درک نمیکنند. بهمین دلیل آنها نسبت به سگها در رده پائین تری قرار میگیرند. آیا متوجه میشوی من چه میخوام بگویم؟ "

" بله فکر میکنم که منظور شما را میفهمم. "

" تو یک پسر با هوشی هستی و حواس خود را جمع میکنی. فرمانبردار باش و تمام سعی خود را در کاری که انجام میدهی مصرف کن. در تمام عمر این مطلب آویزه گوشت باشد. "

ما به این ترتیب با یکدیگر صحبت میکردیم. من تمام جرات خودم را جمع کرده و از او پرسیدم که چگونه ممکن است که او تا این حد با سگها، میمون و من شکبیا باشد.

او به من تبسم کرد. سپس گفت:

" براحتی میتوان دید که تو در میان دهاتی ها بزرگ شده ای. دهاتی ها با حیوانات با خشونت رفتار میکنند. بنظر آنها این حیوانات خلق شده اند که از آنها اطاعت کرده و یک تازیانه بایستی پیوسته بالای سر آنها باشد. این اشتباه بزرگی است. آدم با رفتار تند و خشن چیز زیادی بدست نمیآورد. ولی با قدری ملایمت و مهربانی بمراتب بیشتر حاصل خواهد کرد. علت اینکه حیوانات من تا این حد با من همکاری میکنند اینست که من هرگز با آنها بخشونت رفتار نکرده ام. اگر من آنها را کتک میزدم آنها جانورانی ترسو بوده و ترس ، هوش و استعداد را فلج میکند. بعلاوه اگر من عنان عصبانیت خود را رها میکردم من دیگر همین آدم نبودم. دیگر نمیتوانستم که صبر و شکبیائی را پیشه کنم که احترام و اطمینان حیواناتی را که برای من کار میکنند جلب کنم. این نشان میدهد که کسی که به دیگران دستور میدهد در درجه اول بایستی بخودش دستور بدهد. من همانطوری که به حیواناتم چیز یاد میدهم از آنها چیز یاد میگیرم. من درک و فهم را از آنها یاد گرفته و آنها شخصیت مرا ساخته اند. "

من خندیدم چون این حرفها بنظرم عجیب میآمد. ویتالیس به حرفش ادامه داد و پرسید:

" بنظر تو حرفهای من عجیب میآید؟ برای تو عجیب است که قبول کنی که سگها هم قادر هستند به انسانها در مواردی درس بدهند. ولی من بتو میگویم که این حقیقت دارد. صاحب یک سگ وقتی سعی میکند که به سگ خود چیز یاد بدهد بایستی مواظب رفتار و کردار خود باشد. سگ از رفتار صاحبش تقلید خواهد کرد. سگ خود را به من نشان دهد تا من بشما بگویم که شما چگونه آدمی هستید. سگ یک فرد جنایت پیشه یک سگ سرکش و بی ادب خواهد بود. سگ یک دزد دزد خواهد شد و سگ یک آدم ابله و کودن یک سگ احمق خواهد بود.

من از اینکه روز بعد بایستی در جلوی مردم ظاهر شوم نگران و مضطرب بودم. میمون و سگها از این نظر به من ارجحیت داشتند چون آنها صدها بار این کار را در گذشته انجام داده بودند. اگر من کار خود را درست انجام ندهم عکس العمل ویتالیس چه خواهد بود؟ تماشاگران چه خواهند گفت؟ من طوری نگران بودم که وقتی هم خوابم برد در خواب دیدم که یک عده تماشاگر در گوشهای جمع شده و به من میخندند چون من مانند یک احمق بتمام معنی رفتار کرده بودم.



روز بعد من حتی از روز پیش هم بیشتر نگران و دلواپس بودم. ما برای رفتن به بازار براه افتادیم. در آنجا قرار بود که ما بساط خود را پهن کرده و نمایش بدهیم. ویتالیس در جلو میرفت. او در حال راه رفتن نی لبک خود را مینواخت. پشت سر او کاپی قدم برمیداشت و روی پشت خود نیکدل را حمل میکرد. نیکدل اونیفرم یک ژنرال انگلیسی را پوشیده بود. یک کت قرمز رنگ با شلوار ملیله دوزی بر تن داشت و کلاه خودی که مزین به پر بود بر سر داشت. زربینو و دلچه با یک فاصله از پشت سر آنها قدم برمیداشتند. من آخرین نفر بودم. صف ما در این راه پیمائی قدری طولانی شده چون بین ما فاصله

افتاده بود. صدای تند و تیز نی لبیک ویتالیس مردم را از خانه های خود بیرون میکشید. تعداد زیادی از بچه ها بدنیاال ما میدویدند و زمانی که ما به میدان شهر رسیدیم تعداد کثیری تماشاچی ما را تعقیب میکردند. خیلی زود ما تأثیر خود را بر پا کردیم. یک طناب که به چهار درخت بسته شده بود در وسط میدان جای ما را مشخص میکرد.

اولین قسمت نمایش شیرین کاری سگها بود. من بهیچوجه نمیدانستم که آنها قرار است چه کاری انجام بدهند و حواسم به کار خودم بود. من نگران نمایش خودم بودم و مرتب نقش خودم را در ذهنم تمرین میکردم. فقط بیاد میآورم که ویتالیس نی لبیکش را کنار گذاشت و ویولنش را بدست گرفت. سگها مشغول اجرای برنامه های خود شدند و ویتالیس با نواختن ویولن با آنها همکاری میکرد.

وقتی اولین برنامه تمام شد کاپی یک کاسه فلزی بدهان گرفت و برای جمع کردن پول از تماشاچیان محترم و متشخص براه افتاد. یکی از تماشاچیان از دادن پول به کاپی خودداری کرد. کاپی روی پاهای عقبش بلند شد، دستهایش را روی جیب مردی که در کاسه او پول نریخته بود گذاشت. سه مرتبه پارس کرده و سپس با پنجه خود به جیب مرد ضرباتی ملایم میزد. تمام تماشاچیان از این شیرین کاری او بخنده افتاده و فریاد میزدند:

" این سگ اسپانیولی چقدر باهوش است. او میداند که چه کسی پول دارد و چه کسی پولی در جیبش نیست. "

" به این سگ پول بده. "

" این مرد چیزی به این سگ خواهد داد. "

" این مرد دستش به جیبش نمیروند. "

" تازگی ها ثروت زیادی از عمویش به او به ارث رسیده است. آدم خسیس... "

بالاخره مرد خسیس تسلیم شده و از جیب عمیقش یک شاهی در آمده و به کاسه کاپی افتاد. در تمام این مدت ویتالیس با نگاه کاپی را تعقیب کرده و به نواختن ویولنش ادامه میداد. کاپی فاتحانه با یک کاسه پر از پول نزد صاحبش بازگشت.

حالا زمان اجرا کردن نمایش کمدی رسیده بود.

ویتالیس با ویولنش در یک دست و آرشه در دست دیگر با صدای بلند اعلام کرد:

" خانم ها و آقایان... ما امروز برای شما نمایش کمدی ترتیب داده ایم بنام ' مستخدم آقای نیکدل ' و یا ' احمق همیشه همان کسی که شما تصور میکنید نیست. ' مردی مانند من خودش را برای تعریف از نمایش کوچک نمیکند. من فقط میتوانم بگویم که تماشا کنید، گوش بدهید و آماده باشید که برای هنرمندان ما دست بزنید. "

چیزی که ویتالیس آنرا یک نمایش کمدی میخواند در حقیقت چیزی بیشتر از یک پانتومیم نبود. این نمایش به این علت جالب بود که دو بازیگر برجسته مانند کاپی و نیکدل داشت که متأسفانه قادر به سخن گفتن نبودند. بازیگر سوم هم که خود من بودم از این لحاظ دست کمی از آنها نداشته و حتی دو کلمه حرف نمیتوانستم بزنم. اینست که این نمایش نمیتوانست بیشتر از یک پانتومیم باشد. ولی تا جاییکه تماشاگران میتوانستند براحتی روند نمایش را درک کنند برای ما کافی بود. در عین حال ویتالیس سعی خودش را میکرد که نکات مهم نمایش را توضیح بدهد. بعنوان مثال با یک حال و هوای جنگ طلبانه او ورود ژنرال نیکدل را که در جنگهای هندوستان رتبه نظامی بالائی را کسب کرده بود اعلام کرد. تا امروز ژنرال نیکدل فقط یک مستخدم داشت و آنهم کاپی بود ولی امروز او علاوه بر سگ یک مستخدم از جنس آدمیزاد هم میخواست چون با لایتر رفتن رتبه نظامی او میتوانست از عهده دو مستخدم بر بیاید. برای مدتهای طولانی حیوانات در خدمت آدمها بودند ولی حالا وقت آن رسیده بود که این وضع عوض شود.

در حالیکه ژنرال منتظر ورود مستخدم جدیدش بود سیگاری هم دود میکرد و در طول و عرض اطاق قدم میزد. شما باید میدیدید که چگونه میمون بازیگوش دود سیگار خود را بصورت تماشاگران هدایت میکرد. او بعد از قدری انتظار چشمان خود را با عصبانیت میچرخاند و هر لحظه ممکن بود از فرط خشم منفجر شود. لبهایش را بدندان میگرفت و پاهایش را بزمین میکوفت. در سومین مرتبه کوبیدن پا، من میبایستی با کمک کاپی وارد صحنه بشوم. اگر من رل خودم را فراموش کرده بودم کاپی قرار شده بود که آنرا به من یاد آوری کند. در لحظه تعیین شده، کاپی پنجه خود را بلند کرده و مرا به ژنرال نیکدل معرفی کرد. ژنرال با دیدن من بسیار سرخورده و نومید شده و دو دست خود را بعلاقت عدم رضایت بلند کرد. چه شد؟ ... آیا این مستخدمی بود که قولش را به او داده بودند؟ بعد او جلو آمده و از نزدیک به صورت من خیره شد. بعد از مطالعه دقیق... سرش را تکان داده و شانه هایش را بالا انداخت. حالت ناامیدی صورتش طوری خنده دار بود که تمام تماشاچیان را بخنده انداخت. آنها بخوبی متوجه شدند که میمون به این نتیجه رسیده بود که من احمقی بیش نیستم. تماشاچیان هم همین نتیجه را حاصل کرده بودند. نمایش طوری تنظیم شده بود که حماقت مرا هر چه بیشتر نمایان کند. در همین حال روی زیرکی و هوشیاری میمون تاکید فراوانی شده بود. بعد از اینکه مرا بدقت معاینه کرد، ژنرال از روی ترحم موافقت کرد که مرا نگاه دارد. او به من اشاره کرد که با او سر میز غذا خوری که از قبل آماده شده بود بنشینم.

ویتالیس توضیح داد :

" ژنرال فکر میکند که اگر مستخدم جدید او با او غذا بخورد شاید کمی از حماقت او کم شود. "

من سر میز نشستم. یک دستمال سفره در بشقاب من قرار داده شده بود. حالا من با این دستمال چکار میبایستی بکنم؟ کاپی به من اشاره کرد که دستمال را بردارم. من دستمال را برداشته و بعد از مدتی فکر و دقت من دماغ خود را با آن گرفتم. اینکار من باعث شد که کاپی از شدت خجالت از پشت بزمین بیافتد و چهار دست و پایش بهوا بلند شد.

من که دیدم کار اشتباهی انجام داده ام بار دیگر با دقت به دستمال سفره نگاه کرده و سعی کردم که بفهمم که با آن چه بایستی کرد. من با همین دستمال که دماغ خود را با گرفته بودم یک کراوات درست کرده و به گردنم بستم. ژنرال از این کار من بهقهقه خندید و کاپی باردیگر از پشت بزمین افتاد و دست و پاهایش بهوا بلند شد.

بعد ژنرال که حوصله اش سر رفته بود از جای خودش بلند شد و مرا از پشت میز بلند کرده و خودش جای من نشست. بعد غذائی را که برای من درست کرده بودند او تمام و کمال خورد.



حالا من فهمیدم که از دستمال سفره چگونه بایستی استفاده کرد. او با وقار هر چه تمامتر یک لبه آنرا در اونیفرم خود جاداده و بقیه دستمال را تا روی زانوانش پهن کرد. بعد با یک حال و هوای اشرافی یک تکه از نان خود کند و بهمراه شرابی که در گیلان داشت آنرا جوید و فرو داد.

اوج کمدی نمایش در پایان غذا بود که او درخواست یک خلال دندان کرد. او این خلال دندان را در بین دندانهای خود قرار داد. صدای دست زدن و تشویق از تمام جهات بلند شده و نمایش با موفقیت کامل پایان یافت.

چه مستخدم احمقی و چه میمون باهوش و زیرکی.

در راه بازگشت به مهمانخانه ویتالیس موفقیت مرا به من تبریک گفت. من هنوز هیچ نشده برای خودم هنر پیشه ای کمدی شده بودم و تحسین و تشویق ارباب جدیدم باعث خوشحالی من گردید.

فصل هفتم

من خواندن یاد میگیرم

گروه هنری کوچک ویتالیس بدون شک دارای استعداد و هوش فراوان بود. ولی کار ما کاملاً محدود بوده ما پیوسته یک نمایش را تکرار میکردیم. بهمین دلیل ما نمیتوانستیم برای مدتی طولانی در یک شهر بمانیم. سه روز بعد از اینکه به شهر اوسل آمده بودیم بار دیگر بار و بنه خود را بسته و عازم شهری دیگر شدیم. آیا ما کجا خیال داشتیم برویم؟ من حالا قدرت اعتماد بنفس پیدا کرده و از مطرح کردن این سؤال از ویتالیس نمیترسیدم. او نگاهی به من کرد و در جواب من گفت:

"آیا تو این قسمت از مملکت را میشناسی؟"

"نه."

"پس چرا سؤال میکنی که کجا خیال داریم برویم؟"

"فقط برای اینکه بدانم."

"چه چیز را بدانی؟"

من سکوت کردم. او بار دیگر با دقت مرا نگریست و گفت:

"آیا تو خواندن و نوشتن یاد گرفته ای؟"

"نه."

"در اینصورت من از روی یک کتاب نام تمام شهرهایی را که ما از آن رد خواهیم شد بتو یاد خواهم داد. این مثل این خواهد بود که یک داستان برای تو تعریف کرده باشند."

من در چهل مطلق بار آورده شده بودم. درست است که مرا برای مدت یکماه به مدرسه دهکده فرستاده بودند ولی در تمام مدت این یک ماه دست من بیک کتاب نخورد. در زمانی که من مشغول نوشتن داستان زندگی ام شدم دهات زیادی در فرانسه بود که حتی یک مدرسه ابتدائی نداشت. دهاتی هم که یک معلم برای مدرسه وجود داشت اغلب این معلم خودش هم چیزی نمیدانست و یا شغل دیگری داشت که نمیتوانست به شاگردان رسیدگی کند.

همین مسئله در مورد معلم مدرسه دهکده ما صادق بود. من نمیخواهم بگویم که او بکلی عاری از هر گونه اطلاعاتی بود ولی در مدت یک ماهی که من در مدرسه او بودم حتی یک بار به ما درس نداد چون کار دیگری داشت که همه وقت او را میگرفت. او یک کفاش بود و در حقیقت فقط کفش چوبی درست میکرد چون در ده ما کفش چرمی خریداری نداشت. او تمام روز در مغازه خودش نشسته و از کنده درخت کفش درست میکرد. بهمین دلیل من بعد از یکماه هیچ چیز در مدرسه یاد نگرفته و حتی الفبای ساده را بلد نبودم. بعد از مدتی که ما در سکوت راه رفتیم من از ویتالیس سؤال کردم:

"آیا خواندن و نوشتن کار خیلی سختی است؟"

"آیا در آن کله تو مغزی هم وجود دارد؟"

" من نمیدانم. ولی من واقعا میل دارم که بتوانم خواندن را یاد بگیرم. البته اگر شما هم مایل باشید به من درس بدهید. "

" بسیار خوب... ما در باره اینهم فکر خواهیم کرد. ما وقت زیادی در آینده خواهیم داشت. "

وقت زیادی در آینده... چرا از همین الان شروع نکنیم؟ من نمیدانستم که خواندن تا چه حد مشکل است. من فکر میکردم که کافیس کتاب را باز کرده و بلافاصله شروع به خواندن کنم.

روز بعد همانطور که پیاده به پیش میرفتیم ویتالیس ناگهان توقف کرد و یک تکه چوب که گرد و خاک روی آنرا پوشانده بود از زمین برداشت و گفت:

" نگاه کن... این کتابیست که تو از روی آن خواندن را یاد خواهی گرفت. "

کتاب... یک تکه چوب... من به او نگاه کردم که مطمئن شوم که شوخی نمیکند. ویتالیس کاملاً جدی بنظر میرسید. من به این تکه چوب خیره شدم. این تکه تخته به بلندی بازوی من و به پهنای کف دستم بود. هیچ چیزی روی آن نقش نشده بود. ویتالیس حیرت مرا دریافت با تبسمی گفت:

" صبر کن تا ما به آن درخت های کنار جاده برسیم ، در آنجا ما کمی استراحت خواهیم کرد. در آنجا بتو نشان خواهم داد که چگونه میتوانی چیزهایی را که روی این چوب نوشته شده است بخوانی. "

وقتی ما به درختها رسیدیم اسباب و اثاثیه ای را که حمل میکردیم زمین گذاشته و روی چمن هایی که گلهای مروارید جابجا در آن روئیده بود نشستیم. نیکدل که از شر زنجیرش خلاص شده بود روی شاخه های درختان پریده و آنها را تکان میداد. مثل این بود که آنها را تکان میدهد که میوه هایشان بزمین بریزد. سگها نزدیک ما روی زمین دراز کشیدند. ویتالیس چاقوی خود را از جیبش بیرون آورد و تکه چوبی را که با خودش آورده بود با چاقو تمیز کرده و دوازده قسمت مساوی از آن در آورد. او به من نگاه کرد و دید که من چشمم را از او بر نمیدارم. به من گفت:

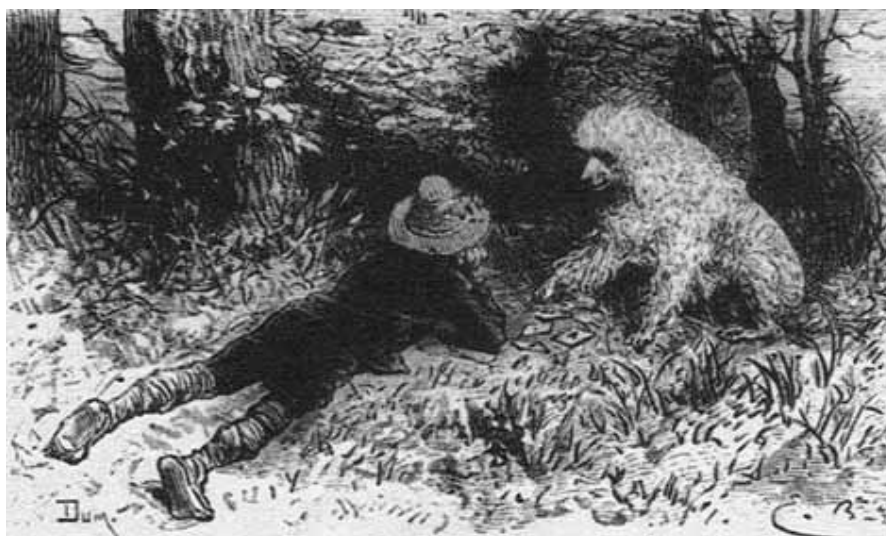
" من از هر یک از این دوازده قطعه یکی از حروف الفبا را در خواهم آورد. تو این حروف را از روی شکلشان خواهی شناخت. وقتی خوب آنها را شناختی بعداً بدون معطلی خودت به من خواهی گفت که هر کدام چه حرفی هستند. من این حروف را پهلوی همدیگر میگذارم که یک کلمه درست کنم. وقتی تو توانستی کلمات را هم تشخیص بدهی و آنها را بخوانی قادر خواهی بود که کتاب هم بخوانی. "

خیلی زود جیب های من پر از قطعات کوچک چوب شد. خیلی زود حروف الفبا را از روی چوبها یاد گرفتم. ولی خواندن کلمات داستان دیگری بود و به این سادگیها نبود. در اینجا من نمیتوانستم بسرعت پیشرفت کنم. خیلی هم پیش آمد که از اینکه اصرار در یاد گرفتن خواندن کرده بودم پشیمان شدم. من باید این مطلب را ذکر کنم که مسئله من تبدیلی نبود. حیثیت من در خطر افتاده بود.

وقتی ویتالیس به من حروف الفبا را یاد میداد به این فکر افتاد که به کاپی هم خواندن بیاموزد. اگر سگ قادر باشد که ساعت شب و روز را از روی ساعت جیبی تشخیص بدهد دلیلی وجود ندارد که نتواند حروف الفبا را هم بیاموزد. حروف چوبی روی چمن ها پهن شده و ویتالیس از من و سگ میخواست که هر حرفی را که بزبان میآورد ما از روی زمین برداشته و به او بدهیم.

در ابتدا پیشرفت من از سگ بهتر و سریعتر بود. ولی اگر من قدرت یاد گیری بهتری داشتم در عوض او حافظه بهتری داشت. وقتی کاپی چیزی را یاد میگرفت دیگر تا آخر عمر فراموش نمیکرد. گاهی که من اشتباه میکردم ویتالیس میگفت:

" رمی حواست را جمع کن... کاپی قبل از تو این را یاد گرفته است. "



و کاپی هم که بنظر میرسید این مطلب را درک کرده باشد با خوشحالی دمش را تکان میداد.

این کار خیلی به غرور من لطمه وارد کرد. این بود که تمام هم و غم خود را برای یتاد گیری و جلو افتادن از سگ مصروف کردم. سگ بیچاره هنوز مشغول یاد گرفتن چهار حرفی بود بود که نام او را تشکیل میداد و من بالاخره قادر به خواندن کتاب شدم. ویتالیس با رضایتی آشکار گفت:

" حالا که تو میتوانی کلمات را هم بخوانی آیا میل داری که بتوانی خواندن موسیقی را هم یاد بگیری؟ "

من سؤال کردم:

" اگر من بتوانم موسیقی را بخوانم آیا میتوانم مثل شما آواز بخوانم؟ " او جواب داد:

" آه... پس تو میخواهی مثل من آواز بخوانی؟ "

" من میدانم که ممکن نیست که بتوانم کاملاً مثل شما آواز بخوانم ولی میل دارم که کمی آهنگهای ساده را بخوانم. "

" آیا میل داری که من برای تو آواز بخوانم؟ "

" از همه چیز بیشتر... شما زیبا تر از بلبل آواز میخوانید. بعضی مواقع من از شنیدن آواز شما اشک از چشمانم سرازیر میشود و گاهی هم خوشحال شده و خنده بر لبم میآید. آقا... فکر نکنید که من احمق هستم ولی وقتی شما آن آهنگ ها را میخوانید من فکر میکنم که پهلوی مادر عزیزم هستم. اگر چشمانم را ببندم میتوانم او را در خانه کوچک خودمان ببینم. من متأسفانه کلمات و اشعار آهنگ ها را نمیتوانم بفهمم چون بزبان ایتالیائی است. "

من سرم را بلند کردم و به او نگریستم. اشک در چشمانش حلقه زده بود. من در همانجا ادامه این صحبت را قطع کرده و مؤدبانه پرسیدم:

" آیا من چیزی گفتم که باعث ناراحتی شما شد؟ " او باصدائی لرزان جواب داد:

" نه... پسر کوچک من. تو باعث ناراحتی من نمیشوی. درست برعکس، تو باعث میشوی که من بدوران گذشته و جوانی خودم باز گردم. رمی کوچک من ... من بتو قول میدهم که موسیقی و آواز را بتو تعلیم بدهم. چون تو یک قلب حساسی داری آواز تو باعث خواهد شد که آنهایی که صدای ترا میشنوند به گریه در آیند. "

او ناگهان متوقف شد و من احساس کردم که دیگر در آن لحظه میل ندارد در باره این موضوع صحبت کند. من نمیتوانستم درک کنم که چرا او تا این حد غمگین شده بود.

روز بعد او تکه های جدیدی از چوب برای من درست کرد که نُت های موسیقی بود. نُت های موسیقی پیچیده تر از الفبا بود و این بار یاد گرفتن آنها برای من مشکلتر بود و بیشتر کار میبرد. ویتالیس که تا آن حد با سگها صبور بود بیشتر از یکبار شکیبائی خود را با من از دست داد. او دستهایش را به آسمان بلند کرده و بتندی به من گفت :

" در کار کردن با حیوانات ، شخص میتواند شکیبائی پیشه کرده و خود را کنترل کند. دلایلش هم اینست که حیوانات برای یاد گرفتن مسائل انسانها خلق نشده اند و یاد دادن به آنها کار اضافی است که ما از آنها میخواهیم. ولی در مورد تو رمی... گاهی اوقات واقعا مرا دیوانه میکند. "

' نیکدل ' که علاقه عجیبی به تقلید کردن داشت فکر کرد که اگر کاری را که ارباب کرد تقلید کند عمل مضحکی انجام داده است. این میمون که در درس های روزانه من شرکت داشت با اندک تعلل من در جواب از جا میجست و دستهایش را به آسمان بلند میکرد. ویتالیس به طعنه به من گفت:

" ببین... حتی نیکدل هم ترا مسخره میکند. "

اگر من جرات کافی داشتم جواب میدادم که میمون کوچک همانقدر که شاگرد را تمسخر میکند همانقدر هم خود استاد را بریشخند میگیرد. ولی من بیشتر از آن برای ویتالیس احترام و البته ترس قائل بودم که چنین جوابی به او بدهم.

بالاخره بعد از چندین هفته کار سخت و تمرین، من قادر شدم که یک قطعه موسیقی اپرانی را که خود ویتالیس تصنیف کرده بود از روی یک کاغذ بخوانم. آنروز او دستهای خود را به آسمان بلند نکرد و دوستانه ضربه کوچکی به گونه ام نواخت و اعلام کرد که اگر بهمین ترتیب ادامه بدهم، یک روز خواننده بزرگی خواهم شد.



فصل هشتم

بالای تپه ها و پائین دره ها

روش مسافرت ما خیلی ساده بود. ما مستقیم جلو میرفتیم و وقتی به دهکده بزرگی میرسیدیم که بنظر ویتالیس از فاصله دور برای نمایش ما مناسب بود خود را آماده میکردیم که با ساز و آواز وارد شویم. من لباس بر تن سگها کرده و موهای دلچه را شانه میکردم. اگر قرار بود کاپی نقش یک پیرمرد بد اخلاق را ایفا کند روی چشمهای او یک قطعه گچ که از پیش برای این منظور تراشیده شده بود قرار میدادم. بعد لباس نظامی نیکدل را بتتش میکردم. این کار بسیار مشکلی بود چون میمون باهوش که میدانست پوشیدن این لباس مقدمه یک اجرای نقش طولانی و خسته کننده برای او خواهد بود هر بار چیز جدیدی ابداع میکرد که از پوشیدن اونیفرم ژنرالی طفره برود. وقتی طاقم طاق میشد از کاپی کمک میگرفتم. او را صدا کرده و دو نفری بهر صورتی بود نیکدل را وادار به تسلیم کرده و لباس را تن میمون میکردیم.

وقتی همه همراهان لباس های خود را پوشیدند ، ویتالیس نی لبک خود را برداشته و ما بحال رژه وارد دهکده میشدیم. اگر تعداد کسانی که بدنبال ما راه میافتادند بنظر ویتالیس کافی میآمد ما بساط خود را پهن کرده و نمایش را شروع میکردیم. ولی اگر فقط چند نفر آدم بیکار دور و بر ما بودند ویتالیس تصمیم میگرفت که انجام نمایش به زحمتش نمی ارزد و براه خود ادامه داده و از ده خارج میشدیم. در شهر ها ما معمولا چندین روز میماندیم. وقتی کار نبود بشرط اینکه من کاپی را با خود ببرم اجازه داشتم که برای تماشای شهر بیرون بروم. یکبار ویتالیس به من گفت:

" تو در سنی مشغول سیاحت شهرها و دهات فرانسه هستی که بچه های همسن تو در همان موقع در مدرسه مشغول درس خواندن هستند. چشمهایت را خوب باز کن و یاد بگیر. اگر چیزی را مشاهده کردی که برایت قابل فهم نبود واهمه نداشته باش. از من سؤال کن. خود منم همیشه همه چیز را از روز اول بلد نبودم و رفته رفته یاد گرفتم. من خیلی چیزهای دیگر هم یاد گرفته ام. "

" مثلا چه چیزهایی؟ "

" من در این باره بعدا برای تو توضیح خواهم داد. در حال حاضر بتوصیه من گوش و عمل کن. وقتی قدری بزرگتر شدی نسبت به پیرمرد بینوای موسیقیدانی که ترا از مادرت جدا کرد احساس امتنان و سپاسگزاری خواهی کرد. اتفاقی که برایت افتاد شاید تا آن اندازه که تو در آن لحظه احساس میکردی بد نبوده باشد. "

من با خودم فکر میکردم که استاد من در گذشته چه بوده و چه زندگی داشته است.

ما به سفر خود با پای پیاده آنقدر ادامه دادیم که به دشتهای مسطح ' کوئرسی ' رسیدیم. این مکان بدون پستی و بلندی و متروک و بدون سکنه بود. رودخانه ، برکه و باریکه آبی هم اینجا مشاهده نمیشد. در وسط دشت ما به دهکده کوچکی رسیدیم که ' قصبه مُراد ' نامیده میشد. ما شب را در انبار کاه مهمانخانه سپری کردیم. ویتالیس گفت:

" در این دهکده و احتمالا در همین مهمانخانه ، کودکی متولد شد که وقتی بزرگ شد در راس هزار مرد جنگی به میدان جنگ رفت. او کار خودش را با خدمت در اصطبل شروع کرده و در آخر به مقام پادشاهی رسید. اسم او مُراد بود. مردم به او بچشم یک قهرمان نگاه میکردند و این دهکده را به افتخار او اسم گذاری کردند. من شخصا او را میشناختم و اغلب با هم گفتگو میکردیم. "

"آیا او هنوز متصدی اصطبل بود؟"

ویتالیس خندید و گفت:

"نه... در آنموقع او پادشاه شده بود. این مرتبه اول است که من به این قسمت از مملکت فرانسه می‌آیم. من وقتی او را ملاقات کردم و باهم دوست شدیم که او در شهر ناپل در ایتالیا بود و در آنجا پادشاه شده بود."

"پس شما یک پادشاه را میشناختید؟"

لحنی که من این سؤال را مطرح کردم میبایستی خیلی مضحک بوده باشد چون ویتالیس از ته دل بخنده افتاد.

ما جلوی در اصطبل روی یک نیمکت نشسته و بدیوار پشت سرمان تکیه داده بودیم. دیوار هنوز از حرارت آفتاب روز گرم بود. ملخ‌ها در روی درخت چنار بزرگی که شاخه‌های خود به اطراف باز کرده بود صدای یکنواختی از خود در می‌آوردند. در بالای خانه مهتاب که تازه پدیدار شده بود آرام بوسط آسمان می‌آمد. شب بسیار زیبا بود بخصوص که گرمای روز حالا دیگر طاقت فرسا شده بود. ویتالیس از من سؤال کرد:

"رمی... آیا خسته هستی و میخواهی بروی خوابی؟ یا اینکه میل داری من داستان شاه مراد را برای تو تعریف کنم؟"

"آه... خواهش میکنم که این داستان را برای من بگوئید."

او سپس مشغول تعریف کردن داستان 'یوآخیم مراد' شد که چند ساعت بطول انجامید. در حالیکه او مشغول صحبت بود ماه کم کم بالا آمد و اشعه نقره فام آن روی ویتالیس افتاد. من با تمام وجود به این داستان توجه میکردم. قبلا این داستان را نشنیده بودم. چه کسی در زندگی من وجود داشت که بتواند برای من این داستان را بگوید؟ مطمئنا این شخص مادرم نمیتوانست باشد چون او روحش هم از وجود چنین شخصی مطلع نبود. او در دهکده 'شاونون' متولد شده بود و احتمالا تا آخر عمرش هم در همانجا خواهد ماند. تمام زندگی او در همان محل کوچک خلاصه شده بود.

ارباب و استاد من با یک پادشاه ملاقات کرده و با او دوست شده بود. استاد من در گذشته چه کسی بوده و چگونه او به این جایی که من اکنون میدیدم نزول کرده بود؟

روز بعد ما به مسافرت خود ادامه داده و ویتالیس میگفت که با فرا رسیدن شب ما به یک دهکده بزرگ خواهیم رسید و شب را در آنجا خواهیم گذراند. ولی شب آمد و ما اثری از دهکده بچشممان نخورد. هیچ دودی از دودکشی که نشان بدهد ما نزدیک خانه ای هستیم بچشم من نمی‌آمد. در جلوی ما دشت پهناوری گسترده شده بود. من بشدت خسته شده و دلم میخواست بخوابم. خود ویتالیس هم خسته شده بود. او میخواست که کنار جاده توقف کرده و استراحت کند ولی من به گفتم که من میل دارم که از تپه ای که در طرف چپ ما واقع شده بود بالا رفته و به اطراف نگاه کنم که آیا دهکده ای در آن اطراف هست یا نه. من کاپی را صدا کرده که با من برود ولی کاپی هم خیلی خسته بود. او گوشش به صدا کردن من بدهکار نبود و به من توجهی نمیکرد. وقتی نمیخواست از من اطاعت نمیکرد. ویتالیس از من پرسید:

"آیا میترسی؟"

این سؤال او باعث شد که من بدون وقفه بپتئانی براه بیافتم.

شب فرا رسیده بود. ماه در آسمان نبود ولی ستارگان نور خود را روی اتمسفر زمین میانداختند. هر چیزی در اطراف من شکل خاص و تهدید کننده ای بخود میگرفت. در کنار سنگهای بزرگ گیاهان وحشی روئیده و طوری بزرگ و انبوه شده بودند که از قد من بلند تر شده و مثل این بود که خم شده و مرا نگاه میکنند. هر چه بیشتر بالا میرفتم درختان و بوته ها مترام تر شده و راه عبور را بر من میبستند. بعضی وقتها برای عبور کردم من مجبور میشدم که از زیر آنها بجلو بخزم.

با همه اینها من مصمم بودم که خودم را ببالای تپه برسانم. وقتی که بهر ترتیب بود خودم را ببالای تپه رساندم دور و بر خود را با دقت نگاه کردم. هیچ روشنائی در هیچ جهت بچشم نمیخورد. سایه ها و اشباح مختلف در تاریکی بچشم من میرسیدند و درختان مانند این بود که دستان خود را دراز کرده که مرا بگیرند.

من مدتی گوش فرا دادم که شاید صدای پارس کردن سگ و یا صدای گاوی را بشنوم ولی همه جا بکلی ساکت بود. برای مدتی بیحرکت ایستاده و نفس در سینه حبس کرده بودم که همه صداها را بخوبی بشنوم. سکوت این منطقه بدون سکنه و تنها مرا میترساند و من شروع به لرزیدن کردم. از چه چیز میترسیدم؟ شاید از سکوت و تاریکی... در هر صورت یک ترس مبهم و بی نام و نشان در تنم رخنه کرده بود. قلبم بشدت میزد انگار که خطری جدی در نزدیکی من وجود دارد. من با ترس به اطرافم نگاه میکردم و بنظرم رسید که شبحی غول آسا از میان درختان بسمت من میآید. در همین موقع من صدای بهم خوردن شاخه های درختان را هم شنیدم. سعی کردم که خودم را قائل کنم که ترس زیاد موجب شده است که من این چیزها را برای خودم مجسم کنم. ولی بعد جلوی چشم من شاخه های درخت حرکت کرده و صدای نفس یک موجود را میتوانستم بشنوم. شاخه ها حرکت نمکنند مگر باد یا یک موجود زنده آنها را بحرکت در بیاورد.

یک موجود زنده؟

نه... این شبح تاریک و بزرگ که بطور قطع بطرف من میآمد یک انسان نبود. شاید یک حیوانی بود که من قبلاً آنرا ندیده بودم. شاید یک پرنده غول آسا و یا یک حشره بزرگ مانند عنکبوت یا رطیل در بالای درخت حرکت میکرد. چیزی که مسلم بود این بود که این موجود پاهائی بزرگ و بلندی داشت که با هر قدم مسافت زیادی را طی میکرد. منکه اینرا دیدم دیگر معطلی را جایز ندیده و از تپه بطرف ویتالیس دویدم. عجیب این بود که پائین رفتن از تپه برای من وقت بیشتری را میگرفت تا بالا آمدن از آن. من خودم را روی بته های خار دار انداخته و تمام بدنم خراشیده شده بود. وقتی خودم را از یک بوته بزرگ خار دار خلاص کردم بعقب برگشته و شبح ترسناکی را دیدم که بسیار به من نزدیک شده است. بسختی نفس میکشیدم و فرار مرا بشدت خسته کرده بود و نفسم بالا نمیآمد. من با آخرین نیروی خودم یک تلاش دیگر کرده و خودم را جلوی پای ویتالیس انداخته و فقط قادر شدم که بگویم:

" حیوان وحشی... حیوان وحشی. "

در میان صدای پارس کردن سگها من صدای خنده ویتالیس را میشنیدم. ارباب من دستش را روی شانه من گذاشت و مرا وادار کرد که برگردم. او که هنوز میخندید گفت:

" ای ترسو... برگرد و نگاه کن. "

او همچنان بخنده خود ادامه میداد و کم کم ترس من ریخت. من آهسته چشمانم را باز کردم. شبح مخوفی که آنقدر مرا ترسانده بود متوقف شده و در وسط جاده ایستاده بود. با دیدن آن شبح بایستی اعتراف کنم که بار دیگر لرزه بر اندام افتاد ولی اینبار با ویتالیس بودم و سگها هم دور و بر ما بودند. مانند بالای تپه من تک و تنها نبودم. به بالا نگاه کرده و چشمانم را به این شبح دوختم.

آیا این شبح یک جانور درنده یا یک انسان بود؟ این شبح، بدن، سر و دست یک انسان را داشت ولی پوستی عجیب و پاهای بسیار بلندش او را شبیه حیوانات میکرد.

با وجودیکه همه جا تاریک بود چون در مقابل آسمان پر ستاره ایستاده بود من قادر بودم او را ببینم ولی نمیتوانستم تصمیم بگیرم که آیا او انسان و یا یک حیوان است. اگر ارباب من سر صحبت را با او باز نکرده بود من همچنان مات و مبهوت باقی مانده بودم. ویتالیس از شبح سؤال کرد:

" آقا... ممکن است به من بگوئید که از اینجا تا اولین دهکده چقدر فاصله داریم؟ "

اگر ارباب من من با او صحبت میکرد این شبیح میبایستی یک انسان باشد. تعجب مرا میتوانی حدس بزنید وقتی این شبیح ترسناک دهان باز کرد و در جواب ویتالیس گفت که در این نزدیکی ها خانه ای وجود ندارد ولی مهمانخانه ای هست که اگر مایل باشیم او ما را به آنجا خواهد برد. من با خودم میگفتم که اگر این شبیح میتواند صحبت کند پس چرا پاهائی مثل حیوانات دارد؟

اگر جرات داشتم بطرف او رفته و پاهای او را معاینه میکردم که متعلق به چه حیوانی میتواند باشد ولی من هنوز از او میترسیدم. کیسه خودم را برداشته و بدون یک کلمه حرف بدنبال اربابم روانه شدم.

وقتی که ما براه افتادیم ویتالیس در حالیکه هنوز میخندید به من گفت:

" حالا بچشم خودت میبینی که چه چیزی تر ترسانده بود؟ "

" من هنوز هم کاملاً مطمئن نیستم که این شخص چه موجودی است. آیا در این قسمت از دنیا غول ها زندگی میکنند؟ "

" آری... وقتی مردم با ' چوب پا ' راه میروند شبیه غول ها میشوند. "

او برای من توضیح داد که در فلات ' لاند ' که باطلاق و نیزار فراوان است مردم برای فرو نرفتن پاهایشان در گل از ' چوب پا ' استفاده میکنند. آنها از بچگی یاد میگیرند که چگونه با چوب پا راه بروند و بهمین دلتل قد آنها در تاریکی بسیار بلند بنظر رسیده و پاهایشان هم بطرز بی تناسبی بلند و شبیه حیوانات میشود.

عجب ابله ترسوئی بودم.



فصل نهم

بازداشت

من خاطره خوبی از 'پاو' دارم که شهر ساحلی زیبایی بود و در زمستان هم در آنجا باد سرد نمیوزید. ما تمام مدت زمستان را در آنجا ماندیم چون پول خوبی هم بدست می‌آوردیم. تماشاگران ما عمدتاً از بچه‌ها تشکیل شده بود و از اینکه پیوسته همین نمایش را برای آنها اجرا کنیم خسته نمیشدند. این بچه‌ها متعلق به خانواده‌های ثروتمندی بودند که عمدتاً از انگلستان و آمریکا آمده بودند. پسر بچه‌های چاق و چله با پوستی قرمز رنگ و دخترهای کوچک که تقریباً بخوشگلی دُلچه سگ من بودند. از اینجا بود که برای اولین بار من آب نبات بدهانم گذاشتم. جیب‌های آنها پیوسته پر از آب نبات، شکلات و شیرینی بود. آنها این مواد خوشمزه را بین نیکدل، سگها و من تقسیم میکردند. با فرا رسیدن بهار تماشاگران ما کمتر شدند. این بچه‌ها یکی یکی یا دو دو می‌آمدند و با نیکدل، کاپی و دُلچه دست میدادند. آنها برای خداحافظی می‌آمدند و خیال داشتند که از آنجا بروند. بهمین دلیل ما هم مجبور شدیم که این شهر زیبای ساحلی را ترک کرده و بار دیگر به دوره گردی بپردازیم.

برای یک مدت طولانی، روزها و شاید هفته‌ها ما از پائین دره‌ها، بالای تپه‌ها کوه‌های آبی‌رنگ 'پیرنه' را پشت سر گذاشتیم که حالا از راه دور مانند انبوهی از ابر بچشم میرسید.

بعد یکشب به شهری رسیدیم که خانه‌های ببقواره و زشتی که با آجر قرمز رنگ ساخته شده بودند داشت. خیابانها با سنگهای نوک تیز سنگفرش شده بودند و برای مسافرینی که دوازده فرسنگ پیاده راه آمده بودند راه رفتن را مشکل میکرد. ارباب به من گفت که ما بشهر 'تولوز' رسیده ایم و قرار است که مدتی طولانی در آنجا اقامت داشته باشیم. مثل همیشه اولین کاری که ما میکردیم این بود که محل مناسبی برای نمایش فردا پیدا کنیم. محل‌های مناسب برای نمایش کم نبودند و بخصوص در اطراف باغ گیاه‌شناسی شهر که چمن زیبایی داشته و با درختان تنومند محاصره شده بود چندین محل مناسب نمایش پیدا کردیم. ما اولین نمایش خود را در یکی از راه‌گذر هائی که به میدان ختم میشد برگزار کردیم.

وقتی ما مشغول چیدن وسائل نمایش خود بودیم یک افسر پلیس محلی در آنجا ایستاده و با عدم رضایت به ما نگاه میکرد. شاید او از سگها خوشش نمی‌آمد و شاید هم فکر میکرد که ما برای انجام نمایش خود باید اجازه مخصوص می‌گرفتیم. او بطرف ما آمد و از ما خواست که آنجا را ترک کنیم. شاید بهترین کار این بود که با اولین تذکر آنجا را ترک میکردیم چون ما آنقدر قدرت و نفوذ نداشتیم که بتوانیم با پلیس در بیفتیم. متأسفانه ارباب من اینطور فکر نمیکرد. هرچند او مرد پیری بود و شغل دوره گردی داشت ولی انسان سربلند و آزاده‌ای بود. او اینطور فکر میکرد که قانونی را زیر پا نگذاشته و پلیس بجای امر و نهی بایستی از ما حمایت کند. بهمین دلیل از رفتن سر باز زد.

شک نیست که ویتالیس بسیار مرد مؤدبی بود و گاه این ادب ایتالیائی خود را بحد افراط میرساند. وقتی او شروع به صحبت کرد اینطور بنظر میرسید که با یکی از سران مملکت صحبت میکند. او کلاهش را برداشت، تعظیم بلند بالائی کرد و گفت:

"حضرت آقای محترم... که نماینده اداره پلیس هستید، آیا ممکن است بزرگی فرموده و دستوری را که از طرف اداره معظم پلیس صادر شده و حاکی از اینست که هنرمندان دوره گردی مانند ما حق ندارند که برای تماشاگران در این نقطه از شهر نمایش اجرا کنند به من نشان بدهید؟"

مفتش پلیس گفت که او خیال مجادله با ما را نداشته و ما بایستی دستور او را اطاعت کنیم. ویتالیس با همان ادب جواب داد:

"حتما... و من قول میدهم که بمحض اینکه شما دستوری را که اداره پلیس صادر کرده که ما حق نمایش نداشته باشیم به من نشان دادید بلافاصله اسباب و اثاثیه خود جمع کرده و از اینجا میرویم."

در این روز افسر پلیس عقب گرد کرده و ما را بحال خود گذاشت. ارباب کلاه در دست در حالیکه تبسمی بر لب داشت به افسر پلیس که از ما دور میشد تعظیم کرد.

ولی روز بعد با دیدن ما از روی طناب هائی که دور صحنه نمایش کشیده بودیم جستن کرد و در وسط نمایش وارد صحنه شد. او با خشونت به ویتالیس گفت:

"به این سگها دهن بند بزن."

ویتالیس با تعجب گفت:

"دهن بند... به سگها؟"

"این قانون اینجاست... تو بایستی خوب اینرا بدانی."

تماشاگران شروع به اعتراض کردند. افسر پلیس رو به آنها کرده و گفت:

"ساکت باشید و در این کار دخالت نکنید."

'بگذارید که او نمایشش را تمام کند.'

ویتالیس جلو آمد و کلاه نمدی اش را برداشت و در حالیکه پرهای کلاه بزمین سائیده میشد به افسر پلیس تعظیم کرد. او سپس با صدای بلند گفت:

"عالیجناب گرانقدر که معرف قانون هستند آیا به من امر میکنند که به دهان هنرپیشه های خودم دهان بند بزنم؟"

افسر پلیس بی اعتنا به تظاهرات ویتالیس گفت:

"بله و اینکار را همین الان انجام باید بدهی."

ویتالیس در حالیکه بیشتر بطرف تماشاچیان برگشته بود فریاد زد:

"دهان بند دهان کاپی، زربینو و دلچه؟ چطور ممکن است که طبیب حاذقی مانند کاپی که شهرتش در تمام آفاق پیچیده است میتواند با یک دهان بند برای نیکدل نسخه تجویز کند؟"

بچه ها و والدینشان بخنده افتادند. ویتالیس با همان لحن ادامه داد:

"و شما به من بگوئید که اگر من این قانون بیرحم را رعایت بکنم، یک پرستار برجسته مثل خانم 'دلچه' با یک دهان بند در دهان چگونه میتواند که مریض را متقاعد کند که دوی تلخ را که درد های او را درمان خواهد کرد دهان گذاشته و فرو بدهد؟ من از تماشاچیان عزیز خواش میکنم که به من بگویند آیا این کار عدالت است؟"

دست زدن های طولانی و شلیک خنده های تماشاچیان جواب مناسبی برای این سؤال بود. آنها همه ویتالیس را تشویق کرده و افسر پلیس را هو کردند. در این حال نیکدل که ادای افسر پلیس را در میآورد به خنده تماشاچیان بیشتر دامن میزد.

نیکدل خود را به پشت عالیجناب گرانقدر که معرف قانون بود رسانده و از خودش ادا و اطوار مضحک در میآورد. افسر پلیس دستهای خود را روی سینه متقاطع کرد و سپس دستهایش را پائین آورد و دست خود را مشت کرد و روی کمرش گذاشت و سرش را بعقب خم کرد. میمون هم درست همین کارها را تقلید میکرد. مردم از خنده غش و ریه میرفتند. افسر پلیس برای اینکه ببیند که مردم بچه چیز میخندند ناگهان برگشت و چشمش به میمون افتاد. میمون در مقابل افسر پلیس قد علم کرده و چشم در چشم او داشت. مردم منتظر بودند که ببینند چه کسی چشمش را اول پائین میآورد.

افسر پلیس در حالیکه مشت های خود را تکان میداد با عصبانیت فریاد زد:

" اگر فردا صبح این سگها دهان بند نداشته باشند من ترا بازداشت خواهم کرد. همین . "

ویتالیس با تمسخر تعظیم کرد و گفت:

" روز خوشی را داشته باشید . تا فردا. "

افسر پلیس برگشت و با قدمهای محکم دور شد. ویتالیس با تمسخر تا مدتی بحال خمیده باقی ماند.

من فکر کردم که حالا که کار به اینجا رسید او برای سگها دهان بند خواهد خرید. ولی او چنین کاری را نکرد. شب فرا رسید و او حتی ذکری از جدال لفظی که با افسر پلیس داشت بمیان نیاورد. من بالاخره تصمیم گرفتم که خودم در باره این مسئله صحبت کنم . من گفتم:

" اگر نمیخواهید که کاپی در وسط نمایش فردا دهان بند خود را پاره کند بهتر است که از مدتی قبل برای او دهان بند بگذارید که به آن عادت کند. ما میتوانیم به او یاد بدهیم که کاری بکار دهان بند نداشته باشد. "

" تو فکر میکنی که من حاضر باشم دهان بندی روی دهان و دماغ کوچک این حیوانات بی آزار بگذارم؟ "

" افسر پلیس حالا دست از سر ما بر نخواهد داشت. "

" تو یک بچه دهاتی هستی. مثل تمام دهاتی ها تو از پلیس میترسی. "

او سپس اضافه کرد:

" نگران نباش... من همه کارها را فردا جور خواهم کرد و کاری خواهم کرد که افسر پلیس نتواند مرا دستگیر کند. و مهمتر از آن کاری نکرده باشم که سگها را ناراحت کنم. در ضمن نمایش خوب و موفقیت آمیزی در جلوی مردم خواهیم داشت . این افسر پلیس نه تنها باعث بروز گرفتاری و مشکل برای ما نخواهد بود، بلکه وجود او باعث خواهد شد که موفقیت ما در نمایش صد چندان شود و ما پول خوبی گیر بیاوریم. او در حقیقت بعنوان یک هنرپیشه کمدی در جمع ما نقش ایفا خواهد کرد. فردا تو و نیکدل بتنهائی به آنجا خواهید رفت. شما طنابها را بسته و صحنه تئاتر را آماده خواهید کرد. بعد تو شروع به نواختن چنگ خواهی کرد و وقتی که تعداد زیادی تماشاچیان جمع شدند سر و کله افسر پلیس پیدا خواهد شد. در این موقع من به اتفاق سگها وارد خواهم شد. نمایش خنده دار از آنموقع شروع خواهد شد. "

من میل نداشتم که بتنهائی به آنجا بروم ولی چون میدانستم که اوامر ارباب و استاد بایستی اجرا شود چیزی نگفتم.

روز بعد به محض اینکه من به آنجا رسیدم طنابها را به چهار درخت بسته و یک محوطه برای بازی هنرمندان درست کردم. بعد چنگ خود را بدست گرفته و شروع به نواختن کردم. مردم از جهات مختلف بسوی ما آمده و پشت طنابها جا گرفتند. من حالا نواختن چنگ و خواندن آواز را خوب یاد گرفته بودم. از بین تمام نغمه ها من یک آهنگ ایتالیائی بنام ' کائزونتآ ' که در اصل با صدای زنگ همراهی میشده است یاد گرفته بودم که مورد توجه مردم قرار میگرفت و همه برای من دست میزدند. ولی امروز من متوجه بودم که مردم برای تحسین هنر من به آنجا نیامده بودند. تمام آنهائی که روز قبل

شاهد جدال ویتالیس با افسر پلیس بودند امروز به آنجا آمده که نتیجه کار را مشاهده کنند. آنها دوستان و بستگان خود را به همراه آورده بودند. پلیس در شهر تولوز وجه خوبی در بین مردم نداشته و مردم میخواستند ببینند که آیا پیر مرد ایتالیایی تسلیم خواهد شد و بدهان سگها دهان بند خواهد زد یا نه.

من سرم را با نومیدی تکان دادم. افسر پلیس وارد شد. قبل از من نیکدل او را دیده بود و بلافاصله دستهایش را مشت کرده و روی کمرش قرار داد. سپس با یک حالت مسخره ادای یک آدم مهم را در آورده و در اطراف صحنه قدم میزد. مراد از ادا و اطوار نیکدل لذت برده و برای او دست زدند. افسر پلیس با غیظ به من نگاه کرد.

آیا این وضع چقدر طول خواهد کشید و به کجا ختم خواهد شد؟ من ناراحت و نگران بودم. اگر ویتالیس آنجا بود میتوانست جواب افسر پلیس را بدهد ولی من بتهنایی قادر به چنین کاری نبودم. اگر به من دستور میداد که از آنجا بروم من چکار مییابستی بکنم؟

مامور پلیس در پشت طنابها قدم میزد و وقتی نزدیک من میرسید طوری به من نگاه میکرد که باعث ترس من میشد.

نیکدل ولی بیخیال از مشکلی که ایجاد شده بود بدنبال افسر پلیس در داخل محوطه قدم زده و حرکات او را تقلید میکرد. او هم مانند افسر پلیس وقتی از کنار من عبور میکرد به من چپ چپ نگاه کرده و مردم که اینرا میدیدند بیشتر و بلند تر میخندیدند.

من دیگر طاقتم طاق شد و نیکدل را صدا کردم. متأسفانه نیکدل در حالتی نبود که از دستور من اطاعت کند و به کار خودش ادامه میداد. وقتی من تصمیم گرفتم که او را تعقیب کرده و نزد خودم بیاورم با چابکی خنده داری از دست من میگریخت. من نمیدانم که چه اتفاقی افتاد ولی احتمالاً افسر پلیس که از شدت خشم دیوانه شده بود فکر کرد که من از قصد میمون را تشویق میکنم. او از روی طنابها پرید و یک لحظه بعد با یک ضربت مرا روی زمین انداخت. وقتی من چشمم را باز کردم و سعی کردم روی پای خودم بایستم ویتالیس را دیدم که سینه بسینه افسر پلیس قدم کرده و مچ دست او را گرفته بود. او فریاد میزد:

" من بتو اجازه نخواهم داد که دست روی یک بچه بلند کنی. این کار یک آدم ترسو و بیغیرت است. "

برای چند لحظه دو مرد روبروی یکدیگر ایستاده و بهم نگاه میکردند. صورت افسر پلیس از فرط خشم برنگ بنفش در آمده بود. ولی ارباب من مانند همیشه باشکوه و با وقار بود. او سر سفید و زیبایی خود را بالا گرفته و در صورتش علائم تصمیم و عمل کرد مشاهده میشد. او قادر بود که افسر پلیس را بخاک بیاندازد ولی این کار را نکرد و مچ دست او را که گرفته بود رها کرد. وقتی افسر پلیس رها شد یقه ارباب مرا چسبید و با خشونت او را بجلو انداخت. ویتالیس که منتظر چنین حمله ای نبود قدری تعادلش را از دست داده و نزدیک بود بزمین بیافتد. ولی هر جور بود سرعت خود را جمع و جور کرده و با دست آزادش به مچ دست افسر که یقه او را گرفته بود کوفت. ارباب من مردی قوی بود ولی سن و سالی از او گذشته بود. افسر پلیس جوان و ورزیده بود و من با خودم فکر میکردم که اگر درگیری صورت بگیرد عاقبت آن چه خواهد بود. ولی خوشبختانه هیچگونه درگیری بدنی پیش نیامد. افسر پلیس گفت:

" تو با من خواهی آمد. تو بازداشت هستی. "

ویتالیس سؤال کرد:

" تو چطور به خودت اجازه دادی که دست روی یک بچه بلند کنی؟ "

" حرف نباشد... بدنبال من راه بیافت. "

ویتالیس دیگر با او صحبت نکرد و به طرف من برگشت و گفت:



" از اینجا مستقیماً به مهمانخانه برو و با سگها در آنجا بمان. من با تو تماس خواهم گرفت. "

او دیگر فرصتی پیدا نکرد که چیزی بگوید چون افسر پلیس او را کشان کشان با خود برد. نمایشی که استاد بیچاره من آنقدر در موردش صحبت کرده بود به این ترتیب خاتمه پیدا کرد. در ابتدا سگها بدنبال ارباب خود براه افتادند ولی من آنها را صدا کرده و آنها نزد من برگشتند. من متوجه شدم که ویتالیس به دهان آنها دهن بند گذاشته بود ولی نه دهن بندی که معمولاً جلوی دهان سگها قرار میدهند. یک پارچه ظریف ابریشمی روی دماغ آنها گذاشته و بند آنها زیر چانه آنها گره زده بود. کاپی که سفید بود دهن بندش قرمز ، دهن بند زربینوی سیاه سفید و برای دلچسپی دهن بند آبی‌رنگ درست کرده بود. استاد بیچاره من بدام قانون افتاده بود.

تماشاگران از آنجا پراکنده شده فقط چند نفری باقی مانده بودند که در باره اتفاقی که افتاده بود صحبت میکردند.

"پیر مرد حق داشت."

"اشتباه از افسر پلیس بود."

"چطور افسر پلیس به خودش اجازه داد که دست روی بچه ای دراز کند که هیچ گناهی نداشت و حتی یک کلمه حرف نزده بود؟"

"اتفاق بدی بود... پیرمرد بیچاره بدون شک به زندان خواهد افتاد."

من با قلبی پر از اندوه و غصه به مهمانخانه برگشتم. من حالا میفهمیدم که از لحاظ عاطفی تا چه حد به اربابم وابسته شده بودم. ما از صبح تا شب با هم بودیم و اغلب تا پاسی از شب باهم صحبت میکردیم و او به من تعلیم میداد. ما اغلب در اصطبل روی تختخوابی از بسته های کاه میخوابیدیم. هیچ پدری تا این اندازه که او به من رسیدگی میکرد برای بچه اش فداکاری نمیکرد. در مسیر های طولانی او به من در باره مسائل مختلف درس میداد. در روزهای سرد او با بالاپوش خودش مرا میپوشاند و در روزهای گرم در حمل کیسه ها به من کمک میکرد. وقتی موقع خوردن غذا میشد او هرگز قسمت خوب خوراک را برای خودش نگاه نداشته و همه چیز را با عدالت کامل با من تقسیم میکرد. البته گاهی هم بعلت خطائی که مرتکب میشدم قدری گوش مرا میکشید که من این تنبیه را کاملاً مجاز میدانستم. من او را دوست داشتم و او هم مرا دوست میداشت. آیا آنها برای چه مدتی او را در زندان نگاه خواهند داشت؟ من و حیوانات بدون او چطور میخواستیم به زندگی ادامه بدهیم؟

ویتالیس پیوسته پولهایش را با خودش حمل میکرد و فرصتی پیدا نکرد که پولی به من بدهد. تمام پولی که من داشتم از چند شاهی تجاوز نمیکرد. آیا این پول برای غذای نیکدل، سگها و من کافی بود؟ من در تمام مدت دو روز بعد در نگرانی از مهمانخانه تکان نخوردم. میمون و سگها هم غمگین و دلواپس بودند. بالاخره روز سوم یک مرد یک نامه از طرف او برای من آورد. او برای من نوشته بود که روز شنبه آینده بجرم مقاومت در مقابل افسر پلیس محاکمه خواهد شد. او در ادامه نامه ذکر کرده بود:

"اشتباه من در این بود که بی جهت خشمگین شده و ممکن است که این از دست دادن کنترل برای من گران تمام شود. ولی حالا دیگر خیلی دیر شده است. در موقع محاکمه من به دادگاه بیا... در آنجا چیزهای جدیدی یاد خواهی گرفت."

در خاتمه نامه مرا قدری نصیحت کرده و علاقه خودش را به من ابراز کرده بود. او از من خواسته بود که مواظب حیوانات باشم.

در حالیکه مشغول خواندن نامه ویتالیس بودم کاپی جلو آمد، بین پاهای من ایستاد و نامه را بو کرد. من از طرزی که سگ دمش را تکان میداد متوجه شدم که سگ باهوش احساس میکند که این نامه از طرف ارباب او آمده است. این اولین بار در عرض سه روز گذشته بود که کاپی نشان میداد که از چیزی خرسند است.

من صبح زود شنبه خودم را به دادگاه رساندم. خیلی از مردمی که شاهد مرافعه ویتالیس با افسر پلیس بودند به آنجا آمده بودند. محیط دادگاه برای من طوری هراسناک بود که یک گوشه خزیده و تا سر حد امکان خودم را کوچک کرده بودم. در ابتدا چند تبه کار که برای دزدی دستگیر شده بودند و چند نفر دیگر که با هم زد و خورد کرده بودند محاکمه شدند. همه ادعا میکردند که بیگناه هستند ولی رئیس دادگاه همه را مقصر شناخت. بالاخره نوبت ویتالیس رسید. او روی یک نیمکت بین دو افسر پلیس نشسته بود. چیزهایی که او در ابتدا گفت و سؤال هائی که از او کردند کاملاً یادم نیست و درست درک نکردم. من بشدت تحت تاثیر قرار گرفته و محزون و نگران بودم. من به ویتالیس خیره شده بودم. او راست ایستاده بود و بظاهر از کاری که کرده بود پشیمان بود. من به قاضی چشم دوختم که از او میپرسید:

" تو به افسری که ترا بازداشت کرده بود ضربه وارد کردی. " ویتالیس جواب داد:

" نخیر عالیجناب... من فقط مچ دست او را گرفتم. من وقتی به جائیکه نمایش خودمان را اجرا میکردیم رسیدم این افسر پلیس را دیدم که بچه مرا بزمین انداخته و او را کتک میزند. "

" این بچه خود تو نیست؟ "

" نخیر عالیجناب... ولی من او را مانند بچه خودم دوست دارم. وقتی من دیدم که او این بچه را بزمین انداخت دیگر نتوانستم خودم را کنترل کرده و مچ دست او را گرفتم که از کتک زدن به بچه جلوگیری کنم. "

" آیا تو روی افسر پلیس دست بلند کردی. "

" وقتی او بچه را کتک زده و با من گلاویز شد من به او بچشم یک افسر پلیس نگاه نمیکردم. او مردی بود که به ما حمله کرده بود. "

رئیس دادگاه سپس از افسر پلیس سؤالاتی کرد و او هر چه لازم میدانست گفت.

چشمان ویتالیس در سالن دادگاه به اطراف میچرخید و من متوجه شدم که او دنبال من میگردد. بهمین دلیل من تصمیم گرفتم که از پناهگاه خودم بیرون آمده و راه خودم را بجلو با کمک آرنج هایم باز کنم. وقتی چشم ویتالیس به من افتاد صورتش روشن شد. خیلی زود محاکمه او پایان یافت. او به دو ماه زندان و پرداخت یکصد فرانک محکوم شد. دو ماه زندان... دری که او از آن بدخل آمده بود بار دیگر باز شد و من از میان اشکهای خودم او را دیدم که بدنبال یک پلیس از دادگاه خارج میشود. در پشت سرش بسته شد و دو ماه جدائی برای ما رقم زد.

حالا آیا من کجا میتوانستم بروم؟



فصل دهم

بی خانمان

من با چشمان قرمز و دلی پر از درد و اندوه به مهمانخانه برگشتم. صبح مهمانخانه در حیاط ایستاده بود. من از پهلوی او رد شدم که سراغ سگهایم بروم ولی او جلوی مرا گرفت و پرسید:

"چه اتفاقی برای ارباب تو پیش آمد؟"

"او محاکمه و محکوم شد."

"به چه مدتی؟"

"دو ماه در زندان."

"چقدر جریمه نقدی؟"

"یکصد فرانک."

او چند مرتبه تکرار کرد:

"دو ماه... صد فرانک."

من میخواستم وارد شوم ولی او ممانعت کرد و پرسید:

"حالا تو در عرض این دو ماه خیال داری چکار کنی؟"

"آقا... من نمیدانم."

"آه... پس تو نمیدانی... آیا پول به اندازه کافی برای خرید مواد غذایی برای خودت و حیواناتت داری؟"

"نخیر... آقا."

"پس به این ترتیب تو تو برای زندگی خودت و حیواناتت برای این مدت روی من حساب میکنی؟"

"نخیر... آقا... من روی هیچ کس حساب نمیکنم."

من دروغ نمیگفتم. من روی هیچ کسی حساب نمیکردم. صاحب مهمانخانه به من نگاه کرد و گفت:

"ارباب تو تا اینجا کلی به من بدهکار است. من نمیتوانم که از تو برای مدت دو ماه نگهداری کنم چون هیچ معلوم نیست که خرجی را که برای تو کرده ام بتوانم دوباره پس بگیرم. تو بایستی از اینجا بروی."

"آقا... از اینجا بروم؟ من کجا میتوانم بروم؟"

" این دیگر به من مربوط نیست. من با تو هیچ نسبتی ندارم. بچه دلیل باید من از تو نگهداری کنم؟ "

من برای یک لحظه گیج شدم. این مرد درست میگفت. بچه دلیل میبایستی او به من یک محل زندگی بدهد؟ او با تحکم گفت:
" همین الآن دست سگها و میموننت را بگیر و از اینجا بیرون برو. البته تو بایستی کیسه اربابت را پهلوی من بگذاری چون
او به من بدهکار است. وقتی از زندان بیرون آمد و برای گرفتن کیسه اش مراجعه کرد ما حسابهای خود را با همدیگر



تسویه میکنیم. "

در همین لحظه فکری بخاطرم رسید و گفتم:

" پس به این ترتیب شما مطمئن خواهید بود که پول خود را پس خواهید گرفت. پس چرا ما را تا آن موقع نگهداری نمیکنید و پول همه چیز را یکجا از او بگیرید. "

" آها... ارباب تو ممکن است قادر باشد که پول دو روز اقامت در اینجا را بپردازد ولی دو ماه وقت طولانی است و من مطمئن نیستم که بتواند مخارج دو ماهه شما را به من پرداخت کند. در آنصورت این من خواهم بود که با نگاه داشتن شما در اینجا ضرر زیادی کرده ام. "

" من خیلی کم غذا خواهم خورد. "

" پس میمون و سگها چه میشوند؟ نخیر ... صحبت کافیت. تو غذا به اندازه کافی در دهکده پیدا خواهی کرد. "

" آقا... اگر شما مارا از اینجا بیرون کنید روزی که ارباب من از زندان آزاد شد چطور میتواند ما را پیدا کند؟ "

" کاری که تو میتوانی بکنی اینست که در آن روز خودت را به اینجا برسانی. "

" اگر او برای من نامه بنویسد چه خواهد شد؟ "

" من نامه ها را نگهداری خواهم کرد. "

" ولی اگر من جواب نامه های او را ندهم.... "

" اه... اینقدر از من سؤال نکن. عجله کن و از اینجا برو. پنج دقیقه فرصت داری اسباب و اثاثیه خودت را جمع کنی. اگر من برگردم و تو هنوز اینجا باشی من حساب ترا خواهم رسید. "

من میدانستم که دیگر فایده ای ندارد که از او خواهش و تمنا کنم. من بایستی از آنجا میرفتم. به طویله رفتم و نیکدل و سگها را برداشته، چنگ خود را به پشتم بستم و از آنجا خارج شدم.

من عجله داشتم که از شهر هر چه زودتر خارج شوم چون سگها هنوز دهان بند روی پوزه اشان بود. اگر آن افسر پلیس را میدیدم حرفی برای گفتن نداشتم. آیا به او میگفتم که من هیچ پولی در بساط ندارم؟ این یک واقعیت بود. من فقط یازده شاهی پول در جیب داشتم. این پول برای خرید دهان بند برای سگها کافی نبود. به این ترتیب منم میتوانستم بازداشت بشوم. اگر ویتالیس و من هردو بزندان میافتادیم چه بلایی بسر حیوانات زبان بسته ما میآمد؟ من مسؤلیتی را ناخواسته بگردنم افتاده بود درک میکردم.

در حالیکه من بسرعت قدم بر میداشتم از حرکات سگها و نگاهی که به من میکردند متوجه شدم که آنها بشدت گرسنه هستند. نیکدل را که من حمل میکردم دمیدم گوش مرا میکشید که به او نگاه کنم. وقتی من تسلیم شده و به او نگاه کردم او دسهایش را روی شکمش مالید. این حرکت معنای کاملی داشت و مقصود را بهتر از سگها بیان میکرد. من خودم هم گرسنه بودم. هیچ کدام از ما صبحانه نخورده بودیم. یازده شاهی من برای سه وعده غذای صبحانه، نهار و شام کافی نبود و بنابراین ما میبایستی بیک وعده غذا در شبانه روز اکتفا کنیم. من به این نتیجه رسیدم که اگر تا نیمروز صبر کنیم آن یک وعده غذا ما را تا روز بعد کفایت خواهد کرد.

من بسرعت راه میرفتم و برایم مهم نبود که کجا میروم. تمام راه ها برای من یکسان بود چون من آنجا را بهیچوجه نمیشناختم. من در مورد مسئله خوابیدن چندان نگران نبودم چون ما میتوانستیم در بیرون در زیر آسمان بزرگ بخوابیم. ولی بدست آوردن غذا مشکل اصلی ما بود.

ما در حدود دو ساعت راه رفتیم و من بخود جرات داده و برای قدری استراحت توقف کردم. سگها همانطور به من نگاه کرده و نیکدل گوش مرا میکشید و شکمش را میمالید. من به جایی رسیده بودم که کاملاً از شهر دور شده و دیگر خطری مارا تهدید نمیکرد. به اولین مغازه نانوائی که رسیدیم من وارد شده و درخواست یک کیلو و نیم نان کردم. زنی که در آنجا کار میکرد نگاهی به من کرد و گفت:

" بهتر است که تو دو کیلو نان بخری... خیلی ترا سنگین تر نخواهد کرد ولی این سگها گرسنه تر از آن بنظر میرسند که با یک کیلو و نیم سیر شوند. "

من نگران سنگینی بار نبودم. نگرانی من از کمبود پول در جیبم بود. نان کیلویی پنج شاهی بود و دو کیلو نان برای من ده شاهی خرج برمیداشت. من چون نمیدانستم که روز بعد چه چیزی در انتظار ما خواهد بود تصمیم گرفتم که ولخرجی نکرده و به زن فروشنده گفتم که یک کیلو و نیم برای ما کاملاً کافیهست و مؤدبانه از او خواستم که بیشتر از آن نان برای ما برش

ندهد. زن فروشنده برش بزرگتری به نان داده و هشت شاهی از ما گرفت. سگها از خوشحالی بالا و پائین میریدند و نیکدل موهای مرا میکشید و میخندید.

ما از آنجا خیلی دور نشدیم. به اولین درختی که رسیدیم من ساز بزرگ را از پشتم باز کرده و به تنه درخت تکیه دادم. خودم هم روی چمن ها نشستم. سگها هم بلافاصله جلوی من نشستند. کاپی روبروی من و زربینو و دلچه در دو طرف او قرار گرفتند. نیکدل که تمام راه من او را حمل کرده بودم خسته نبود و روی پاهایش ایستاده و منتظر بود که اولین لقمه را از دست من برباید. تقسیم کردن غذا بین این حیوانات گرسنه کار ساده ای نبود. من نان را به پنج قسمت مساوی بریده و آنها را بین حیوانات تقسیم کردم. من مانند کسانی که با اوراق گنجفہ بازی میکنند قطعات نان را به آنها ارائه کردم. نیکدل که از همه ما کوچکتر بود با نانی که گیرش آمد بهتر از بقیه ما سیر شد. بقیه ما نان خود را تمام کرده ولی هنوز گرسنه بودیم. من از قسمتی نیکدل سه تکه کنده و آنرا در کیسه مخفی کردم که بعدا آنرا به سگها بدهم. چون هنوز یک قطعه دیگر باقی مانده بود که من آنرا بطور مساوی بین همه تقسیم کردم.

وقتی خوردن غذا بپایان رسید من احساس کردم که حالا موقع آن رسیده که کمی به همراهانم توضیح بدهم. هر چند که من تحت این شرایط رئیس آنها شده بودم ولی حقیقت این بود که خودم را چندان بالاتر از آنها نمیدانستم.

کاپی که احتمالا احساس کرده بود که من چکار میخواهم بکنم روبروی من نشست و با آن چشمهای درشت و باهوشش به من نگاه میکرد. من گفتم:

"بله کاپی... و تو دلچه، زربینو و نیکدل... خوب به حرفهای من گوش بدهید. ما برای مدت دو ماه ارباب خود را نخواهیم دید."

کاپی پارس کرد.

"این برای ما خوب نیست و برای ارباب ما هم خوب نیست. ما برای هر چیزی به او احتیاج داریم و حالا که او رفته است ما پولی در بساطمان نیست."

وقتی کلمه پول بگوش آنها خورد آنها مقصود مرا خوب درک کردند و کاپی از جا برخاسته و مانند وقتی که برای پول جمع کردن میرفت در اطراف ما شروع به راه رفتن کرد. من گفتم:

"کاپی... من مقصود ترا فهمیدم. تو میخواهی ما نمایش را شروع کرده و پول جمع کنیم. این پیشنهاد خوبی است ولی آیا ما میتوانیم بین خودمان یک نمایش خوب که پول برای ما بیاورد اجرا کنیم؟ برای ما فقط سه شاهی باقی مانده است. شما نبایستی گرسنه بمانید ولی باید کاملا مطیع باشید. این کار ما را راحت تر خواهد کرد. شما سگها و تو نیکدل باید به من کمک کنید که ما بتوانیم این دو ماه را سپری کنیم."

من نمیخواهم بگویم که آنها کاملا حرفهای مرا درک کرده بودند ولی مسلما میتوانند بفهمند که یک وضعیت اضطراری برقرار شده است و برای گرسنه نماندن باید با من همکاری کنند. آنها از غیبت ارباب میفهمیدند که اتفاق کاملا مهمی افتاده است. اگر هم آنها کاملا نفهمیده بودند که من چه میخوام بگویم حد اقل این را متوجه شده بودند که با آنها نظر مساعد داشته و قصد کمک به آنهاست. آنها در جواب به من توجه میکردند.

توجه آری... ولی فقط از طرف سگها. برای نیکدل اینکه مدتی در یک حال باقی بماند غیر ممکن بود. او قادر نبود که فکرش را روی یک قضیه ثابت نگاه دارد. برای چند لحظه اول که من مشغول صحبت بودم نیکدل با چشمان باز به من نگاه میکرد ولی قبل از اینکه بیست کلمه از دهانم خارج شود مشغول بالا رفتن از درخت شد و از یک شاخه بشاخه دیگر جستن میکرد. اگر این توهین از طرف کاپی به من میشد بیشک به من بشدت بر میخورد ولی من برفتار نیکدل عادت کرده بودم. او یک حیوان سبک سر بود ولی در عین حال خیلی طبیعی بود که بعد از مدت طولانی که من او را حمل کرده بودم

حالا بخواهد کمی بازی و تفریح کند. من بایستی اعتراف کنم که خود منم بدم نمی‌آمد که از درخت بالا رفته از شاخه ها آویزان بشوم. نکته این بود که وضعیت ناگواری که برای ما پیش آمده بود اجازه چنین تفریحاتی را نمیداد.

بعد از قدری استراحت من به همراهانم علامت دادم که استراحت کافی بوده و باید براه بیافتیم. اولین کار ما میبایستی این باشد که قدری پول بدست آورده و جایی برای خوابیدن پیدا کنیم. بعد از قدری پیاده روی بیک دهکده رسیدیم. من بلافاصله لباسهای همراهانم را بتنشان کرده و بحالت رژه به دهکده وارد شدیم. بدبختانه ما از همراهی ویتالیس و نی لبک او محروم شده بودیم چون او پیوسته توجه مردم را بخود جلب میکرد. قد من بلند نبود و سرم هم ابهت و گیرائی سر ویتالیس را نداشت. درست بر عکس... من کوچک، ضعیف و نگران بودم. در حالیکه ما مشغول رژه رفتن بودیم من بچپ و راست نگاه میکردم ولی متأسفانه چندان تماشاگری بدنبال ما براه نیافتاده بود. وقتی به میدان کوچک ده که یک چشمه آب در آن جاری بود رسیدیم من چنگ چود را بدست گرفته و شروع به نواختن آهنگ زیبایی کردم. موسیقی خوبی بود و انگشتان من با سرعت و مهارت تارهای چنگ را بصدا در میآوردند ولی شدیداً دل نگران بودم.

من به زربینو و دلچه گفتم که با هم شروع به رقص کنند. آنها بدون معطلی امر مرا اطاعت کرده و مشغول رقصیدن شدند. هر چند که چندین زن جلوی در خانه خود نشسته و مشغول بافندگی و صحبت بودند هیچ کس بطرف ما نیامد. من به نواختن ادامه داده و سگها هم با صدای موسیقی من میرقصیدند. من فکر میکردم که اگر یک نفر بتماشای ما بیاید احتمال دارد که نفرات دیگری هم به او تاسی کنند.

این برای همه ما نوید کننده بود ولی من تصمیم خود را گرفته و به نواختن چنگ ادامه میدادم. ناگهان یک بچه کوچک از جلوی در خانه خود بطرف ما با قدم های نا مطمئن آمد. چند قدم دیگر و او به ما میرسید ولی مادرش متوجه شد ولی بجای اینکه بدنبال او بیاید از همانجا که ایستاده بود او را صدا کرد. بچه بدون مقاومت عقب گرد کرده و بطرف مادرش برگشت. شاید مردم این ده موسیقی دوست نداشتند. این امکان وجود داشت.

من به زربینو و دلچه گفتم که رقص را متوقف کرده و روی زمین بنشینند. بعد شروع به خواندن آواز ایتالیائی که یاد گرفته بودم کردم. من هرگز در قبل تا این حد سعی نکرده بودم که آوازی بخوانم که مورد قبول مردم قرار بگیرد. به واسطه آوازم رسیده بودم که دیدم مردی که یک جلیقه بتن داشت بطرف من میآید. بالاخره کسی بطرف ما جلب شده بود. من بیشتر سعی کردم آوازم مطبوع باشد. آن مرد با صدای بلند گفت:

" آهای پسر نافرمان ... در اینجا چکار داری؟ "

من از این لحن او متحیر شده و خواندن را متوقف کردم. او به من نزدیک تر میشد و من با دهان باز به او نگاه میکردم. او بار دیگر گفت:

" مگر نشنیدی من چه گفتم... تو اینجا چه میکنی ؟ "

" من آواز میخوانم ... آقا. "

" آیا برای آواز خواندن در یک محل عمومی در این دهکده جواز داری؟ "

" نخیر آقا... "

" در اینصورت فوراً براه بیافت و از اینجا برو. در غیر اینصورت من ترا بازداشت خواهم کرد. "

" ولی... آقا ... "

" جل و پلاست را جمع کن و از این جا برو. ما احتیاج به گدا نداریم. "

من از تجربه قبلی خود میدانستم که با رؤسای شهر و ده نمیتوان در افتاد این بود که منتظر فرمان بعدی او نشده و براه افتادم.

گدا ... من هرگز گدائی نکرده بودم. در کمتر از پنج دقیقه این دهکده هنر شناس را با کمال میل ترک کردم. سگهای من با سری افکنده مرا تعقیب میکردند. من مطمئن هستم که آنها میفهمیدند که ما در این دهکده بد شانسى آورده بودیم. کاپی گاهگاهی از همه جلو میافتاد و بر میگشت با آن چشمهای با هوشش به من نگاه میکرد. هر کس دیگر بجای او بود از من در مورد اتفاقی که افتاده بود سؤال میکرد ولی کاپی یک موجود باتربیت بود و به ناراحتی من اضافه نمیکرد. وقتی ما به اندازه کافی از این ده فاصله گرفتیم من به حیوانات اشاره کردم که برای کمی استراحت توقف کنند. آنها دور من جمع شده و نگاهشان روی صورت من بود. من برای آنها توضیح دادم:

" چون ما جواز اجرای برنامه نداشتیم آنها ما را از آنجا اخراج کردند. "

کاپی سرش را تکان داد که بزبان حال میپرسید:

" خوب حالا چه بایستی کرد؟ "

" معنی این کار اینست که ما امشب را باید در هوای آزاد بخوابیم و از شام هم خبری نیست. "

با ادای کلمه شام و لوله ای در میان حیوانات افتاد. من به آنها سه شاهی باقیمانده از پولم را نشان دادم و گفتم:

" این تمام پولی است که ما داریم. اگر ما این پول را امشب برای شام خرج کنیم فردا پولی برای صبحانه نخواهیم داشت. چون ما قدری غذا امروز خورده ایم بهتر است که این پول را برای فردا پس انداز کنیم. "

من آن سه شاهی پول را بجیب خود برگرداندم.

کاپی و دلچه سر خود را بعلا مت تسلیم فرود آوردند ولی زربینو که به اندازه آنها خوب و باهوش نبود و در عین حال شکم پرست هم بود به غرش و اعتراض خود ادامه داد. من نگاه خشونت باری به او کردم. بعد رو به کاپی که کاپیتان و رئیس آنها بود کردم و گفتم:

" کاپی... مشکل را برای زربینو توضیح بده... بنظر نمیرسد که او وضع ما را کاملاً درک کرده باشد. "

کاپی بلافاصله بطرف زربینو رفت و با پنجه اش به پشت او زد. اینطور بنظر میرسید که در سکوت، جر و بحثی بین دو حیوان صورت میگرفت. شاید بنظر بکار بردن کلمه ' جر و بحث ' برای حیوانات قدری غیر متعارف باشد ولی من مطمئن هستم که حیوانات هم برای خودشان روش هائی دارند که با یکدیگر ارتباط برقرار کنند. تا جائیکه به سگها مربوط میشود آنها قادر به درک گفته های انسان ها هستند و حتی میتوانند چیز هائی را بخوانند. چیز هائی که بنظر ما آدمیان نرسیده و برای آنها اهمیتی قائل نیستیم. چند بار ما سگهائی را دیده ایم که سرشان را پائین آورده و پوزه خود را بالا برده که روایحی را که در هوا استشمام میکنند تحلیل کرده و دلیل آنرا بدانند. بعد ناگهان در مقابل یک بوته گیاه یا روبروی یک دیوار توقف کرده و برای لحظه ای خبردار و آماده توقف میکنند. ما انسانها چیزی روی دیوار نمیبینیم ولی سگ ها انواع و اقسام چیز های مرموزی که روی دیوار حک شده دیده و درک میکند.

من از گفتگوئی که بین کاپی و زربینو در گرفت چیزی دسگیرم نشد ولی اگر سگها قادر هستند زبان ما آدم ها را بفهمند آدم ها از درک زبان سگها عاجز هستند. من فقط مشاهده کردم که زربینو قانع نشده و عقیده دارد که ما فوراً سه شاهی را خرج و شکم خود را سیر نمائیم. کاپی از عدم اطاعت زربینو خشمگین شده و کاری را که هرگز قبلاً نکرده بود انجام داد. او گوشه اش را خواباند و بطرف زربینو برگشت و دندانهای مخوف خود را نشان داد. کاپی که در حالت عادى تا آن حد آرام،

لطیف و سربراه بود ناگهان بیک آلت قتاله و دریدن تبدیل شده بود. زربین که زبان نرم و محبت آمیز را درک نکرده بود این زبان را بخوبی فهمید، سرش را پائین انداخت و چند قدم بعقب رفت. بعد بعلامت تسلیم بلا شرط، روی زمین دراز کشید.

هوا خوشبختانه بسیار خوب بود و خوابیدن در بیرون مسئله چندان مهمی نبود. تنها چیزی که میبایستی مواظب باشیم این بود که سر راه گرگها قرار نگیریم چون من نمیدانستم که آیا در این قسمت از مملکت گرگ وجود دارد یا نه.

ما در امتداد جاده آنقدر جلو رفتیم تا یک محل مناسب برای اطراق پیدا کردیم. ما بیک جنگل کوچک رسیده بودیم. سنگهای بزرگ گرانیتهی در اطراف پراکنده شده بود. این محل منزوی و قدری حزن آور بود ولی من فکر کردم که در میان این سنگها ما از سرما و رطوبت سحرگاهی در امان خواهیم بود. وقتی میگویم 'ما' منظورم نیکدل و خود من میباشم چون سنگها برحسب طبیعت خود از اینکه در گرما و سرمای بیرون بخوابند گزندگی به آنها نمیرسد. من میبایستی خیلی مواظب خودم میبودم چون مسؤلیتی را که بدوش من گذاشته شده بود درک میکردم. اگر اتفاقی برای من میافتاد و من مریض میشدم چه بر سر سنگها میآمد؟ و تصور کنید که من مریض شده و احتیاج به پرستاری نیکدل داشته باشم.

ما یک محل خوب بین سنگها پیدا کرده کف از برگهای خشک پوشیده شده بود. ما در پیدا کردن جای به این خوبی شانس آورده بودیم و تنها چیزی که کم داشتیم قدری غذا بود که گرسنگی ما را تخفیف دهد. من سعی کردم که به غذا فکر نکنم. یک ضرب المثل قدیمی میگوید:

"کسی که میخوابد مانند اینست که غذا میخورد."

قبل از خوابیدن من نگرهبانی از خود و بقیه گروه را بعهده کاپی که یک سگ نگهبان بود گذاشتم. سگ وفادار بسرعت ماموریت خود را درک کرد و بجای اینکه مانند بقیه روی برگهای خشک درختان که روی زمین ریخته شده بود دراز بکشد، چود را به مدخل پناهگاه ما رساند و روی سنگی نشست که مواظب تمام اطراف باشد. حالا من میتوانستم با خیال راحت استراحت کنم چون کاپی به هیچ موجودی اجازه نمیداد که به ما نزدیک شود. با وجود این مدتی طول کشید که من بخواب رفتم چون نگران روزهای آینده بودم. نیکدل خودش را بخوبی در بالاپوش من پیچیده و دو سگ دیگر در پائین پای من خود را به من میچسباندند. نگرانی من از خستگی پیشی میگرفت.

اولین روز ما بدون سرپرست روز بدی برای ما بود. آیا روز بعد چه اتفاقی برای ما خواهد افتاد؟ اگر من نتوانم پولی بدست بیاورم چطور میتوانم شکم حیواناتم را سیر کنم؟ من خودم گرسنه و تشنه بودم ولی تمام مدت در فکر حیوانات زبان بسته ای بودم که چشمشان بدست من بود. دهان بند ... و جواز برای آواز خواندن. آیا من میبایستی چکار کنم؟ شاید هم تقدیر این بود که همه ما در دشت و بیابانها از گرسنگی جان خود را از دست بدهیم. من این سوالات را در مغزم تکرار کرده و به آسمان پر ستاره نگاه میکردم. کوچکترین نسیمی نمیوزید و سکوت همه جا را فرا گرفته بود. هیچ برگی روی درختان نمیجنبید و پرنده ای صدا نمیکرد. صدای حرکت ارابه ای هم در جاده بگوش نمیرسید. من چقدر احساس تنهائی کرده و احساس میکردم که تمام دنیا مرا از خودش رانده بود. اشک چشمانم را پر کرد. یاد مادر بیچاره خودم و ویتالیس بینوا که در زندان محبوس بود افتادم.

من روی زمین افتاده بودم، دستانم روی صورتم بود و میگریستم. ناگهان احساس کردم که نفس گرمی بصورتم میخورد. از جا پریدم و دیدم که یک زبان گرم و بزرگ صورت مرا لیس میزند. این کاپی بود که صدای گریه مرا شنیده بود و برای دلداری من بالای سرم آمده بود. من دستهایم را بدور گردن او حلقه کرده و پوزه گرم او را بوسیدم. او چند صدای کوچک که شبیه گریه کردن انسانها است از خودش در آورد. مثل این بود که او هم با من گریه میکرد. من کم کم خوابم برد و وقتی بیدار شدم خورشید بالا آمده بود و کاپی هنوز پهلوی من نشسته بود. پرندگان در روی درختان آواز میخواندند و از راه دور من صدای زنگ کلیسایی را میشنیدم که مؤمنین را برای انجام دعای صبح دعوت میکرد. نور خورشید روی ما افتاده و بدن ما را گرم میکرد.

ما بطرف دهکده براه افتادیم و مطمئناً یک نانوائی در آنجا میتوانستیم پیدا کنیم. اگر عصرانه و شام نخورده باشید صبح روز بعد احساس گرسنگی شدید خواهید کرد. من تصمیم خودم را گرفته بودم که سه شاهی باقی مانده را صرف خرید نان کنم و در مورد نهار و شام هم فکر میکردم خدا بزرگ است و ما از گرسنگی نخواهیم مرد.

وقتی وارد دهکده شدیم برای گرسنگانی مانند ما لزومی برای پرسیدن آدرس نانوائی لازم نبود چون بوی نان تازه ما را بسمت خود میکشاند. من حالا احساس بویائی نظیر سگها پیدا کرده بودم. ما مسلماً نمیتوانستیم مقدار زیادی نان بخریم چون نان پنج شاهی برای هر کیلو بود و ما فقط سه شاهی پول داشتیم. بنابراین به هر کدام از ما فقط یک تکه کوچک نان رسید که برای سیر کردن هیچ کدام از ما کافی نبود. صبحانه ما خیلی سرعت بپایان رسید.

با خرج کردن آخرین پولی که داشتیم دیگر پولی برای ما نمانده بود و ما اجبار داشتیم که به هر طریقی که شده پول در بیاوریم. من در جلو گروه در مرکز ده قدم میزدم که جای مناسبی برای اجرای نمایش پیدا کنم. در ضمن به عکس العمل مردم در قبال گروه خودمان پی ببرم و بفهمم که آنها دوست یا دشمن ما خواهند بود. ولی نمیخواستم که فوراً نمایش را شروع کنم و وقتی که محل مناسب را پیدا کردیم در وسط روز به آنجا برگشته و بخت خود را بیازمائیم.

من با این فکر به اطراف قدم میزدم که ناگهان صدای کسی را شنیدم که از پشت سر ما فریاد میزد. من با عجله برگشتم و زربینو را دیدم که سرعت بطرف من میدوید. یک زن پیر هم او را تعقیب میکرد. طولی نکشید که متوجه شدم که موضوع از چه قرار است. زربینو که متوجه شده بود من حواسم جای دیگری است بداخل یک خانه رفت و یک قطعه بزرگ گوشت دزدیده بود. او مال دزدی را در دهان گرفته و با کمال سرعت بطرف من میآمد. زن پیر فراد میزد:

" آهای دزد... دزد... دزد را بگیرید... همه آنها را بگیرید. "

وقتی من این حرف را شنیدم احساس خطر کرده و خودم را در کار خلاقی که زربینو انجام داده بود سهیم دانستم. من خوب میدانستم که مجازات انجام عمل خلاف چه میتواند باشد این بود که منم پا به فرار گذاشتم. اگر زن پیر بهای گوشت دزدی شده را از من طلب کند من برای او چه جوابی خواهم داشت؟ منکه پولی در بساط ندارم. اگر هم مارا دستگیر کنند جای من در زندان خواهد بود و حیوانات من از گرسنگی خواهند مرد. کاپی و دلچه که دوندگی مرا مشاهده کردند آنها هم بدنبال من آمده و پشت پای من بودند. در این حال نیکدل گردن مرا محکم چسبیده بود که از من جدا نشود.

یک فرد دیگر هم شروع به فریاد زدن کرد و گفت:

" آهای ... دزد را بگیرید. "

چند نفر دیگر هم به گروه تعقیب کنندگان ما ملحق شدند. ترس به ما نیروئی داده بود که ما پرواز میکردیم. من هرگز دلچه را ندیده بودم که تا این حد سریع بدود. پاهای او تقریباً زمین را لمس نمیکرد. تعقیب یک پسر بچه بسن و سال من برای بزرگسالان کار ساده ای نبود. پاهای جوان من بلا انقطاع فاصله ما را با تعقیب کنندگان بیشتر میکرد. من بیک کوچه جانبی پیچیده، وارد یک مزرعه شده و طولی نکشید که تعقیب کنندگان ما از تعقیب ما منصرف شدند. ولی ما کماکان به دوندگی خود ادامه داده تا زمانی که من کاملاً از نفس افتادم. ما چند کیلومتر دویده بودیم. به عقب نگاه کردم، کسی بدنبال ما نمیآمد. دلچه و کاپی هنوز پشت سر من بودند و زربینو با فاصله ای بطرف ما میآمد. به احتمال زیاد او در جایی توقف کرده بود که گوشتی را که دزدیده بود بخورد. بدون شک میدانست که کار بدی انجام داده و تنبیه سختی در انتظارش است پس بهتر دیده بود که گرسنگی را به درد تنبیه اضافه نکند. او قریب به من نگاه کرد و در جهت مخالف از دید من پنهان شد. من میتوانستم بفهمم که علت دزدی زربینو چه بود. او گرسنه بود ولی این دلیل خوبی برای دزدی نبود. او دزدی کرده بود و من اگر میخواستم نظم و انضباط در گروه خودم برقرار کنم میبایستی فرد خاطی را تنبیه و به سزای عمل نادرستش برسانم. در غیر اینصورت با احساس کمترین گرسنگی بقیه هم شروع به دزدی خواهند کرد. من باید زربینو را در حضور همه تنبیه سختی میکردم. ولی برای اینکار اول میبایستی او را میگرفتم. این کار ساده ای نبود.

من بطرف کاپی برگشته و با لحنی جدی به او گفتم:

" برو و زربینو را پیدا کن. "

کاپی بلافاصله براه افتاد که زربینو را پیدا کند ولی من احساس کردم که با قدری بیمیلی اینکار را انجام میدهد. از نگاهی که به من انداخت من فهمیدم که کاپی بمراتب ترجیح میدهد که رئیس و قهرمان زربینو باشد تا مامور من برای دستگیری او. من روی یک تخته سنگ نشسته و منتظر آمدن کاپی با زندانش شدم. این استراحت برای من بعد از دوندگی طولانی که کرده بودیم لازم و خوش آیند بود. وقتی بعد از فرار ما توقف کردیم، ما در ساحل یک رودخانه کوچک با درختان بزرگ و سایه دار در دو طرف بودیم.

یکساعت گذشت و از سگها خبری نشد. بالاخری سر و کله کاپی پیدا شد. او تنها و سربزیر و نا خوشنود بود. من پرسیدم:

" زربینو کجاست؟ "

در جواب سؤال من کاپی سرافکنده روی زمین نشست. از یکی از گوشهای او خون میآمد. من متوجه شدم که چه اتفاقی افتاده است. زربینو به حرف او گوش نداده و با کاپی به جنگ و جدال پرداخته بود. احساس کردم که هرچند کاپی از طرف من مامور بود چون احساس میکرد که زربینو از شدت گرسنگی آن کار را کرده است اجازه داده بود که زربینو او را گاز گرفته و گوشش را زخمی کند. من دلیلی نداشت که کاپی را تنبیه کنم. تنها کاری که میتوانستم انجام بدهم این بود که منتظر بازگشت زربینو بشوم. من بخوبی میدانستم که دیر یا زود زربینو با پای خودش بر خواهد گشت که درد مجازات را تحمل کند. من زیر درخت دراز کشیدم و از ترس اینکه مبادا به مغز نیکدل خطور کند که به زربینو ملحق شود او را با دقت نزدیک خودم نگاه داشتم. دلچه و کاپی در زیر پای من خوابیده و کمی بعد خود من هم بخواب رفتم.

وقتی از خواب بیدار شدم چند ساعتی گذشته بود. خورشید در آسمان بطرف غرب رفته بود و من میتوانستم بفهمم که طولی نخواهد گذشت که هوا تاریک شود. گرسنگی شدید بر من غلبه کرده بود چون من بجز چند لقمه نان خالی تا آن موقع چیز دیگری نخورده بودم. من از نگاه های نیکدل و سگها میتوانستم بفهمم که آنها هم از گرسنگی رنج میبرند. کاپی و دلچه با حسرت به من چشم دوخته بودند و نیکدل از خودش ادا و اطوار در میآورد. شکمش را میمالید و با عصبانیت صدا میکرد. زربینو هنوز بر نگشته بود و من با فریاد و با سوت سعی کردم او را صدا کنم. بعد از خوردن یک غذای مفصل به احتمال قوی زیر یک بته مشغول استراحت و هضم غذایی بود.

حالا دیگر یک موقعیت اضطراری پیش آمده بود. اگر من این نقطه را ترک میکردم زربینو به احتمال قوی موفق به پیدا کردن ما نشده و گم میشد. ولی ماندن در آنجا بمعنای آن بود که امکان بدست آوردن چند شاهی برای خرید نان از دست ما میرفت و ما گرسنه در آنجا میماندیم. گرسنگی ما هر دم بیشتر و شدیدتر میشد.

زربینو هنوز باز نگشته بود. یکبار دیگر من کاپی را برای پیدا کردن او فرستادم ولی بعد از نیمساعت کاپی سر افکنده برگشت. حالا چکار میبایست کرد؟

هرچند که زربینو گناهکار بود و کار ناشایست او ما را به این وضعیت ناگوار دچار کرد با وجود این من نمیتوانستم که او را بکلی فراموش کرده و تنها رها کنم. وقتی ارباب از زندان آزاد شد چطور به او بگویم که من یکی از سگهایش را از دست دادم؟ و خارج از همه این حرفها من این سگ را دوست داشتم. سگ سرکشی بود ولی هنوز من به او علاقه داشتم. من تصمیم گرفتم که تا غروب در آنجا بمانم ولی نمیشد تمام مدت عاطل و باطل دست روی دست گذاشت و هیچ کاری نکرد. من فکر کردم که تا موقعیکه زربینو بر گردد ما کاری انجام بدهیم که حد اقل تاثیر گرسنگی را در ما کمتر کند. آیا چکار میتوانستیم بکنیم؟

من در فکر جوابی برای این سؤال بودم که بخاطر آوردم که یک مرتبه ویتالیس به من گفته بود که وقتی سربازان یک گردان از کار رژه طولانی خسته میشوند دسته موزیک نظامی برای آنها آهنگهای خوب مینوازد و این به آنها کمک میکند که خستگی خود را فراموش کنند. من اگر آهنگ های خوبی با چنگ خود بنوازم شاید این باعث شود که همراهان و خود من درد کمتری از بیغذائی تحمل کنیم. من با نواختن یک آهنگ شاد سگها را تشویق به رقصیدن خواهم کرد و نیکدل هم به آنها اضافه خواهد شد. شاید این وسیله ای شد که درد گرسنگی را موقتاً فراموش کنیم. من سازم را که به درخت تکیه داده بودم برداشته و پشت به رودخانه شروع به نواختن کردم. حیوانات هم در جلوی من جمع شده و با آهنگ من شروع به رقصیدن کردند.

در ابتدا سگها و میمون علاقه ای برای رقص از خود نشان نمیدادند. چیزی که آنها احتیاج داشتند غذا بود نه رقص. من از دیدن قیافه های پژمرده و ناراحت آنها قلبم بدرد میآمد. ولی من اشتباه نکرده بودم. نوای موسیقی کم کم آنها را بر سر حال آورد. من هم که تشویق شده بودم بهتر و بلندتر مینواختم. من ساز میزد و آنها میرقصیدند.

ناگهان از پشت سرم صداهائی شنیدم. کسانی فریاد میزدند و مرا تشویق میکردند. من با سرعت بعقب برگشتم.

یک قایق بزرگ روی رودخانه توقف کرده بود. دو اسبی که قایق را از دو ساحل رودخانه میکشیدند در دوطرف متوقف



شده بودند و به ما نگاه میکردند. این یک قایق عجیب و غیر معمولی بود که من هرگز نظیرش را قبلا ندیده بودم. این قایق از قایق های معمولی کوتاهتر بود و تمام عرشه آنرا مانند یک ایوان خانگی زیبا با گل و گیاه پر کرده بودند. در روی عرشه یک خانم متشخص و یک پسر بچه بسن و سال خودم قرار داشتند. این خانم هنوز جوان ، زیبا و بسیار ناخوشنود و محزون بود. پسر بچه هم همان کسی بود که با فریاد مرا تشویق میکرد.

من از دیدن آنها در آنجا تعجب زده شدم و بعلاامت تشکر مؤدبانه کلاه خود را برداشته و به آنها تعظیم کردم.

خانم جوان با یک لهجه خارجی از من پرسید:

" آیا شما برای تفریح و سرگرمی خودتان ساز میزنید؟ "

" من مشغول تعلیم دادن سگهای خودم هستم و در عین حال سعی میکنم که حواس آنها را معطوف بجای دیگر کنم "

پسر بچه چیزی به مادرش گفت. خانم از روی عرشه بطرف ما خم شده و گفت:

" آیا ممکن است که قدری برای ما بنوازید؟ "

من برای آنها بنوازم؟ نواختن برای تماشاچسانی که در آن ساعت در آنجا پیدایشان شده بود؟ من منتظر درخواست بیشتری نشده و پرسیدم:

" آیا شما میل داریم که من آهنگ رقص زده و سگها برای شما برقصند یا میل دارید که ما برای شما یک نمایش کمدی اجرا کنیم؟ "

پسر بچه فریاد زد:

" نمایش کمدی... من نمایش کمدی دوست دارم. "

ولی خانم گفت که بیشتر میل دارد رقص سگها را تماشا کند. پسر بچه با اعتراض به مادرش گفت:

" رقص سگها چند لحظه بیشتر طول نمیکشد و زود تمام میشود. "

من با ادب تعظیمی کرده و گفتم :

" اگر تماشاچیان محترم و عزیز مایل باشند ما در اول رقص سگها را ارائه خواهیم کرد و بعد از آن نمایش خود را اجرا میکنیم. "

این جملات پر طمطراق را من از استاد خودم یاد گرفته بودم. من سعی کردم که بهمان ترتیبی که او کلمات را ادا میکرد منم داد سخن بدهم. وقتی خوب فکرش را کردم متوجه شدم که ما شانس آوردیم که خانم درخواست دیدن رقص حیوانات را کرد چون برای اجرای نمایش من نه تنها زربینو را کم داشتم بلکه صحنه ای که چنین نمایشی لازم داشت فراهم نشده بود.

من قسمت اول رقص والس را با چنگ خودم با مهارت نواختم. کاپی جلوی دُلچه رفته ، با ادب به او تعظیم کرد و دُلچه هم به دعوت او جواب مثبت داد. کاپی پنجه هایش را روی کمر دُلچه گذاشت و هر دو شروع به رقصیدن و چرخ خوردن کردند. بعد نیکدل وارد صحنه شد و بتهائی سنگ تمام گذاشت. ما تمام برنامه رقص را جزء بجزء اجرا کردیم. حالا دیگر هیچکدام از ما احساس خستگی و گرسنگی نمیکردیم. این حیوانات کوچک ولی با هوش درک میکردند که اگر نقش خود را خوب ایفا کنند غذای خوبی در انتظار آنها خواهد بود. همه آنها واقعا سنگ تمام گذاشتند. منم همینطور.

ناگهان در وسط نمایش رقص که همه حیوانات با هم مشغول اجرا بودند از پشت یک بوته سر و کله زربینو پیدا شد و وقتی کاپی، دلچه و نیکدل از نزدیک او عبور میکردند بدون مقدمه خود را وارد صحنه رقص کرد.

در حالیکه من چنگ خود را مینواختم گاهی هم به پسر کوچکی که روی عرشه قایق ایستاده بود نگاهی میکردم. او بنظر میرسید که از نمایش ما لذت زیادی برده ولی از جای خودش تکان نمیکشید. اینطور بنظر میرسید که او روی یک برانکار افتاده است. قایق تا لبه رودخانه بطرف ما کشیده شده بود و من میتوانستم که این پسر کوچک را بخوبی ببینم. او موهائی بور و صورتی رنگ پریده داشت. صورتش طوری بیرنگ و سفید بود که مویرگهای آبی رنگ روی پیشانی اش بچشم میخورد. شکی نبود که این صورت یک بچه مریض بود. خانم از من سؤال کرد:

"یک صندلی در موقع نمایش شما چقدر خرج بر میدارد؟"

من با ادب جواب دادم:

"خانم... شما به اندازه ای که ما شما را سرگرم کرده ایم هر مبلغی را که میل داشته باشید میپردازید."

پسر بچه با هیجان فریاد زد:

"مامان... مامان... در اینصورت بایستی پول خوبی به آنها بدهی."

بعد بیک زبان خارجی که من نمیفهمیدم چیزی به مادرش گفت. خانم به من گفت:

"پسر من میل دارد اعضای نمایش شما را از نزدیک ببیند. من اشاره ای به کاپی کردم. او با کمال میل روی عرشه قایق پرید. پسر کوچک با خوشحالی فریاد زد:

"بقیه... بقیه... من میخوام همه را ببینم."

زربینو و دلچه هم از کاپی تبعیت کردند. پسر بچه باز هم با فریاد گفت:

"میمون... من میمون را میخوام."

نیکدل چابک تر از آن بود که نتواند خودش را بداخل قایق برساند ولی من به نیکدل اعتماد زیادی نداشتم چون نیکدل بطرز فوق العاده ای بازیگوش و سرکش بود. وقتی وارد قایق شد مطمئناً شیرین کاری خواهد کرد که به مذاق خانم خوش نیاید. خانم از من پرسید:

"آیا این میمون بد اخلاق است؟"

"نخیر خانم... ولی بسیار بازیگوش است و دستورات را بهمین دلیل خوب اطاعت نمیکند. نگرانی من اینست که ممکن است که در رفتار خود قدری بی ادب باشد."

"بسیار خوب... در اینصورت با خود شما وارد خواهد شد."

او اشاره ای به مردی که نزدیک نرده های فلزی قایق ایستاده بود کرد. آن مرد جلو آمد و یک الوار بلند و پهن را مانند یک پل یکسرش را روی قایق و سر دیگرش را بساحل تکیه داد. من سازم را بدوش گرفته و نیکدل را هم بغل کرده و از روی الوار پهن و بلند رد شده و وارد قایق شدم. پسر بچه کوچک که مادرش او را آرتور مینامید فریاد زنان تکرار میکرد:

"میمون... میمون."

من بطرف او رفتم و در حالیکه او نیکدل را نوازش میکرد من به او خیره شدم. او را بیک تخته بزرگ بسته بودند. مادرش از من سؤال کرد:

" پسر جان... آیا تو پدری هم داری؟ "

" بله ... ولی من در حال حاضر تنها شده ام. "

" برای چه مدت؟ "

" برای دو ماه. "

" دو ماه.... پسر بیچاره... در این سن و سال چه اتفاقی افتاد که اینطور تنها شده ای؟ "

" مادام... اتفاقی بود که افتاد. "

" به من بگو... در پایان این دو ماه پدر تو از تو پول طلب خواهد کرد؟ "

" نخیر مادام... او مرا مجبور بهیچ کاری نمیکند. اگر من بتوانم آنقدر پول بدست بیاورم که خودم و حیواناتم زنده بمانیم و از گرسنگی نمیریم برای او کافی خواهد بود. "

" آیا به اندازه کافی پول در میآوری؟ "

من چون نمیخواستم دروغ بگویم قدری در جواب تعلل کردم . من برای این خانم زیبا و جوان یک احترامی احساس میکردم. ولی او طوری با من صحبت میکرد که من نمیتوانستم به او دروغ بگویم و تصمیم گرفتم که حقیقت را با او در میان بگذارم. من برای او تعریف کردم که چگونه ویتالیس و من از هم جدا شدیم و او را بزندان انداختند . او جرمش این بود که از من دفاع کرده بود. من مجبور شدم که اعتراف کنم که از وقتی او بزندان افتاد من قادر به تحصیل پول نشده بودم. وقتی من با خانم جوان صحبت میکردم آرتور مشغول بازی کردن با سگها بود ولی پیدا بود که بحرفهای ما گوش میدهد. وقتی حرف من تمام شد او گفت:

" پس به این ترتیب شما همگی بایستی خیلی گرسنه باشید. "

بمحض اینکه کلمه ' گرسنه ' از دهان پسر کوچک در آمد حیوانات که این کلمه را بهتر از هر کلام دیگر میشناختند بجنب و جوش افتادند. سگها پارس میکردند و نیکدل با هیجان شکمش را میمالید. آرتور به حیوانات نگاه کرد و گفت:

" آه ... مامان... این بیچاره های گرسنه را نگاه کن. "

خانم چند کلمه بیک زبان نا مانوس به زن مسنی که از خلال یک در نیمه باز میتوانستم او را ببینم صحبت کرد. طولی نکشید که زن مسن با مقدار زیادی غذا وارد شد. خانم به من گفت:

" پسر من... لطفا بنشینید. "

من فوراً اطاعت کردم. چنگ خود را کناری قرار داده و روی یک صندلی پشت میز نشستم. سگها دور من جمع شده و نیکدل روی زانوی من پرید. آرتور پرسید:

" آیا این سگها نان میخورند؟ "

من جواب دادم:

" آنها هر غذائی را میخورند. "

بعد من یک تکه نان بزرگ برداشته و بهرکدام یک تکه دادم. آنها مانند گرگ گرسنه به نان حمله کرده و در یک چشم بهم زدن نان ناپدید شد.

آرتور گفت:

" میمون چه غذائی میخورد؟ "

لزومی نداشت که برای نیکدل نگران باشیم. در حالیکه من مشغول تقسیم نان بین سگها بودم نیکدل معطل نشده و نیمی از یک کلوچه گوشتی از روی میز برداشته و بزیر میز برد. طوری با عجله آنرا میخورد که نزدیک بود خود را خفه کند. من هم نیمه دیگر کلوچه گوشتی را برداشته ولی سعی میکردم که خودم را خفه نکنم.

خانم جوان با خودش میگفت:

" بیچاره... بچه بیچاره. "

آرتور چیزی نمیگفت ولی از دیدن اینکه ما تا چه حد گرسنه بودیم متعجب شده و چشمانش را از ما بر نمیداشت. ما واقعا مانند کسانی بودیم که از قحطی فرار کرده باشند و حتی زربینو که قدری گرسنگی خود را با گوشت دزدی تخفیف داده بود بشدت گرسنه بنظر میرسید.

آرتور سؤال کرد:

" اگر شما ما را در اینجا نمیدیدید برای شام چه میخوردید؟ "

من جواب دادم:

" فکر نمیکنم که ما میتوانستیم چیزی پیدا کنیم که بخوریم. "

" فردا چکار میکردید؟ "

" شاید فردا اقبال به ما رو میآورد و شخصی مثل خود شما پیدا میشد که به کار ما علاقه داشته باشد. "

آرتور بطرف مادرش برگشت و برای مدتی آنها بزبان خارجی با هم صحبت کردند. اینطور بنظر میرسید که آرتور از مادرش چیزی طلب میکرد که در اولین وحله مادر موافقت چندانی با آن نداشت. بعد ناگهان آرتور سرش را بطرف ما برگرداند. بدنش همچنان بی حرکت مانده بود. او پرسید:

" آیا میل دارید که پهلوی ما بمانید؟ "

من طوری از این سؤال غیر مترقبه جا خورده بودم که قدرت جواب دادن پیدا نکردم. مادر آرتور گفت:

" پسر من میخواهد بداند که آیا شما میل دارید با ما بمانید؟ "

" در این قایق؟ "

" بله ... در این قایق. پسر کوچک من مریض است و بایستی تمام مدت به این تخته بسته شده باشد. وقتی ما در این قایق هستیم وقت برای او آسانتر میگذرد تا وقتی که در یک اطاق باشد. ما با این قایق به اینطرف و آنطرف میرویم. تا موقعیکه ارباب شما در زندان است شما میتوانید با ما باشید. سگها و میمون ها میتوانند هر روز یک نمایش برای ما اجرا کنند و آرتور و من تماشایان شما خواهیم بود. تو هم میتوانی برای ما چنگ نواخته و آواز بخوانی. کاریکه شما برای ما خواهید کرد برای ما ارزش داشته و ما هم ممکن است برای گروه شما مفید باشیم. "

زندگی روی قایق؟ عجب خانم مهربانی... من نمیدانستم که چه جوابی بدهم. تنها کاریکه توانستم بکنم این بود که دست او را گرفته و بوسیدم. او با مهربانی گفت:

" پسر کوچک بیچاره. "

این خانم گفت که میل دارد من برای او چنگ بنوازم. من این خدمت کوچک را فوراً برای او انجام خواهم داد. ساز خود را برداشته و به انتهای قایق رفتم. در آنجا ملایم ترین آهنگی را که بلد بودم شروع به نواختن کردم. خانم یک سوت نقره ای رنگ از جیبش در آورد و در آن دمید.

من نواختن چنگ را فوراً متوقف کردم چون نمیدانستم که خانم برای چه سوت میزند. شاید او میخواست به من بگوید که من خوب چنگ نمیزنم. شاید هم میخواست که من زدن ساز را متوقف کنم. آرتور که مواظب چیزهائی که در اطرافش میگذشت بود متوجه مشکل من شد و گفت:

" مامان من آن سوت را برای اسبها میزند که براه افتاده و قایق را بکشند. "

چنین بود قایقی که بوسیله دو اسب کشیده شده و روی آبهای نرم و آرام رودخانه بجلو میرفت. در دو طرف ما درختان تنومند در ساحل قرار داشتند و پشت سر ما خورشید با انوار طلایی رنگش غروب میکرد. آرتور به من گفت :

" ممکن است برای ما ساز بزنی؟ "

او اشاره ای به مادرش کرد و مادر جلو آمد و پهلوی او نشست. دست مادرش را در دست گرفت و من شروع به نواختن بهترین آهنگی را که استادم به من یاد داد بود کردم.



فصل یازدهم

بهترین دوست من

مادر آرتور یک زن انگلیسی ، اسم او خانم میلیگان و یک بیوه بود. آرتور تنها بچه او ، یا تا جاییکه این خانم میدانست آرتور تنها بچه اش بود. برادر بزرگتر آرتور بعلا نامعلوم و مرموزی گم شده بود. وقتی آن بچه فقط شش ماهه بود او را دزدیده بودند و دیگر اثری از او پیدا نشده بود. حقیقت این بود که در زمانی که بچه را دزدیدند خانم میلیگان نتوانسته بود آنطور که شاید و باید بدنبال بچه اش بگردد. شوهرش در بستر مرگ بود و خود او گرفتار مرض سخت و خطرناکی شده و تشخیص نمیداد که در اطرافش چه میگذرد. وقتی او حال و حواس خود را باز یافت شوهرش مرده بود و بچه اش هم برای همیشه گم شده بود. برادر شوهرش آقای جیمز میلیگان همه جا را بدنبال بچه گمشده گشت. حالا دیگر آنها وارثی هم نداشتند و جیمز انتظار داشت که اموال و مستغلات برادرش را به ارث ببرد. ولی در آخر چیزی به جیمز بارث نرسید چون هفت ماه پس فوت شوهر خانم میلیگان پسر دوم آنها، آرتور متولد شد.

پزشکان از این کودک ظریف و نحیف قطع امید کرده و به مادر بچه گفتند که این بچه هر لحظه امکان دارد جانش را از دست بدهد. در چنین صورتی آقای جیمز میلیگان صاحب ثروت برادرش میشد. او صبر کرده و امیدوار بود که پیش بینی دکتر ها به حقیقت پیوسته ولی بر عکس خواسته او آرتور بزندگی خودش ادامه داد . مراقبت های دائمی مادر این بچه نحیف را نجات داد. وقتی به این خانم گفته شد که این بچه بایستی بطور دائم بیک تخت بسته شود او نمیتوانست فکر کند که بچه اش تا آخر عمر در اتاقی محبوس باقی بماند. این بود که تصمیم گرفت که یک قایق زیبا برای او درست کند و حالا در اطراف و اکناف فرانسه با این قایق بگردش میرفتند.

طبیعتاً من تمام این اطلاعات را در همان روز اول بدست نیاوردم بلکه در طول مدتی که با آنها زندگی میکردم کم کم جزئیات زندگی آنها برای من روشن شد.

به من یک اتاقک کوچک در قایق اختصاص داده بودند. ولی این اتاق کوچک برای من یک مکان رویائی بود. همه چیز تا سر حد امکان تمیز و مرتب بود. تنها چیزی که در اتاق من وجود داشت یک میز تحریر بود که در عین حال تختخوابی بهمراه تشک، بالش و پتو هم بود. در زیر تخت کثو هائی بود که در آنها شانه سر، برس و بقیه چیزها قرار داده بودند. میز و صندلی به آن صورت وجود نداشت فقط در کنار دیوار یک تخته چوب مسطح نسبتاً بزرگ بود که وقتی پائین کشیده میشد یک میز چهارگوش با یک صندلی درست میکرد. خوشحالی من از رفتن به چنین رختخواب راحتی قابل توصیف نیست. برای اولین مرتبه در زندگی ملافه های نرم در این رختخواب بصورتم میخورد. ملافه ها خانم باربرن سفت و زبر بود و بدن مرا میخراشید. با ویتالیس هم که بودم ما بیشتر در طویله روی بسته های کاه میخوابیدیم و اگر گاهی به اتاقی هم میرفتیم ملافه های آنها دست کمی از ملافه های خانم باربرن نداشت.

من صبح زود از خواب بیدار شدم چون نگران حیوانات بودم و میخواستم بدانم که آنها شب را چطور گذرانده اند. من آنها را درست همانجائی پیدا کردم که شب گذشته قرار داده بودم . آنها طوری راحت جا خوش کرده و بخواب رفته بودند که انگار ماه هاست که مقیم این قایق زیبا هستند. منکه نزدیک شدم سگها از جا پریده و بطرف من آمدند. نیکدل با وجودیکه یک چشمش باز بود از جای خود تکان نخورد و مانند شیپور خر و پف میکرد.

من فوراً حدس زدم که اشکال کار در کجا بود. نیکدل خیلی حساس بود، خیلی زود میرنجید و عصبی میشد. بعد هم برای مدتی طولانی در گوشه ای نشسته و غصه میخورد. در شرایط فعلی نیکدل انتظار داشت که من او را با خود به اطاق کوچکم ببرم و چون اینکار را نکرده بودم رضایت خود را با بخواب زدن خود ابراز میکرد.

من راهی را نمیدانستم که بتوانم دلیل کاری را که انجام داده بودم برای نیکدل توضیح بدهم. او را بغل کرده و نوزش کردم. به این ترتیب من از او معذرت خواهی میکردم. در ابتدا هنوز با من سر سنگین بود ولی خیلی زود خلش باز شد و حواسش بجای دیگر معطوف گردید. او با اشاره به فهماند که میل دارد برای قدری گردش به ساحل رودخانه برود. مردی که مشغول تمیز کردن عرشه قایق بود حرفی نداشت که تخته بزرگ را بین قایق و ساحل برای ما قرار دهد و من باتفاق بقیه اعضای گروه خود را به ساحل رسانده و وارد یک مزرعه شدیم.

ما با هم بازی میکردیم و وقت بسرعت گذشت. زمانی که ما به قایق برگشتیم اسبها را به قایق بسته و آمده حرکت بودند. بمحض اینکه ما همگی وارد قایق شدیم تخته ایرا که برای ما مانند پل متحرک کار میکرد برداشته و اسبها از دو ساحل روبرو شروع به کشیدن قایق کردند. ما روی آب حرکت میکردیم ولی احساس حرکت بما دست نمیداد. تنها صدائی هم که میشنیدیم صدای آواز پرندگان در روی درختان اطراف ساحل، صدای برخورد آب با لبه قایق و صدای زنگوله های اسبها بود.

بعضی مواقع آب رودخانه بنظر کاملاً سیاه میرسید و مثل این بود که در آن قسمتها رودخانه عمق زیادی دارد. ولی جاهائی هم بود که آب رودخانه طوری زلال و شفاف میشد که ما براحتی میتوانستیم سنگریزه های کف رودخانه را مشاهده کنیم.

من مشغول نگاه کردن به رودخانه بودم که شنیدم کسی نام مرا صدا میزند. این آرتور بود که با تختش او را بیرون آورده بودند. او سؤال کرد:

" آیا دیشب خوب استراحت کردید و راحت خوابیدید؟ بهر حال بهتر از آن بود که در هوای آزاد بخوابید. "

من مؤدبانه به خانم میلیگان صبح بخیر گفته و سپس در جواب آرتور گفتم که من خیلی خوب و راحت خوابیدم. آرتور سؤال کرد:

" سگها چطور؟ "

من سگها را صدا کردم. آنها دوان دوان خود را به ما رساندند. نیکدل هم پشت سر آنها میآمد و شکلک در میآورد. این اخلاق همیشگی او بود که قبل از انجام هر برنامه شکلک در بیاورد.

خانم میلیگان تخت آرتور را زیر سایبان قرار داد و یک صندلی را کنار او گذاشت و روی آن نشست. سپس گفت:

" شما بایستی سگها و میمون را او اینجا دور کنید چون ما بایستی قدری کار انجام بدهیم. "

من با حیوانات به جلوی قایق رفتیم. با خودم فکر میکردم که پسر کوچک بیچاره چه کاری میتواند انجام بدهد. من بطرف آنها نگاه کردم و مادر را دیدم که کتابی بدست گرفته و سعی میکند مطالبی از کتاب را آرتور تکرار کند. بنظر میرسید که آرتور سعی نا موفقی میکند که خواسته مادرش را بر آورده کند. ولی مادرش هم به اندازه کافی شکیبائی داشت.

بالاخره حتی او هم حوصله اش سر رفت و گفت:

" آرتور... این فایده ای ندارد... تو هیچ چیز یاد نگرفته ای. هیچ چیز. "

آرتور با قدری سر افکندگی گفت:

" مامان... من از عهده این کار بر نمیآیم. نمیتوانم... من مریض هستم. "

مادر گفت:

" آرتور... مغز تو که مریض نیست. من نمیتوانم اجازه بدهم که بخاطر مشکل بدنی که داری بطور کامل بدون تعلیم و تربیت بزرگ شوی. "

بنظر من این کلمات برای پسر کوچک ثقیل بود و او را آزرده میکرد. ولی مادرش پیوسته با او بملاطفت رفتار میکرد. او به ملامت کردن آرتور ادامه داده و اضافه کرد:

" چرا کاری میکنی که ما ناراحت شوم؟ تو بهتر میدانی که من وقتی تو از یاد گرفتن سرباز میزنی من چه احساسی دارم. " آرتور بغض کرده بود و با ناراحتی گفت:

" مامان... من نمیتوانم... نمیتوانم. "

و بگریه افتاد.

خانم میلیگان از اشکهای پسرش نومید نشده و بکار خود ادامه میداد هرچند که کاملاً معلوم بود که بشدت تحت تأثیر قرار گرفته است. او گفت:

" من کاملاً موافق هستم که تو امروز با رمی و سگها بازی کنی ولی شرط آن اینست که اول درس هایت را یاد بگیری. " خانم اینرا گفت و کتاب را بدست آرتور داد و او را تنها گذاشت.

از آنجائیکه من ایستاده بودم میدیدم که آرتور گریه میکند. چطور میشد که مادرش که تا این حد به او علاقه مند بود اینطور در مورد او سختگیری میکرد. کمی بعد باز مادرش برگشت و گفت:

" یکمرتبه دیگر شروع بکنیم؟ "

او بار دیگر روی صندلی نشست و کتاب را بدست گرفت و شروع بخواند یک داستان بنام ' گرگ و بره ' کرد. او سه مرتبه این داستان را برای آرتور تکرار کرد. بعد کتاب را بدست آرتور داد و از او خواست که داستان را خودش خوانده و یاد بگیرد.

من میدیدم که لبهای آرتور تکان میخورد و پیدا بود که او کوشش فراوانی بخرج میدهد که این مطلب را یاد بگیرد. ولی خیلی زود خسته شده، لبهایش دیگر تکان نمیخوردند و نگاهش را از روی کتاب برداشت. او به اطراف نگاه میکرد بجز به کتابش. ناگهان چشمش به من افتاد. من به اشاره ای کردم که به خواندن کتابش آنطور که مادرش گفته بود ادامه بدهد. او به من لبخندی زد، مثل اینکه از من بخاطر یادآوری تشکر میکند. بعد برای مدتی به کتابش خیره شد. ولی متأسفانه آرتور نمیتوانست حواس خود را جمع کند و چیزی نگذشت که نگاهش باردیگر متوجه اطراف شد. در همین موقع پرنده تیز بالی مانند تیری که از چله کمان رها شده باشد از بالای سر ما در طول رودخانه پرواز کرد. آرتور سر خود را بلند کرد که مسیر پرواز پرنده را تعقیب کند. وقتی پرنده رد شد او به من نگاه کرد و گفت:

" من نمیتوانم اینرا یاد بگیرم. ولی دلم میخواهد این کار را آنطور که مادرم میخواهد انجام بدهم. "

من از جا بلند شده و نزد او رفتم. نگاهی به کتاب کردم و گفتم:

" این کار خیلی سختی نیست. "

" اینطور نیست... خیلی خیلی سخت است. "

" بنظر منکه خیلی ساده می‌آید. وقتی مادرت آنرا میخواند من گوش میدادم و تقریبا همه آنرا یاد گرفتم. "

او لبخندی زد که حاکی از این بود که حرف مرا باور نمیکند. من گفتم:

" آیا میل داری که من آنرا برای تو باز گو کنم؟ "

" تو نخواهی توانست. "

" امتحانش ضرری ندارد. تو کتاب را بردار و من داستان را از بر برایت خواهم خواند. "

او کتاب را برداشت و من قصه را که بزبان شعر نوشته شده بود از بر برای او خواندم. آرتور با تعجب پرسید:

" چطور شد؟ تو همه داستان را بدرستی از بر خواندی. "

" نه کاملاً... دفعه دیگر بدون اشتباه همه آنرا برایت خواهم خواند. "

" تو چطور این را یاد گرفتی؟ "

" وقتی مادر تو این داستان را میخواند من گوش میدادم. ولی حواسم را جمع کرده بودم و بدون اینکه به اطراف نگاه کنم بدقت گوش میدادم. "

آرتور رنگش قرمز شد و چشمهایش را بطرف دیگر برگرداند. بعد گفت:

" منم سعی خودم را خواهم کرد. مثل تو. ولی به من بگو... تو چکار کردی که همه داستان بیادت ماند؟ "

من خودم هم نمیدانستم که چکار کرده ام ولی بهر حال سعی کردم که برای این پسر کوچک توضیح بدهم.

" این داستان در باره چیست؟ در باره یک بره است. خوب اول مرتبه من در باره بره فکر کردم. بره ها در یک دشت سبز و خرم بودند و من در خیالم آنها را میدیدم که کنار چمن ها خوابیده بودند. آیا تا اینجا من درست گفتم؟ "

" آری... آری... من آنها را میبینم... سیاه و سفید. همه در یک مزرعه سبز. "

" بسیار خوب... حالا به من بگو که چه کسی از گله گوسفندها بیشتر اوقات محافظت میکند؟ "

" سگهای گله. "

" دیگر چه کسی؟ "

" چوپان. "

" اگر آنها فکر میکردند که بره ها و گوسفند ها در امن و امان هستند آنها چکار میکردند؟ "

" سگ نزدیک گله خودش به استراحت پرداخته و چوپان با بقیه چوپانها دور از گله خودش دور هم جمع شده و نی لبک میزنند. "

کم کم آرتور تمام این قصه را در ذهن خودش مجسم کرده و بخاطر سپرده بود. من تمام جزئیات را تا جاییکه میتوانستم برای او توضیح دادم. او حالا کاملاً مشتاق شده بود و من به همراه او خط بخط جلو میرفتیم. در پایان نیمساعت او کاملاً درسش را فرا گرفته بود. او با خوشحالی گفت:

"وقتی مامانم بر گردد چقدر خوشحال خواهد شد."

وقتی مادرش بیرون آمد از اینکه من پهلوی پسرش نشسته بودم دلگیر و ناراحت شد. او فکر کرده بود که ما مشغول بازی شده ایم. ولی آرتور به مادرش اجازه نداد که یک کلمه حرف بزند و فریاد کنان گفت:

"تمام آنرا یاد گرفتم... رمی به یاد داد."

خنم میلیگان با تعجب به من نگاه کرد ولی قبل از اینکه کلامی از دهانش خارج شود آرتور مشغول جواب دادن درسش بود. من به خانم میلیگان نگاه کردم، صورت او بلبخند شیرینی شکفته شد. بعد فکر میکنم که در چشمان او اشک دیدم. ولی او فوراً خم شد و دستانش را بدور گردن پسرش حلقه کرد. من نمیتوانستم ببینم که او گریه میکند یا نه. آرتور گفت:

"کلمات هیچ معنایی ندارد. آنها بیفایده هستند. چیزی که اهمیت دارد چیزی است که آدم آنرا میبیند. رمی به من یاد داد که چگونه چوپان و نی لبکش را، چمن زار سبز، سگها، گوسفندها و بعداً گرگها را ببینم. من حتی میتوانستم صدای موسیقی چوپانها را بشنوم. مامان عزیزم... آیا میل داری من آن آهنگ را برای تو بخوانم؟"

بعد او شروع به خوندن یک موسیقی محزون بزبان انگلیسی کرد.

این دفعه دیگر خانم میلیگان واقعاً به گریه افتاد. وقتی او از روی صندلیش بلند شد من دیدم که صورت آرتور از اشکهای او خیس شده است. بعد بطرف من آمد، دستهایم را در دستش گرفت و فشار ملایمی داد و گفت:

"رمی... تو پسر خیلی خوبی هستی."

شب گذشته من یک آدم بی خانمان بودم که با حیواناتم برای سرگرم کردن یک بچه مریض وارد قایق شده بودم ولی حالا بعد از این درس که من در طول آن از سگها و میمون جدا افتاده بودم برای پسر کوچک یک همدم و حتی میتوانم بگویم یک دوست شده بودم.

از آن روز به بعد طرز رفتار خانم میلیگان با من تغییر کرد. بین من و آرتور یک رشته دوستی محکم برقرار شد. من حتی یکبار ندیدم که خانم میلیگان تفاوتی بین بچه خودش و من قائل باشد. او طوری با من صحبت میکرد که انگار من بچه خودش هستم.

وقتی مناظر اطراف رودخانه جالب و دیدنی میشدند ما خیلی آهسته حرکت میکردیم. ولی موقعیکه به مناطق بی آب و علف میرسیدیم اسبها قدم های خود را تند کرده و قایق را به جلو میکشاندند. وقتی خورشید غروب میکرد ما هم توقف کرده و صبح روز بعد باز براه میافتادیم.

اگر هوا در غروب سرد و مرطوب میشد برای اینکه پسر کوچک احساس سرما نکند همگی بیک اطاق کوچک در داخل قایق رفته و در آنجا در اطراف شومینه زیبایی مینشستیم. در آنجا خانم میلیگان برای من کتاب میخواند، داستانهای زیبا تعریف میکرد و عکس های خود را به ما نشان میداد.

در شبهایی که هوا خوب بود من هم هنر خود را بمعرض نمایش میگذاشتم. بعد از توقف قایق چنگ خود را برداشته و به ساحل رفته و زیر یک درخت مینشستم. در آنجا از پشت شاخ و برگ درختان ساز میزد. در چنین شبهایی آرتور دوست

داشت که به صدای موسیقی که از جای نامعلومی میآمد گوش بدهد. وقتی من قطعه ای را که او دوست میداشت مینواختم او از تخت خودش که روی عرشه گذاشته شده بود بزبان فرانسه فریاد میزد:

" Encore "

که بمعنای دوباره است. منم دوباره و چند باره آن قطعه را برای او مینواختم.

این طرز زندگی برای پسر بچه ای که در کنار آتش آشپزخانه خانم باربرن مینشست و بعد با آقای ویتالیس در جاده های بی انتها پیاده راه میرفت بسیار جالب بود. تفاوت زیادی بین سیب زمین های پخته نا مادری مهربان من و غذاهائی که در اینجا به ما داده میشد وجود داشت. تازه بعد از غذا نوبت کیک های خوشمزه، مربا جات و خامه بود که آشپز خانم میلیگان برای ما درست میکرد. بهمین نسبت تفاوت عمده ای بین راهپیمائی طولانی در گل و لای در زیر باران در پشت سر ویتالیس و حرکت با یک قایق زیبا از روی روخانه آرام با مناظر رویائی وجود داشت.

کیک هائی که آشپز درست میکرد آدم سیر را گرسنه میکرد ولی حقیقت این بود که بیشترین چیزی که مرا تحت تاثیر قرار میداد محبت و انسانیت مادر و پسر بود. دو مرتبه در زندگی من از کسانی که دوستشان داشتم بزور جدا شده بودم. اولین مرتبه جدائی من از مادرم بود و بعد وقتی ویتالیس را بزندان انداختند. در آن موقع من با سگها و میمون تنها و گرسنه مانده بودم. بعد بر حسب اتفاق این خانم زیبا با بچه اش که تقریباً هم سن و سال خودم بودم مارا به خانه خودشان بردند و با من مانند یکی از اعضای خانواده رفتار میکردند.

اغلب من به آرتور خیره میشدم که به نیمکت خودش بسته شده بود. او پیوسته رنگ پریده و رنجور بود. من به او رشک میبردم. منکه صحیح و سالم و قوی بودم بیک بچه مریض حسودی میکردم. من به تجملات و قایق زیبای آنها رشک نمیدادم. من به آن بچه مریض بخاطر مادرش حسودی میکردم. منم دلم میخواست مادری داشتم که مانند مادر آرتور به من محبت داشته باشد. مادر پسر خود را میبوسید و آرتور هم دستانش را بدور گردن مادرش حلقه میکرد. همین خانمی که وقتی دستش را بطرف من دراز میکرد من جرات گرفتن دست او را نداشتم. من بخوبی میدانستم که من هرگز مادری نخواهم داشت که مرا نوازش کند. شاید منم یک روز در آینده خانم باربرن را بار دیگر ملاقات کنم ولی من دیگر نمیتوانستم او مادر خود خطاب کنم چون او واقعا مادر من نبود.

من در این دنیای بزرگ تنهای تنها بودم. برای همیشه تنها میمانم ... من پسر هیچ کسی نبودم.

من بسنی رسیده بودم که درک میکردم که نباید از این دنیا انتظار زیادی داشته باشم. من حالا میفهمیدم که پدر و مادری نداشته و عضو خانواده ای نیستم. باز هم بایست خدا را شکر میکردم که چند دوست خوب دارم. من روی آن قایق خوشحال بودم... خوشحال. افسوس که این خوشی چندان مدت طولانی نمییانید. روزی که من میبایستی به زندگی گذشته ام بر گردم نزدیک و نزدیک تر میشد.



فصل دوازدهم

کودک سر راهی

همه چیز قرار بود که بپایان برسد. این مسفرت های دلپذیر که ما با قایق داشتیم ، رختخواب و ملافه های گرم و نرم و گوش دادن به قصه های خانم میلیگان همه به آخر خود نزدیک شده بود. دیگر برای ما خانم میلیگان و آرتوری وجود نخواستند داشت.

یک روز من تصمیم گرفتم که از خانم میلیگان سؤال کنم که از آنجائی که ما هستیم تا شهر تولوز که ویتالیس در آنجا زندانی بود چقدر فاصله است. من میخواسم لحظه ای که استاد من از زندان بیرون میآید من در آنجا ایستاده باشم. وقتی آرتور شنید که ما در باره رفتن مذاکره میکنیم به گریه افتاد. در میان گریه میگفت:

" من نمیخواهم او از اینجا برود. من نمیخواهم رمی از پهلوی من برود. "

من به او توضیح دادم که من متعلق به ویتالیس هستم. او مرا خریده بود و من موظف بودم که هر لحظه مرا خواست با او باشم. من در باره خانم و آقای باربرن صحبت کرده بودم ولی هرگز به او نگفته بودم که آنها پدر و مادر واقعی من نبودند. من خجالت میکشیدم که به او بگویم من یک بچه سر راهی هستم. یک بچه ای که آنها در خیابان او را پیدا کرده بودند. من میدانستم که مردم در باره بچه های سر راهی چه فکر میکنند. اینطور بنظر من میرسید که هیچ چیز در دنیا بیشتر از بچه سر راهی بودن سر شکستگی ندارد. من دلم نمیخواست که خانم میلیگان و آرتور این حقیقت را که مایه شرم من بود بدانند. آیا اگر حقیقت را میفهمیدند روی خود را از من بر نمیگرداندند؟

آرتور دست بر نمیداشت و از مادرش پرسید:

" مامان ... ما بایستی رمی را پهلوی خودمان نگاه داریم. "

خانم میلیگان گفت:

" عزیزم... من که از خدا میخواهم رمی را برای همیشه پهلوی خودمان نگاه داریم . ما همه علاقه زیادی نسبت به او پیدا کرده ایم. ولی در اینجا دو اشکال وجود دارد. اول اینکه آیا رمی خودش دلش میخواهد پهلوی ما بماند؟ "

آرتور حرف مادرش را قطع کرد و فریاد زد:

" البته که رمی میخواهد پهلوی ما بماند ...رمی ... اینطور نیست؟ من مطمئن هستم که تو نمیخواهی به تولوز بر گردی. "

خانم میلیگان ادامه داد و گفت:

" مشکل دوم اینست که آیا ارباب او حاضر است از او صرفنظر کند؟ "

آرتور همچنان پافشاری میکرد و گفت:

" مهم خود رمی است... خود رمی باید تصمیم بگیرد. "

ویتالیس برای من یک ارباب خوبی بود و من پیوسته در باطن از کارهایی که برای من انجام داده و چیزهایی که به من آموخته بود از او متشکر بودم. ولی زندگی در اینجا با زندگی در جاده های پر از گل و لای و خوابیدن در طویله قابل مقایسه نبود. در همین حال مقایسه علاقه و وابستگی که با خانم میلیگان و کودک معلول او احساس میکردم با احترامی که برای ویتالیس قائل بودم بی معنی بود. من البته نمیخواستم که این آدم های بیگانه را به استاد خودم ترجیح بدهم ولی چکار میشد کرد؟ من خانم میلیگان و آرتور را دیوانه وار دوست داشتم. خانم میلیگان که متوجه سر در گمی من شده بود گفت:

" اگر رمی پهلوی ما بماند تمام وقت ما به تفریح نخواهد گذشت. خود او هم مثل آرتور بایستی درس بخواند. و درس های او هم بمراتب از درس های تو بیشتر و پیچیده تر خواهد بود. زندگی او بصورت قبل آزاد نخواهد بود که در جاده ها از یک شهر بشهر دیگر برود. "

من با احتیاط شروع کردم که بگویم:

" آه... شما خودتان میدانید که من ... "

آرتور فریاد زنان حرف مرا قطع کرد و گفت:

" مامان... مامان... حالا خودت میبینی؟ خودش جواب ترا داد. "

خانم میلیگان با حالت رضا و تسلیم گفت:

" خیلی خوب... در اینصورت تنها کاری که ما بایستی انجام بدهیم گرفتن رضایت ارباب رمی است. من برای او نامه ای مینویسم و از او خواهم خواست که به اینجا بیاید برای اینکه ما نمیتوانیم به تولوز برویم. من خرج مسافرت او را پرداخت خواهم کرد. من او را به اینجا دعوت خواهم کرد و امید من اینست که او دعوت مرا بپذیرد. "

بعد خانم میلیگان اضافه کرد:

" اگر ارباب تو با پیشنهاد من موافقت کند در آنصورت بایستی با والدین خود تو تماس بگیریم و موافقت آنها را نیز جلب کنیم. "

تماس با والدین من؟ ... والدین من چیزی را که من از خانم میلیگان و آرتور مخفی نگاهداشته بودم به آنها میگفتند. آنها همه چیز را در مورد من میفهمیدند و متوجه میشدند که من یک بچه سرراهی بیش نیستم. اگر این وقعه پیش میآمد دیگر خانم میلیگان و آرتور مرا در خانه خودشان راه نمیدادند.

بچه ای که پدر و مادر خود را شناسد دوست خوب و مناسبی برای آرتور نخواهد بود. من با ترس و نگرانی به خانم میلیگان نگاه میکردم و نمیدانستم که چه بایستی بگویم. خانم میلیگان با حیرت متوجه آشفتگی من شده بود. وقتی از من علت آشفتگی ام را پرسید جرات جواب دادن پیدا نکردم. ولی مادر آرتور که مشاهده کرد من تمایلی به جواب ندارم دیگر اصراری نکرد.

تمام شب آرتور بدقت به من مینگریست. وقتی موقع خواب شد من خوشحال شدم چون حالا میتوانستم خودم را در اتاق کوچک زندانی کنم. آنشب برای اولین مرتبه من در این قایق که بنام 'قو' اسم گذاری شده بود خیلی بد خوابیدم. من بایستی چکار کنم؟ چه بایستی بگویم؟

شاید هم ویتالیس رضایت ندهد که مرا بدست خانم میلیگان بسپرد. در اینصورت آرتور و مادرش هرگز حقیقت زندگی مرا در نخواهند یافت. شرم و ترس من طوری زیاد شده بود که من آرزو میکردم که ویتالیس مرا نزد خودش نگاه دارد.

سه روز بعد خانم میلیگان جواب نامه خودش را دریافت کرد. ویتالیس در جواب نوشته بود که او با کمال میل و افتخار دعوت آنها را قبول کرده و روز شنبه آینده به ایستگاه قطار وارد خواهد شد. من از خانم میلیگان اجازه گرفتم که باتفاق سگها و نیکدل به ایستگاه قطار بروم.

صبح روز شنبه سگها بی تاب میگردند و مثل این بود که درک میکردند که اتفاقی در شرف افتادن است. نیکدل ولی مثل همیشه بی تفاوت بود. خود من بسیار هیجان زده شده بودم چون سرنوشت من در آنروز رقم میخورد. اگر من به اندازه کافی شهامت داشتم از ویتالیس درخواست میکردم که در باره سرراهی بودن من چیزی به خانم میلیگان نگوید. ولی این چنین شهامتی در خودم نمیدیدم و در ضمن ترجیح میدادم که باره این مطلب حتی با خود ویتالیس هم صحبت نکنم.

من در یک گوشه ایستگاه قطار ایستاده و منتظر ورود ویتالیس شدم. ریسمانی که به قلاده سگها بسته شده بود بدست گرفته و نیکدل را هم زیر پالتوی خودم پنهان کرده بودم. من خیلی متوجه اطرافم نبودم و سگها به خبر دادند که قطار وارد ایستگاه شده است. آنها بوی صاحب خود را میشناختند. ناگهان جنب و جوش غریبی در بین سگها افتاد و من چون خودم را آماده نکرده بودم اختیار سگها را از دست داده و هرسه سگ با پارس های متوالی و بلند شروع بدویدن کردند. آنها خودشان را به ویتالیس رسانده و از سر و کول او بالا میرفتند. کاپی اولی نفری بود که خود را به ویتالیس رسانده و در بغل او جا گرفت. دو سگ دیگر از پاهای ویتالیس بالا میرفتند.

وقتی ویتالیس مرا دید کاپی را زمین گذاشته و دستهای خود را دور گردن من انداخت. برای اولین بار او مرا بوسید و گفت:

" خداوند همیشه پشت و پناه تو باشد . "

او چندین بار این جمله را تکرار کرد.

استاد من هرگز با من بخشونت رفتار نکرده ولی در عین حال هیچوقت در سابق علاقه خود به من نشان نداده بود. من تحت تاثیر قرار گرفته و اشک در چشمانم جمع شد. من بخاطر مشکل روحی که داشتم آماده گریستن بودم. به ویتالیس با دقت نگاه کردم. در عرض این دو ماه در زندان او خیلی پیر شده بود. پشت او خم شده و رنگش پریده بود. او متوجه شد و گفت:

" من خیلی تغییر کرده ام رمی ... آیا اینطور نیست؟ در زندان خیلی به من بد گذشت ولی حالا که آزاد شده ام احساس بهتری دارم. "

بعد او موضوع صحبت را تغییر داده و گفت:

" به من در باره این خانمی که برای من نامه نوشته بود بگو. چطور شد که با او آشنا شدی؟ "

من برای او تعریف کردم که چطور من آرتور و مادرش را در قایقشان بنام 'قو' ملاقات کردم. بعد در باره جاهائی که دیده بودیم و کارهائی که کرده بودیم برای او توضیح دادم. حالا که من ویتالیس را دیدم متوجه شدم که امکان ندارد که من بتوانم او را دست تنها بگذارم.

قبل از اینکه داستانهای من کاملاً تمام شود ما به هتلی که خانم میلیگان در آن سکونت داشت رسیده بودیم. ویتالیس در باره پیشنهادی که خانم میلیگان در نامه اش به او کرده بود چیزی نگفت و منم چیزی نپرسیدم. او از من سؤال کرد:

" آیا این خانم منتظر من هست؟ " من جواب دادم:

" بله... من مستقیماً شما را نزد او خواهم برد. "

او گفت:

" احتیاجی به این کار نیست، من خودم بالا خواهم رفت و او را پیدا خواهم کرد. تو همین پائین بمان و مواظب سگها و میمون باش. "

من همیشه دستورات او را بدون چون و چرا اطاعت میکردم ولی در این مورد خاص که من میدانستم در باره سرنوشت من تصمیم گرفته میشود میل داشتم که خودم هم در آنجا حاضر باشم. با یک اشاره آمرانه او من سر جای خودم ایستادم.

در حالیکه در پائین من مواظب حیوانات بودم بارها و بارها از خودم سؤال کردم که چرا ویتالیس نمیخواست مرا با خودش برای ملاقات با خانم میلیگان بالا ببرد؟ من هنوز به این سؤال فکر میکردم که ویتالیس برگشت و گفت:

" برو بالا و از خانم خداحافظی کن . ما ده دقیقه دیگر حرکت خواهیم کرد. "

من مانند کسی که یک صاعقه روی سرش هیوط کرده باشد گیج و مبهوت باقی مانده بودم. ویتالیس گفت:

" نشنیدی من چه گفتم؟ مثل آدمهای احمق آنجا نایست . عجله کن و برو بالا. "

او هرگز با این خشونت با من صحبت نکرده بود. من خودبخود از جا برخاسته و پرسیدم:

" شما به آن خانم چه گفتید؟ "

" من به او گفتم که من بتواحتیاج داشتم و تو هم به من احتیاج داری. بهمین دلیل من حاضر نشدم که از اختیارات خودم در مورد تو صرفنظر کنم. برو بالا و فراموش نکن که فقط ده دقیقه وقت داری. "

من طوری حواسم معطوف سرراهی بودن خودم شده بود که بلافاصله نتیجه گیری کردم که علت باقی نماندن من با آرتور و مادرش سرراهی بودن من بوده است.

وقتی من وارد اطاق آنها شدم آرتور گریه میکرد و خانم میلیگان روی او خم شده بود. آرتور گریه کنان گفت:

" رمی... تو جانی نخواهی رفت... به من بگو تو پهلوی من خواهی ماند. "

من چیزی نمیتوانستم بگویم و خانم میلیگان بعوض من جواب داد که من بایستی بروم. او همچنین با نهایت اندوه گفت :

" آقای ویتالیس اجازه نداد که رمی پهلوی ما بماند. "

آرتور که هنوز گریه میکرد فریاد زد:

" این آقای ویتالیس یک آدم بد و تبه کار است. "

مادرش جواب داد :

"نه... او آدم بد و تبه کاری نیست. او رمی را دوست دارد و به او احتیاج هم دارد. او مانند یک آدم تحصیل کرده سطح بالا سخن میگفت. او به من گفت... صبر کن... این عین گفته های اوست. "

"من این پسر را مثل بچه خودم دوست دارم و کارآموزی او پهلوی من مناسب او میباشد. شما او را تحصیل کرده بار خواهید آورد که البته قابل ستایش است ولی شما خصلت و ذات او را عوض نخواهید کرد. سختی های زندگی او را عوض و آبدیده خواهد کرد. او هرگز نمیتواند که بچه شما باشد ولی برای من مانند بچه خودم خواهد بود. این بهتر از اینست که برای بچه علیل شما مانند یک اسباب بازی باشد. من خودم این پسر را آموزش خواهم داد. "

آرتور گریه کنان گفت:

"ولی او که پدر واقعی رمی نیست. "

"این واقعیت دارد ولی او بطور قانونی قیم رمی است و برای او تصمیم میگیرد. در حال حاضر رمی چاره ای ندارد جز اینکه از او اطاعت کند. والدین او رمی را به ویتالیس اجاره داده اند. من برای آنها نامه خوامه نوشت و سعی خواهم کرد که کاری انجام بدهم. "

من سراسیمه گفتم:

"نه... نه... من از شما خواهش میکنم که اینکار را نکنید. "

"منظورت چیست؟ "

"هیچ... فقط اینکار را نکنید. "

"بچه عزیز من... این تنها کاریست که ما میتوانیم انجام بدهیم. "

"آه.. خواهش میکنم... خواهش میکنم. "

اگر خانم میلیگان در باره والدین من صحبت نکرده بود خداحافظی من با آنها بیشتر از ده دقیقه طول میکشید. خانم میلیگان گفت:

"والدین تو در شاونون زندگی میکنند، اینطور نیست؟ "

من بودن اینکه جوابی بدهم بطرف آرتور رفتم و دستانم را دور گردن او حلقه کردم. بعد خودم را از آغوش آن بچه ضعیف بیرون کشیده ایستادم و دستم را بطرف خانم میلیگان دراز کردم. او دست مرا گرفت و مرا بجلو کشید و پیشانی ام را بوسید و گفت:

"بچه بیچاره. "

من با سرعت بطرف در رفتم و قبل از اینکه خارج شوم فریاد زدم:

"آرتور... من همیشه ترا دوست خواهم داشت. "

و بعد رو به خانم میلیگان کرده و ادامه دادم:

"خانم... من هرگز محبت های شما را فراموش نخواهم کرد. "

آرتور پشت سر من فریاد میزد:

"رمی... رمی."

من در را بستم و یک لحظه بعد همراه وینالیس بودم. او گفت:

"عجله کن برویم."

چنین بود داستان جدائی من از بهترین دوستم.



فصل سیزدهم

روزهای بیقراری

بار دیگر من پشت سر اربابم در حالیکه چنگ بزرگم به شانه ام آویزان بود براه افتادم. راهی که با باران، آفتاب سوزان، گرد و خاک و گل لای همراه بود. من میبایستی نقش احمق را ایفا کنم، بخندم و بگیریم که رضایت خاطر 'تماشا چیان محترم' را فراهم نمایم.

در طول راه چندین مرتبه من از او عقب افتادم که از طریق فکری خودم را به آرتور و خانم میلیگان نزدیک احساس کنم. وقتی در دهکده های کثیف در طولیه میخوابیدیم خدا میداند که چه احساس دلتنگی به من دست میداد که آنجا را با اطاق کوچک تمیزم در قایق مقایسه کنم. من واقعا دلم برای آن قایق زیبا و سرنشینانش تنگ شده بود. ملاقه هائی که حالا مصرف میکردیم زمخت و زبر بودند. وقتی یاد آرتور میافتم بشدت ناراحت و غمگین میشدم و میدانستم که دیگر آرتور و مادرش را نخواهم دید.

خوشبختانه در این میان یک چیز بود که قدری برای من تسلی خاطر ایجاد میکرد. ویتالیس از وقتی از زندان برگشته بود با من بسیار مهربان و صمیمی شده بود. رفتار او با من بکلی تغییر کرده بود. من احساس میکردم که او حالا بیشتر از یک ارباب به من رسیدگی میکند. حالا خیلی از مواقع من دلم میخواست که او را در آغوش بگیرم چون من تشنه محبت بود. ولی من جرات اینکار را نداشته چون ویتالیس آدمی نبود که بتوان خیلی با او دوستانه رفتار کرد و به او نزدیک شد. در ابتدا این وحشت بود که مرا از او دور نگاه میداشت ولی حالا یک احساس گنگ مانند احترام باعث میشد که من فاصله خودم را با او حفظ کنم.

وقتی ما دهکده ای را که من در آن زندگی میکردم ترک کردیم من به ویتالیس بهمان چشم نگاه میکردم که به مردان متعلق به طبقه کارگر داشتم. من در آن موقع قادر نبودم که تفاوت ها را احساس کنم. ولی دو ماه زندگی با خانم میلیگان چشم و گوش مرا باز کرد. حالا وقتی به استاد خودم نگاه میکنم میکنم کیفیت های برجسته روحی او را احساس و تقدیر میکنم. طریقی که او رفتار میکرد شبیه افراد متعلق به طبقه اشراف نظیر خانم میلیگان بود.

چندین هفته گذشت. در راه پیمائی های طولانی، من تمام مدت توجه خود را به رودخانه ها و کانال ها معطوف میکردم. امید من این بود که شاید یک روز چشمم به قایق 'قو' که متعلق به خانم میلیگان و آرتور بود بیافتد.

ما چندین روز در شهر ساحلی لیون اقامت کردیم و در مواقعی که با من کاری نبود به کنار ساحل رفته و در اطراف رودخانه پرسه میزدیم. وقتی با ماهیگیران گفتگو میکردیم من نشانی های این قایق را برای آنها بازگو کرده ولی آنها همه اظهار بی اطلاعی میکردند.

بالاخره دوره اقامت ما در لیون پایان رسید و ما عازم "دیژون" شدیم. من دیگر از دیدن آرتور و خانم میلیگان کاملاً نا امید شده بودم چون وقتی هنوز در لیون بودیم یک نقشه فرانسه را بدست آوردم و متوجه شدم که مسیر رودخانه در لیون به انتها رسیده و از آنجا بدریا میریزد که برای قایق آنها پیشروی دیگر امکان نداشت. در شهر شالون رودخانه بدو شاخه تقسیم میشد. ما به این شهر رسیدیم و اثری از قایق مور نظر من بچشم نمیخورد. این پایان رویای من بود.

حالا دیگر فصل زمستان آغاز شده بود و ما پیوسته در معرض باد، باران و حتی برف قرار داشتیم. شبها وقتی بیک مهمانخانه کوچک و آشفته میرسیدیم و یا سقف یک انبار ما را از باد و باران حفظ میکرد فرصتی داشتیم که لباسهای خود را

یکلی خیس شده بود تعویض کنیم. با اینهمه گرفتاری لبخند روی لبهای سرد من خشکیده بود. نیکدل هم دست کمی از خود من نداشت و پیوسته گرفته و مغموم بود.

هدف استاد من این بود که ما بایستی هر چه زودتر خودمان را به پاریس برسانیم. او میگفت که تنها جایی که ما در فصل زمستان میتوانیم نمایش برقرار کنیم، فقط پاریس است. چون ما بندرت پولی بدست میآوریم نمیتوانستیم پول لازم را برای خرید بلیت قطار به پاریس جور کنیم.

با تغییر جهت باد که حالا از شمال بجنوب میوزید باران سرد به باران یخ زده تبدیل شد. در چند روز گذشته هوا بشدت مرطوب شده بود. در ابتدا چندان اهمیتی برای باد سردی که از شمال بصورت ما میخورد قائل نشدیم ولی خیلی زود ابرهای سیاه آسمان را پر کرد و خورشید زمستانی بکلی پشت ابر ها مخفی شد. ما منتظر هیو یک طوفان برف بودیم.

ویتالیس هم آشکارا نگران شده بود و سعی میکرد که ما را به یک شهر یا ده برساند. ما میتوانستیم آنجا اقامت کرده و احتمالا چند نمایش برقرار کنیم. وقتی بالاخره در آتشب بیک مهمانخانه رسیدیم او به من گفت:

" فوراً برختواب برو چون فردا صبح خیلی زود حرکت خواهیم کرد. من نمیخواهم که در طوفان برف گرفتار شوم. "

او خودش فوراً به رختخواب نرفت و کنار آتش نشست و به گرم کردن نیکدل که بطرز وحشتناکی سردش شده بود پرداخت. ناله میمون بدبخت قطع نمیشد هر چند که ما او را لای پتو پیچانده بودیم.

روز بعد همانطور که ویتالیس خواسته بود من صبح زود از خواب بیدار شدم. هوا هنوز روشن نشده بود و در آسمانی که پر از ابرهای سیاه بود حتی یک ستاره دیده نمیشد. در را که باز کردیم باد شدیدی مارا تقریباً بزمین انداخت.

صاحب مهمانخانه به ویتالیس گفت:

" اگر من بجای شما بودم در این هوای سرد اینجا را ترک نمیکردم. بدون شک یک طوفان شدید برف همه جا را پر از برف خواهد کرد. "

ویتالیس جواب داد:

" من خیلی عجله دارم. ما باید قبل از شروع طوفان خودمان را به 'تروی' برسانیم. اینجا تا تروی چند فرسنگ فاصله دارد؟ "

" سی فرسنگ . "

با این وجود ما براه افتادیم.

ویتالیس نیکدل را در بغل خودش نگاه داشت که از گرمای بدن خودش به میمون قدری حرارت برساند. ولی سگها که از دیدن جاده ای که گل و لای نداشت چون همه چیز یخ زده بود خوشحال شده و در جلوی ما حرکت میکردند. استاد من از دیژون برای من یک پالتوپوست تهیه کرده بود که من با کمال میل آنرا بدور خودم پیچیدم.

در آن سرما و باد شدید باز کردن دهان برای گفتگو باعث میشد که احساس یخ زدگی در دهان ایجاد شود و بهمین دلیل ما در سکوت کامل بجلو میرفتم. پاسی از روز گذشته بود ولی با وجود ابرهای سیاه هوا بنظر تاریک میرسید. یک باریکه سفید ربگ در شرق در آسمان بوجود آمده بود ولی متأسفانه در جهت تابش آفتاب نبود. بطرف دشت و دمن که نگاه میکردم کم کم درختان و بوته ها شکل گرفته و ما میدیدیم که همه درختان از برگ عاری شده اند. بوته ها و علف زارها ی یخ زده در مسیر باد شدید با صدا میشکستند. هیچ کس در جاده و یا مزارع دیده نمیشد و صدای حرکت چرخ های گاری بگوش نمیرسید.

ناگهان ما از دور جسم سفید رنگی را دیدیم که بطرف ما می‌آمد و هر چه به ما نزدیکتر میشد بزرگتر جلوه میکرد. بعد صدای زمزمه مخصوصی بگوش ما رسید که بیشک مربوط به مرغابیهای مهاجر بود. یک گروه بزرگ مرغابی از بالای سر ما پرواز کنان بسمت جنوب روانه شده بودند. قبل از اینکه آنها کاملاً ناپدید بشوند برفک های سفید رنگی آهسته از آسمان بزمین می‌افتاد.

دشتی که ما در آن حرکت میکردیم متروک و بدون سکنه بود و حال و هوای غم آور آن باعث میشد که ما بیشتر سکوت اختیار کنیم. تنها صدائی که شنیده میشد صفیر باد شمال در درختان بود. رفته رفته ریزش برف بیشتر شده و بوسیله باد به اطراف پراکنده میشدند.

ما بکندی جلو میرفتیم و بنظر میرسید که امکان اینکه قبل شدت طوفان برف به شهر تروی برسیم وجود ندارد. من خیلی نگران نبودم چون با خودم میگفتم که اگر ریزش برف طوری شدید شود که برف روی زمین بنشیند هوا تا این حد سرد نخواهد بود.

من درست نمیدانستم که طوفان برف چه معنایی دارد. طولی نکشید که من معنای واقعی طوفان برف را درک کردم آنهم بطریقی که تا آخر عمر فراموش نخواهم کرد.

ابرهای بیشتری از گوشه شمال غربی آسمان وارد میشدند. دانه های برف دیگر به اینطرف و آنطرف پراکنده نشده و مستقیماً روی ما و روی زمین می‌نشستند. ویتالیس آهسته گفت :

" به اولین خانه ای که رسیدیم در آنجا متوقف خواهیم شد. امکان ندارد که بتوانیم خود را به تروی برسانیم. "

من از این حرف او خوشحال شدم ولی ما چگونه میتوانستیم که سر پناهی پیدا کنیم ؟ تا جاییکه چشم کار میکرد اثری از خانه ای نبود و نزدیک دهکده ای هم نبودیم. جلوی ما جنگل بزرگ گسترده شده بود و در دو طرف ما تپه های بلند قرار داشتند. ریزش برف شدیدتر و شدید تر میشد.

ما در سکوت براه خود ادامه میدادیم. استاد من ، گاهگاهی پالتوی خود را باز میکرد که نیکدل بتواند نفسی تازه کند. خود ما هم هر چند لحظه یکبار باید سر خود را بیک طرف خم میکردیم که بتوانیم در زیر آن برف آزادانه نفس بکشیم. سگها دیگر در جلوی ما حرکت نکرده و پشت سر ما راه می‌آمدند. آنها از ما طلب سر پناهی میکردند که ما قادر نبودیم به آنها ارائه بدهیم.

ما به آهستگی و با زحمت زیاد جلو میرفتیم. از فرط سرما کور شده ، تمام لباسهایمان خیس و یخ زده شده بود. ما حالا در وسط جنگل بودیم ولی سرپناهی برای ما پیدا نشده بود. من توجه کردم که استادم مرتب به طرف چپ نظر می‌اندازد. مثل اینکه او انتظار دیدن چیزی را داشت ولی در این مورد چیزی نگفت و منم سؤالی نکردم. آیا او امیدوار بود که چه چیز را ببیند؟ من مستقیماً بجلوی خود نگاه میکردم و تا جاییکه چشم من کار میکرد بجز درختان چیز دیگری نمیدیدم. من فکر میکردم که ما هرگز به انتهای جنگل نخواهیم رسید.

من در گذشته البته برف دیده بودم. ولی ریزش برف را از پنجره کوچک آشپزخانه گرم و نرم مشاهده میکردم. خدا میداند که من چقدر آن آشپزخانه را از جایی که بودم دور و دست نیافتنی میدیدم. ناگهان ویتالیس در سکوت با دست بطرف چپ اشاره کرد. من به آنسمت نگاه کردم و یک کلبه چوبی کوچک را در فاصله کمی دیدم.

ما باید راهی را که به کلبه منتهی میشد پیدا میکردیم. این کار ساده ای نبود چون برف طوری ضخیم شده بود که تمام سطح جنگل همسطح و یکجور بنظر میرسید. ما بهر ترتیب بود جاده را پیدا کرده و خود را بداخل کلبه رساندیم. سگها از خوشحالی نمیدانستند چکار کنند. روی کف زمین خشک اطراف کلبه غلت زده و پارس میکردند. خوشحالی ما دو نفر هم دست کمی از خوشحالی آنها نداشت. ویتالیس گفت:

" من فکر میکردم که کلبه جنگلدار بایستی در یک گوشه از این جنگل باشد. حالا بگذار برف هر چقدر که میخواهد ببارد. "

من جواب دادم:

" بله... دیگر برای من مهم نیست... بگذار برف ببارد. "

من بطرف در کلبه و یا بهتر بگویم جائیکه در قرار بود در آنجا باشد رفتم. این کلبه نه در داشت و نه پنجره. من قبل از وارد شدن پالتو و کلاه خود را بدقت تکان دادم که کف کلبه را از برف هائی که با خود داشتم مرطوب نکنم. خانه ما چیزی در داخل نداشت ولی حد اقل کاملاً مستحکم بود. مبلمان داخل آن قدری آشغال و چند سنگ برای نشستن بود.

در یک خانه مانند این پیوسته میتوان وسیله ای برای افروختن آتش پیدا کرد. ما برای پیدا کردن هیزم لازم نبود که از کلبه بیرون برویم چون میتوانستیم براحتی از سقف و دیوارها شاخه های کوچک برای سوزاندن جدا کنیم. این کار را بدون معطلی انجام داده و طولی نکشید که آتش پر نوری فضای کلبه را روشن کرد. بدیهی است که داخل کلبه پر از دود شد ولی این کمترین اهمیتی نداشت. چیزی که ما میخواستیم شعله و گرمای آتش بود که بوفور برای ما موجود بود. من روی زمین دراز کشیده و به آتش فوت میکردم. سگها دور آتش نشسته و سعی میکردند که خود را بهر صورتی که هست خشک کنند. نیکدل هم که گرمای آتش را احساس کرده بود سرش را از زیر پالتو ویتالیس بیرون آورده و به اطراف نگاه میکرد. او وقتی مطمئن شد که همه چیز بر وفق مراد است از زیر پالتو ویتالیس بیرون جست و روی زمین خشک کلبه به جست و خیز مشغول شد. بعد بهترین نقطه را برای استفاده از گرمای آتش پیدا کرد و دستهای کوچکش را که از سرما و ترس میلرزیدند روی شعله آتش گرفت.

صبح آنروز قبل از اینکه من خواب بیدار شوم ویتالیس قدری غذا و خوراکی را در کیسه خود جا داده بود. نان و مقداری پنیر جزو این خوراکی ها بود. همه ما از دیدن غذا احساس خوشحالی کردیم. متأسفانه ما میبایستی به مقدار خیلی کمی قناعت کنیم چون واقعاً نمیدانستیم که تا چه موقع ما مجبور خواهیم بود که در آن کلبه اقامت داشته باشیم. ویتالیس فکر کرد که عاقلانه چواهد بود که اگر قدری از نان را برای شام نگاهداریم. من این را درک میکردم ولی سگها قادر به فهم دلیل قناعت نمیشدند و وقتی دیدند که قبل از اینکه تکه کوچک نان کمی از گرسنگی آنها را تخفیف بدهد قسمت عمده نان بداخل کیسه برگشت آنها با تضرع پنجه های کوچک خود را بطرف صاحبشان دراز میکردند. بهر کاری داست میزدند که ویتالیس را ترغیب کنند که بقیه نان را به آنها بدهد. ولی ویتالیس به آنها توجهی نمیکرد و در کیسه بسته باقی ماند. سگها که از خوردن مایوس شده بودند خود را آماده خوابیدن کردند. کاپی پوزه زیبای خود را روی خاکسترهای گرم گذاشت. من فکر کردم که خود منم از روش آنها تبعیت کنم.

من نمیدانم که چه مدت در خواب بودم ولی وقتی از خواب بیدار شدم بارش برف متوقف شده بود. من به بیرون کلبه نگاه کردم. برف زیادی باریده بود و اگر ما تصمیم می گرفتیم که بیرون برویم برف تا زانوهای ما میرسید.

آیا حالا چه ساعتی بود؟ من وقت را از ویتالیس نمیتوانستم بپرسم چون ساعت نقره ای بزرگش را که کاپی از روی آن وقت را میگفت قبلاً فروخته بود. او برای پرداخت جریمه نقدی هر چه ببرد بخور بود بفروش رسانده بود و وقتی در دیژون برای من پالتو پوست خرید مجبور شد که ساعت نقره ایش را بفروشد. هوا گرفته و مه آلود بود و برای من امکان نداشت که بتوانم ساعت را حدس بزنم.

هیچ صدائی از بیرون شنیده نمیشد و بنظر میرسید که برف سنگین تمام علائم زندگی را نابود کرده است. من جلوی در ایستاده بودم که صدای اربابم را شنیدم که از من میپرسید:

" آیا میل داری که به مسافرت خود ادامه بدهیم؟ "

من جواب دادم:

" من نمیدانم... هر جور که میل شماست. "

" خوب من فکر میکنم که عاقلانه باشد که ما در همین جا بمانیم چون حد اقل یک سرپناه و گرمای خوبی داریم. "

این فکر خیلی خوبی بود ولی من بخاطر آوردم که ما فاقد مواد غذایی برای خودمان و حیوانات بودیم. ولی چیزی نگفتم. ویتالیس که به بیرون نگاه میکرد گفت:

" متأسفانه ریزش برف ادامه خواهد یافت. ما نمیتوانیم که در شب زیر برف در جنگل بی سرپناه باقی بمانیم. بهتر از اینجا تکان نخوریم. "

بله... ما میبایستی در کلبه بمانیم و کمر بندهای خود روی شکم های گرسنه خود محکمتر ببندیم. این تنها راه ما بود.

وقت شام که شد ویتالیس باقیمانده نان را بین همه ما تقسیم کرد. افسوس که به کدام از ما قطعه کوچکی رسید که آنهم در یک چشم بهم زدن محو شد. ما خرده های نان را هم جمع کرده و میخوردیم. وقتی شام ساده و اندک ما تمام شد من فکر کردم که سگها که ادا سیر نشده بودند اعتراض خود را بنحوی بیان خواهند کرد. ولی هیچ اتفاقی نیفتاد و من بار دیگر فهمیدم که این سگها تا چه اندازه از درک و فهم بالائی برخوردار هستند.

وقتی ویتالیس تیغه چاقوی خود را بست و آنرا در جیبش گذاشت سگها متوجه شدند که شام پایان رسیده است. کاپی از جا بلند شد و کیسه غذا را بو کشید. برای اطمینان بیشتر بنجه کوچک خود را روی کیسه گذاشت و آنرا لمس کرد. این امتحان مضاعف به او این اطمینان را داد که هیچ غذایی در کیسه باقی نمانده است. بعد به محل خود کنار آتش بازگشت و نگاهی به بدو سگ دیگر کرد. معنای این نگاه این بود که دیگر از غذا خبری نیست. کاپی روی زمین دراز کشید و خود را به خاکسترهای گرم نزدیکتر کرد. او بدون اینکه صدائی از خودش در بیاورد به بقیه سگها گفته بود:

" بی جهت تضرع و گدائی نکنید. دیگر غذایی موجود نیست. "

همراهان او زبان او را بخوبی درک کرده و آنها هم کنار آتش دراز کشیدند. زربینو که از همه بیشتر شکم پرست بود بخوبی عدم رضایت خود را آشکار میکرد. گرسنگی برای زربینوی شکم پرست شکنجه بزرگتری محسوب میشد.

برف بار دیگر شروع به بارش کرده و بارش برف ادامه پیدا کرد. آنقدر برف آمد که گیاهان و بوته ها زیر برف مدفون شدند. وقتی که هوا کاملاً تاریک شده بود هنوز دانه های برف را که از آسمان پائین میآمد میشد دید. چون ما در آنجا مانده بودیم بهترین کاری که میتوانستیم بکنیم این بود که هر چه زودتر بخواب برویم. من پالتوی پوستم را که در طول روز نزدیک آتش قرار داشت و کاملاً خشک شده بود دور خودم پیچیده و آماده خواب شدم. در نزدیک آتش دراز کشیده و سرم روی یک سنگ که بعنوان بالش از آن استفاده میکردم قرار دادم. ویتالیس به من گفت:

" تو راحت بخواب. من بیدار مانده و مواظب خواهم بود. وقتی نوبت تو شد ترا بیدار خواهم کرد. گرچه ما تا وقتی در این کلبه هستیم نبایستی نگران حیوانات و احیاناً آدم ها باشیم ولی یکی از ما بایستی پیوسته بیدار باشد که آتش خاموش نشود. وقتی ریزش برف بند آمد آنموقع هوا واقعاً سرد خواهد شد. "

من از دستور استادم اطاعت کرده و فوراً بخواب رفتم. چند ساعت بعد استادم مرا از خواب بیدار کرد. نوبت نگهبانی من رسیده بود. برف دیگر نمیبارید و آتش روشن بود. ویتالیس گفت:

" حالا نوبت منست که بخوابم. وقتی آتش کم شد این شاخه ها را که من قبلاً اینجا جمع کرده ام در آتش بیانداز. "

او یک تپه کوچک از چوبهای و شاخه های خشک در گوشه کلبه ایجاد کرده بود. ویتالیس میل نداشت که من از دیوار یا سقف چوبها را برای سوختن جدا کنم او از من خواست که فقط چوبهائی را که او جمع آوری کرده بود مصرف کنم. من

میتوانستم که چوبها را بدو سر و صدا روی آتش انداخته و مخل استراحت و خواب او نشوم. این البته یک توصیه عاقلانه بود ولی افسوس که ویتالیس نمیدانست که آخر و عاقبت اینکار بکجا خواهد انجامید.

او جلوی آتش دراز کشید و نیکدل را طوری قرار داد که با بدنش در تماس باشد. طولی نکشید که صدای نفسهای سنگین و منظم شد و من دانستم که بخواب رفته است. من از جا برخاسته و بجلوی در رفتم که ببینم بیرون چه خبر است.

تمام چمن ها ، بوته ها و درختهای کوچک زیر برف مدفون شده بودند. بهر طرف که نگاه میکردی فقط سفیدی برف بچشم میرسید. ستاره ها در آسمان چشمک میزدند و هر چند آنها خیلی درخشان بودند این سفیدی برف بود که همه جا را روشن میکرد. حالا هوا بواقع خیلی سرد شده بود.

اگر ما در قلب این جنگل بزرگ در این برف و سوز سرما این کلبه را پیدا نکرده بودیم چه بروز ما میآمد؟

هر چند که من با احتیاط زیاد و نک پا بدر کلبه رفته بودم ولی با وجود این سگها بیدار شده و زربینو قدم قدم مرا تعقیب میکرد. عظمت و شکوه شب برای او معنائی نداشت. زربینو قدری به مناظر نگاه کرد و خیلی زود از این کار احساس خستگی کرده و میخواست که بیرون برود. من به او فرمان دادم که بجای خودش برگردد. او دستور مرا با اکراه آشکاری اجرا کرد و چشمانش به در کلبه دوخته شده بود. من برای چند دقیقه ای همانجا مانده و بشب سپید مینگریستم. شب زیبا بود ولی برای علتی که من نمیتوانستم درک کنم باعث اندوه من میشد. البته من میتوانستم بداخل رفته و به منظره بیرون نگاه نکنم ولی سفیدی مرموز زمین و زمان مرا فریفته خود کرده بود.

بالاخره خسته شده و سردم شد. بداخل کلبه برگشته ، چند شاخه خشک را رویهم گذاشته و در آتش قرار دادم. بعد روی سنگی که چند دقیقه قبل برا من نقش بالش را ایفا میکرد جلوی آتش نشستم. ارباب من به خواب عمیقی فرو رفته بود و سگها نیز در خواب بودند. شعله های آتش دور خود چرخ خورده و به بالا میرفتند. صدای سوختن شاخه ها تنها صدائی بود که در آتشب شنیده میشد. من برای مدت مدیدی به شعله آتش و جرقه ها نگاه میکردم. کم کم چشمانم سنگین شده و بدون اینکه خودم خبر داشته باشم وارد دنیای خواب شدم.

اگر من برای خودم مشغولیتی نظیر چوب و شاخه جمع کردن داشتم بخواب نمیرفتم ولی با نشستن جلوی آتش بدون انجام هیچ کاری از خواب نمیتوانستم جلوگیری کنم. هر چند که من مطمئن بودم که در پست نگهبانی خودم هرگز بخواب نخواهم رفت.

صدای پارس شدید سگها مرا از خواب بیدار کرد. هنوز هوا روشن نشده بود. من احتمالا برای مدتی طولانی بخواب رفته بودم. آتش تقریباً خاموش شده بود و شعله ای نبود که کلبه را روشن کند. کاپی دیوانه وار پارس میکرد ولی هیچ صدائی از زربینو و دلچه بلند نمیشد.

ویتالیس که از خواب پریده بود بانگ زد:

" چه خبر شده است؟ "

من جواب دادم :

" من نمیدانم. "

" تو سر پست نگهبانی خودت خوابیده بودی و آتش تقریباً خاموش شده است. "

کاپی بطرف در دوید ولی از کلبه خارج نشد. او در آستانه در ایستاد و به پارس کردن خود ادامه میداد.

منهم بنوبه خودم سؤال کردم :

"چه اتفاقی افتاده است؟"

در جواب پارس کردن های کاپی صدای چند ناله ضعیف از بیرون بگوش ما رسید. من صدای دُلچه را تشخیص دادم. صدا از پشت کلبه و خیلی نزدیک به ما میآمد.

من خیال داشتم که بیرون رفته و اوضاع را بررسی کنم. اما ویتالیس دستش را روی شانه من گذاشته و آمرانه گفت:

"اول چند شاخه خشک روی آتش بگذار که آتش خاموش نشود."

در حالیکه من فرمان او را اطاعت میکردم او یک شاخه نیمسوز را از آتش بیرون آورده و با قوت به آن دمید. شاخه



شعله ور شد و ویتالیس انتهای آنرا مانند یک مشعل بدست گرفت.

او بطرف من برگشت و گفت:

" پشت سر من و نزدیک من راه برو. از من جدا نشو. حالا برویم و ببینیم که چه خبر شده است. کاپی تو جلو برو "

وقتی ما از کلبه خارج شدیم صدای یک زوزه بلند و وحشتناک بلند شد. کاپی که این صدا را شنید وحشت زده بعقب برگشت و خود را پشت سر ما مخفی کرد. ویتالیس با نگرانی گفت:

" گرگ... گرگ ها این جا آمده اند. زربینو و دلچه کجا هستند؟ "

من چه میتوانستم بگویم؟ این دو سگ وقتی من بخواب رفته بودم میبایستی از در کلبه خارج شده باشند. زربینو سعی کرده بود که از جایش تکان نخورد و وقتی مطمئن شد که من بخواب رفته ام از کلبه خارج شده و دلچه هم به او تاسی کرده و به دنبالش براه افتاده بود. به احتمال زیاد گرگ ها به آنها حمله کرده بودند. من بخوبی میدیدم که ترس ویتالیس را برداشته بود. او به من گفت :

" یک مشعل بردار ... ما بایستی بکمک سگها برویم. "

وقتی من در دهکده خودمان بودم داستانهای وحشتناکی از گرگ ها شنیده بودم ولی برای کمک به سگها من یک لحظه درنگ نکردم. یک مشعل برداشته و بدنبال اربابم براه افتادم.

در خارج از کلبه ما نه سگها را میدیدیم و نه خبری از گرگ ها بود. ما روی برف ها اثر پای دو سگ کوچک را مشاهده میکردیم. این اثر پا در اطراف کلبه بچشم میخورد. قدری دورتر از کلبه ما به جایی رسیدیم که پیدا بود حیواناتی در آنجا روی زمین کشیده شده بودند. ویتالیس خطاب به کاپی گفت:

" کاپی... برو و آنها را پیدا کن. "

او برای جلب توجه زربین و دلچه شروع به سوت زدن کرد.

در جواب او صدای پارس کردن سگی بلند نشد. سکوت شوم جنگل را هیچ صدائی در هم نمیشکست. کاپی هم که در شرایط عادی تا آن حد شجاع و فرمانبردار بود بجای اینکه دستور اربابش را اطاعت کند کاملاً نزدیک ما راه میآمد و مشخص بود که بشدت ترسیده است.

نور شعله مشعل جهای ما به اندازه کافی نبود که جای پا ها را روشن کند. ویتالیس بار دیگر اسم سگها را فریاد زد ولی باز هم جوابی نیامد. بیچاره زربینو... بیچاره دلچه. ویتالیس گفت:

" گرگ ها این دو سگ را گرفته اند. چرا اجازه دادی که آنها از کلبه بیرون بروند؟ "

واقعاً... چرا اجازه دادم که آنها بیرون بروند؟ من جوابی برای این سؤال نداشتم. من بعد از قدری سکوت گفتم:

" چاره ای نیست... ما باید برویم و آنها را پیدا کنیم. "

من جلو افتاده و جلو میرفتم. ویتالیس مرا متوقف کرد و پرسید:

" ما از کجا میدانیم که کجا باید بدنبال آنها بگردیم؟ " من جواب دادم:

" نمیدانم... همه جا را بدنبال آنها خواهیم گشت. "

" ما در زیر نور کم این مشعل ها نمیتوانیم بگوئیم که آنها کجا رفته اند. " ویتالیس درست میگفت و برف زیر پایمان تا زانو های ما میرسید. حتی وقتی دو مشعل را پهلوی هم گذاشتیم نور هردو کافی نبود که مسیر جلوی ما را روشن کند. ویتالیس گفت:

" اگر آنها به صدا زدن های ما جوابی نمیدهند بخاطر اینست که از ما خیلی دور شده اند. ما هم نبایستی خیلی از کلبه دور شویم چون گرگها بخود ما حمله خواهد کرد. ما وسیله ای نداریم که از خودمان دفاع کنیم. "

اینکه دو سگ نگویند بخت را در چنگال گرگها بحال خودشان رها کنیم واقعا وحشتناک بود. این دو سگ دوستان ما بودند. بخصوص دوستان وفاداری برای شخص من بودند. من خودم را برای این حادثه مقصر میدانستم. اگر من خوابم نبرده بود این اتفاق وحشتناک نمیافتاد.

ارباب ما به کلبه برگشت و منکه او را تعقیب میکردم در هر قدم برگشته به امید اینکه سگها را ببینم که دنبال ما میآیند. من چیزی نشنیدم و چیزی بجز برف ندیدم.

وقتی ما وارد کلبه شدیم واقعه دیگری در کلبه اتفاق افتاده بود. چوب هایی که من در آتش انداخته بودم حالا کاملاً شعله ور شده و همه کلبه را روشن کرده بود. هیچ اثری از نیکدل در کلبه بچشم نمیخورد. بالاپوش او کنار آتش افتاده بود ولی او در زیر بالاپوشش نبود. ویتالیس میمون را صدا زد ولی هیچ خبری نشد.

اربابم گفت که وقتی از خواب بیدار شده بود نیکدل نزدیک او در خواب بود و بهمین دلیل در فاصله زمانی که ما کلبه را ترک کرده بودیم میمون هم گم شده بود. ما مشعل های خود را برداشته و بار دیگر بیرون رفتیم. نیکدل نمیتوانست جای دوری رفته باشد. میمون بازیگوش دود شده و بهوا رفته بود.

ما دوباره به کلبه برگشتیم. شاید میمون بازیگوش خود را پشت هیزم ها مخفی کرده بود. همه جای کلبه را با دقت گشتیم. من روی شانه های ویتالیس ایستاده و دور و بر شاخه هایی که سقف را از آن ساخته بودند جستجو کردم. ما میمون را دائماً صدا میکردیم ولی خبری از نیکدل نشد.

ویتالیس متغیر و من ناامید و افسرده شده بودم. من از اربابم پرسیدم که آیا او فکر میکند که گرگها نیکدل را هم گرفته اند. او جواب داد:

" گرگها جرات داخل شدن به کلبه را ندارند. متأسفانه آنها وقتی زربینو و دلچه بیرون رفته بودند به آنها حمله کرده اند. به احتمال زیاد نیکدل از غیبت ما بشدت ترسیده و خودش را در جایی مخفی کرده است. بهمین دلیل من برای او نگران هستم چون در این هوای سرد او سرما خواهد خورد و این سرما خوردگی برای او کشنده خواهد بود. " من جواب دادم:

" در اینصورت ما بایستی بجستجوی خودمان ادامه بدهیم. "

ما دوباره بیرون رفته و در اطراف کلبه جستجو کردیم. این تلاش ما بجائی نرسید. ویتالیس گفت:

" ما در تاریکی کاری از دستانمان بر نمیآید. باید تا روشن شدن هوا صبر کنیم. "

" چه موقع روز خواهد شد؟ "

" فکر میکنم دو سه ساعت دیگر. "

ویتالیس کنار آتش نشست و سرش را بین دستانش گرفت. من جرات نکردم که آرامش او را بهم بزنم. نزدیک او ایستاده و فقط گاهگاهی حرکتی بخود میدادم و شاخه ای در آتش می گذاشتم. یکی دو دفعه هم او از جای خود بلند شده و به مدخل کلبه رفت و به بیرون خیره شد. او با دقت به آسمان نگاه کرده و بصداهای بیرون گوش فرا میداد. بعد دو مرتبه بر میگشت

و سر جایش مینشست. من بمراتب ترجیح میدادم که او با من عصبانیت بکند تا اینکه اینطور غمزده در گوشه ای نشسته و غصه بخورد.

سه ساعت بکندی سپری شد. اینطور بنظر من میآمد که این شب هرگز سحر نخواهد شد. ستارگان در آسمان کم کم بیرنگ شده و محو میشدند. سپیده سحر میدمید. با رسیدن صبح سرما هم شدت پیدا کرد. سرمائی که از مدخل باز کلبه وارد میشد تا مغز استخوان ما نفوذ میکرد.

آیا نیکدل بدبخت هنوز زنده بود؟

ریزش برف بکلی متوقف شده و یک نور بنفش رنگ در آسمان بچشم میرسید که نوید یک روز آفتابی را میداد. بمحض اینکه هوا بطور کامل روشن شد وینالیس و من خود را با دو چوبدستی قطور و بلند مسلح کرده و براه افتادیم.

کاپی آنطور که شب گذشته میترسید دچار وحشت نبود و چشمانش را به صاحبش دوخته و منتظر بود که با اولین فرمان او بجلو جستن کند. ما همه جا را برای پیدا کردن جای پای نیکدل زیر نظر گرفته بودیم. کاپی سرش را بالا گرفت و با خوشحالی پارس کرد. او به ما میگفت که بزمین خیره نشویم و به بالا نگاه کنیم.

در روی یک درخت کهنسال نارون ما میمون کوچک را یافتیم.

او که از شنیدن زوزه های گرگها و سگها بسیار ترسیده بود وقتی ما او را تنها گذاشتیم براهنمائی غریزه حیوانی خودش برای حفاظت از جانش کاری را که از دست سگها بر نیامد انجام داده، از طریق شاخه های سقف کلبه خود را بروی سقف رسانده و از آنجا به بالاترین شاخه درخت نارون صعود کرده بود. اگر تمام گرگهای جهان هم جمع میشدند دستشان به نیکدل نمیرسید. نیکدل که در آنجا احساس امنیت کامل میکرد دلیلی نمیدید که به صدا زدن های ما در وسط شب جوابی بدهد.

حیوان کوچک باهوش... شاید تا این موقع از سرما منجمد شده بود.

ارباب با ملایمت او را صدا کرد. نیکدل از جای خودش تکان نخورد. ما فکر کردیم که نیکدل از فرط سرما مرده است. چندین دقیقه وینالیس او را صدا میکرد ولی میمون هیچ علائمی از حیات از خودش نشان نمیداد. قلب من از ناراحتی و پشیمانی بدر آمده بود. من مستحق این بودم که شدید ترین تنبیهات را تحمل کنم. ناگهان گفتم:

" من میروم و نیکدل را میآورم. " وینالیس سرش را تکان داد و گفت:

" تو از بالای این درخت یخ زده خواهی افتاد و گردنت را خواهی شکست. "

" هیچ خطری متوجه من نیست. من این کار را به آسانی میتوانم انجام بدهم. "

این البته حقیقت نداشت. خطر واقعی سقوط از ارتفاع مرا تهدید میکرد. کاری که من قبول کرده بودم کاری خطرناک و بسیار مشکل بود. درخت کهنسال با برف و یخ پوشیده شده بود.

مانند تمام بچه های دهاتی وقتی من پسر بسیار کوچکی بودم بالا رفتن از درخت را یاد گرفته بودم. در سالهای بعد این هنر را به مرحله تکامل رساندم. من دیگر معطل نشده و از جا جسته و اولین شاخه نزدیک بزمین را گرفتم. برفهای روی شاخه با این حرکت روی سر و چشمان من فرو ریخته و موقتا دید مرا از کار انداختند. ولی من این شاخه را رها نکردم. خودم را به تته درخت رسانده و از آنجا به شاخه های قویتر و خودم را بالا کشیدم. وقتی به آنجا رسیدم تنها کاری که میبایستی بکنم این بود پایم را در جایی بگذارم که تعادل مرا بهم نزنند.

همینطور که بالا میرفتم بنرمی و محبت با نیکدل صحبت میکردم. نیکدل از جایش تکان نمیکشید ولی با چشموهای روشن و درخشان به من نگاه میکرد. من تقریبا به او رسیده بودم و دستم را دراز کردم که او را بگیرم. در همین لحظه میمون

بازیگوش از جا بلند شد و بیک شاخه بالاتر جستن کرد. من هر جور بود خودم را به آن شاخه هم رساندم ولی افسوس که انسان ها چه جوان و چه بزرگسال بهیچوجه از نظر چابکی با میمون ها قابل مقایسه نیستند. به احتمال قوی اگر پاهای کوچک میمون از برف خیس نشده بود من هرگز نمیتوانستم نیکدل بگیرم. نیکدل از برف خوش نمیآمد و خیلی زود از اینکه سر بسر من بگذارد خسته شد. بعد از یک شاخه بشاخه دیگر پیاپی رفته و بالاخره خود را مستقیماً به آغوش اربابش پرتاب و خود را زیر بالا پوش او مخفی کرد.

پیدا کردن نیکدل واقعه مسرت بخشی بود ولی این همه کار نبود. حالا ما میبایستی سگها را پیدا کنیم.

حالا دیگر روز شده و برای ما مشکل نبود که ببینیم چه اثری از سگها و احتمالاً گرگها در روی برفها باقی مانده است. ما در حدود سی تا چهل متر رد پای آنها را روی برف تعقیب کردیم. آنها از کلبه یکی بعد از دیگری خارج شده بودند. پیدا بود که دلچه زربینو را دنبال میکرده است. در اینجا ما به رد پای های جدیدی برخورد کردیم. در یکطرف از بهم ریختگی برفها پیدا بود که گرگها به سگها حمله کرده و در طرف دیگر رد پای گرگ ها نشان میداد که آنها طعمه خود را بدندان گرفته و از آن محل گریخته اند. آنها طعمه های خود را به محل امنی برده که در آنجا آنها را بخورند. دیگر بجز یک رد خون اثری از سگها باقی نمانده بود.

وقتی من در خواب خرگوشی خودم فرو رفته بودم سگها جان خود را از دست دادند.

حالا ما میبایستی هر جور شده بدن نیکدل را گرم کنیم. ما بسرعت به کلبه برگشتیم و ویتالیس دست و پای کوچک میمون را نزدیک شعله آتش گرفت. من بالاپوش میمون را روی شعله های آتش گرم کرده و آنرا به نیکدل پوشانیدم. حالا نیکدل بیک نوشابه گرم احتیاج داشت. استاد و من کنار آتش نشسته و در سکوت به شعله های آن نگاه میکردیم.

ما تقریباً با هم دهان باز کرده و گفتیم :

" بیچاره زربینو... بیچاره دلچه . "

سگها دوستان و همراهان ما بودند. در خوب و بد ، خوشی و ناراحتی با ما بودند. وقتی من تنها شده بودم تنها همدم من سگها بودند. خدا میداند که من چقدر خودم را بخاطر آن غفلت سرزنش کردم. گرگها تا وقتی ما همگی در کلبه بودیم از ترس آتش به ما حمله نمیکردند.

ایکاش که بخاطر این غفلت ویتالیس مرا تنبیه میکرد. اگر مرا کتک هم میزد من حرفی نداشتم. ولی ویتالیس حتی به من ناگه هم نمیکرد. او با چهره ای افسرده به آتش مینگریست و شاید با خود فکر میکرد که بدون سگ ها چه آینده ای در انتظار ما خواهد بود.

فصل چهاردهم

مرگ نیکدل

خورشید با اشعه جانبخشش در آسمان میدرخشید. اشعه خورشید در برخورد با برفهای سفید رنگ و جنگلی که در شب تا آن حد تاریک و ترسناک بنظر میرسید باعث میشد که همه چیز جلا و درخشنگی پیدا کند. ویتالیس چندین بار دستش را بزیر بالاپوش نیکدل برد که گرمای بدن او را احساس کند ولی متاسفانه میمون کوچک بدنش گرم نمیشد. منکه روی او خم میشدم و از نزدیک به او نگاه میکردم میدیدم که نیکدل تمام بدنش میلرزد و تکان میخورد. خون در عروق حیوان کوچک منجمد شده بود. ویتالیس با نگرانی گفت:

" ما باید خودمان را بیک دهکده برسانیم وگرنه نیکدل خواهد مرد. همین الان بایستی حرکت کنیم. "

بالاپوش او کنار آتش خوب گرم شده بود و او میمون کوچک را در آن پیچید. سپس میمون و بالاپوش را زیر پالتو خودش طوری قرار داد که گرمای بدنش آنرا گرم نگاهدارد. ما برای رفتن حاضر بودیم. وقتی از در خارج میشدیم ویتالیس بدخل کلبه نگاهی کرد و با صدائی لرزان گفت:

" این پناهگاه مناسبی بود ولی ما برای استفاده از آن بهای سنگینی پرداخت کردیم "

او اول خارج شد و من پام را جای پای او می گذاشتم. وقتی چند متری راه رفتیم متوجه شدیم که کاپی با ما نیست. سگ بیچاره بیرون کلبه ایستاده بود و پوزه خود را بطرف جائیکه گرگها دوستان او را برده بودند گرفته بود.

ده دقیقه بعد ما بجاده اصلی رسیدیم. ما بیک گاری رسیدیم که صاحب گاری به ما گفت که در حدود یکساعت دیگر ما بیک دهکده خواهیم رسید. این خبر خوبی بود ولی راه رفتن در آن برف مشکل و حتی دردناک بود. در بعضی موارد برف تا کمر من میرسید. چندین مرتبه من از ویتالیس در مورد نیکدل سؤال کردم. هر مرتبه او جواب داد که نیکدل هنوز میلرزد. بالاخره سقف خانه های دهکده از دور بچشم ما رسید. ما به دهکده بزرگی رسیده بودیم. ما پیوسته عادت داشتیم که در شهرها و دهات دنبال ارزانترین مهمانخانه بگردیم. برای اقامت در مهمانخانه های گرانبهاتر ما هر چه داشتیم میبایست بپردازیم.

ولی این مرتبه وضع فرق میکرد و ویتالیس مستقیم بطرف مهمانخانه ای رفت که تابلوی زیبایی بالای در آشپزخانه آن آویزان بود. در آشپزخانه باز بود و ما دیگها و ماهیتابه های براق مسی را میتوانستیم از بیرون ببینیم. کوره آتش روشن بود و گرمای ملایمی از در به بیرون میآمد. یک دیگ بزرگ که در آن سوپ بود روی آتش میجوشید و رایحه ای بهشتی از خودش متصاعد میکرد. آه... خدایا... این بو چقدر بمشام راه نوردان گرسنه خوش میآمد.

ارباب من قیافه یک مرد متشخص بخود گرفت و از خانم صاحب مهمانخانه درخواست یک اتاق با بستری خوب و آتشی گرم طلب کرد. در ابتدا خانم صاحب مهمانخانه ما را چندان تحویل نگرفت ولی رفتار بزرگ منشا ویتالیس او را تحت تاثیر قرار داده و یک مستخدمه را احضار کرده و به او دستور داد که ما را بیک اتاق راهنمایی کند.

وقتی مستخدمه مشغول افروختن آتش بود ویتالیس به من فرمان داد:

" عجله کن و فوراً لباسهای خودت را در بیاور و برختخواب برو. "

من با حیرت به او نگاه کردم. چرا بایستی در این موقع روز برختخواب بروم؟ من کاملاً ترجیح میدادم که بجای رفتن برختخواب یک گوشه بنشینم و چیزی بخورم. ویتالیس دستورش را تکرار کرد:

" عجله کن... بسرعت برختخواب برو. "

من کاری جز اطاعت نمیتوانستم بکنم. یک لحاف روی تخت بود که ویتالیس آنرا تا روی چانه من بالا کشید. بعد گفت:

" سعی کن خودت را گرم کنی... هر چه گرمتر بهتر. "

من بنظرم میرسید که نیکدل بیشتر از من احتیاج به گرم شدن داشت چون من حالا اصلاً سردم نبود. در حالیکه من در زیر لحاف سعی میکردم خودم را گرم کنم در مقابل چشمان حیرت زده مستخدمه ویتالیس نیکدل را از زیر پالتو خود در آورده و مثل اینکه میخواهد او را کباب کند روی آتش میچرخاند. بعد از چند دقیقه ویتالیس از من سؤال کرد:

" آیا کاملاً گرم شده ای؟ "

" من از گرما دارم خفه میشوم. "

" خیلی خوب. "

او بطرف تخت آمد و نیکدل را به من داد و گفت که میمون کوچک را روی سینه خود بگذارم و سعی کنم که هر جور هست آنرا گرم کنم. حیوان کوچک که در گذشته در مقابل هر کاریکه باب میلش نبود عکس العمل نشان میداد حالا بدون اعتراض به هر بلایی که ما بسرش میآوردیم رضایت میداد. نیکدل کوچک گذاشت که من او را بسینه خود چسبانده و او را گرم کنم. او حالا دیگر سردش نبود و بر عکس از فرط گرما مثل این بود که میسوزد.

استاد من که برای مدت کوتاهی به آشپزخانه رفته بود با یک پیاله بزرگ شرابی که شدیداً شیرین شده بود بازگشت. او سعی کرد که نیکدل را وادار کند که چند قطره از این شراب بنوشد. ولی حیوان بینوا دندان هایش قفل شده بود و نمیتوانست دهانش را باز کند. با آن چشمان درخشانش ملتمسانه به ما نگاه میکرد و انگار از ما میخواست که او را بحال خود گذاشته و اذیتش نکنیم. بعد نیکدل یک دستش را از زیر لحاف بیرون آورد و بطرف ما دراز کرد.

من متحیر شده بودم که حیوان کوچک چه میخواهد بگوید. من نگاه استفهام آمیزی به ویتالیس کردم. او برای من توضیح داد:

قبل از اینکه من آنها را ملاقات کنم نیکدل مریض و به التهاب ریوی مبتلا شده بود. آنها مجبور شده بودند که نیکدل را نیشتر زده و از بازوی او خون بگیرند. حالا که دوباره مریض شده بود فکر میکرد با مداوای قبلی حالش خوب خواهد شد و دستش را برای خون گرفتن به ما ارائه میکرد.

میمون بیچاره... ویتالیس که غم و غصه اش پایانی نداشت با دیدن این منظره بیشتر ناراحت و حزین شد. پیدا بود که نیکدل بشدت مریض است چون در حالت عادی او ممکن نبود از نوشیدن شراب شیرین شده که آنقدر دوست میداشت خود داری کند. ویتالیس با نگرانی گفت:

" رمی... این شراب را بنوش و در رختخواب باقی بمان. من بایستی سراغ یک دکتر بروم. "

من بشدت گرسنه بودم و از شراب شیرین شده هم بدم نمیآمد. احتیاجی نداشتم که ویتالیس این دستورش را دو باره تکرار کند. بمحض رفتن او من پیاله را نوشیدم و بزیر لحاف رفتم. گرمای آتش بهمراه گرمائی که شراب در من ایجاد کرد مرا بحال خفگی انداخته بود.

ویتالیس برای مدت طولانی غایب نبود. او خیلی زود برگشت و با خودش یک آقائی که عینک طلائی رنگ بچشم داشت بداخل اتاق آورد. ویتالیس از ترس اینکه مبادا دکتر با شنیدن اینکه او را برای مداوای یک میمون میآورند از آمدن سر باز بزند به او نگفته بود که مریض چه کسی است. دکتر با دیدن من که زیر لحاف بعد از نوشیدن یک پیاله بزرگ شراب رنگم مانند لیو قرمز شده بود بطرف من آمد، دستش را روی پیشانی من گذاشت و گفت:

" این بچه سینه پهلوی سختی کرده است. "

او سرش را بعلافت اینکه وضع من اصلا خوب نیست تکان داد.



من از ترس اینکه به من بیشتر زده و از من خون بگیرند فریاد زدم:

" من حالم کاملا خوب است. مریض کس دیگری است. "

دکتر گفت:

" این بچه حالش از آنچه من تصور میکردم بدتر است. حالا به هذیان گفتن افتاده است، "

من لحاف را کنار زدم و نیکدل را که دستش را بگردن من انداخته بود به او نشان دادم. من گفتم:

" کسی که مریض است اینست. "

دکتر با خشم بطرف ویتالیس برگشت و گفت:

" شما در یک چنین هوائی مرا برای معاینه یک میمون آورده اید؟ "

ارباب ما مردی باهوش و مدبر بود و زود هم تسلیم نمیشد. او با حالتی بزرگ منشانه و خیلی آرام دکتر را که خیال رفتن داشت متوقف کرد و برای او توضیح داد که چه اتفاقی برای ما افتاده بود. او به دکتر گفت که چگونه ما در طوفان برف گیر افتاده و چگونه از ترس روبرو شدن با گرگها نیکدل از یک درخت نارون در وسط شب بالا رفته بود. وقتی صبح روز بعد ما او را پیدا کردیم تقریباً منجمد شده بود. مریض ممکن است که فقط یک میمون باشد ولی یک میمون نابغه. این میمون دوست و همراه ما بشمار میرفت. ما چگونه میتوانیم که این موجود استثنائی را بدست یک دامپزشک بسپریم؟ همه میدانند که دامپزشک این دهکده الاغی بیش نیست. ولی همه هم میدانند که دکتر ها حتی در کوچکترین قصبات دانشمندانی هستند که زندگی خود را وقف کمک به مردم میکنند. کسی که در خانه یک دکتر را میزند از قبل اطمینان دارد که کسی به کمک او خواهد آمد که مظهر دانش و بخشندگی است. هرچند که میمون جزو حیوانات جمع بندی میشود ولی حقیقت اینست که آنها به انسان نزدیکتر هستند تا به جامعه حیوانات. حتی درد و مرض های آنها شبیه ناخوشی های انسان ها میباشد. آیا از نظر علمی جالب نیست که تفاوت های این موجودات با انسانها از نظر امراض بررسی شود؟ دکتر با شنیدن این مطالب از جلوی در بداخل اطاق برگشت.

نیکدل که حدس میزد که این مرد با عینک دسته طلایی بایستی پزشکی باشد بار دیگر دست خود را دراز کرد. ویتالیس توجه دکتر را به نیکدل جلب کرده و گفت:

" ببینید... این حیوان کوچک با هوش از شما میخواهد که از او خون بگیرید. "

دکتر با دیدن این منظره تصمیم خود را گرفت و دست بکار شد. در این حال او زمزمه میکرد:

" بسیار جالب است. این یک نمونه خیلی جالبی است. "

افسوس... دکتر بعد از معاینه نیکدل اعلام کرد که نیکدل بشدت سینه پهلوی کرده است. دکتر دست کوچک نیکدل را گرفت و بیشتر را وارد رگ او کرد. کوچکترین اعتراضی از نیکدل شنیده نشد. نیکدل میدانست که این کار تنها راه علاج اوست.

بعد از خون گیری نیکدل احتیاج زیادی به مراقبت داشت. من البته در بستر نمانده بودم و بعنوان پرستار مشغول شده و آماده اجرای فرامین ویتالیس شدم.

نیکدل بیچاره از اینکه من از او پرستاری میکردم راضی و خوشحال بود. به من نگاه میکرد و لبخند محزونی روی لبهایش میآمد. او واقعا شبیه آدمیزاد شده بود. نیکدل که در حالت عادی شیطننت میکرد حالا ساکت شده و گوش بفرمان بود.

روز بعد نیکدل سعی زیادی میکرد که به ما بفهماند که تا چه حد خودش را دوست ما میداند و حتی کاپی را هم مستثنی نمیکرد. همانطور که معمول سینه پهلوی و التهاب ریوی است، نیکدل خیلی زود به سرفه افتاد. این سرفه های شدید و مداوم باعث خستگی او میشد و بدنش بشدت تکان میخورد. تمام پولی که من داشتم پنج شاهی بود که همه آنرا برای نیکدل آب نبات خریدم. ولی آب نبات ها بجای اینکه او را بهتر کند بدتر میکرد. نیکدل بسیار باهوش بود و متوجه شده بود که هر با سرفه میکند من به او یک آب نبات میدهم. او هم که خیلی آب نبات دوست داشت در فاصله های کوتاه خود را بسرفه میانداخت و یک آب نبات تحویل میگرفت.

وقتی من متوجه این شگرد او شدم طبیعتاً دیگر به او آب نبات تعارف نکردم. ولی نیکدل به این سادگی ها از رو نمیرفت. در ابتدا با نگاهی ملتسانه از من درخواست آب نبات میکرد. وقتی دید که اینکار او تاثیری در من نمیگذارد در بستر خود نشست و در حالیکه شکم خود را گرفته بود طوری سرفه میکرد که همه بدنش تکان میخورد. رگهای پیشانی اش متورم میشدند و از چشمانش اشک میآمد. نیکدل وانمود میکرد که بحال خفگی افتاده است. نیکدل آنقدر به این کار ادامه میداد که در آخر بطور واقعی به تشنج دچار میشد.

وقتی استاد من از اطاق بیرون میرفت من با نیکدل تنها میماندم. یک روز صبح بعد از اینکه از بیرون برگشت به من گفت که خانم صاحب خانه از او طلب پرداخت پولهای که تا آن موقع بدهکار شده بودیم کرده است. این دفعه اولی بود که ویتالیس با من در باره پول صحبت میکرد. من کاملاً بر حسب اتفاق فهمیدم که برای خرید پالتو پوست برای من او ساعت خود را فروخته بود. حالا او به من میگفت که او فقط پنجاه شاهی پول در جیب داشت. او گفت تنها کاری میتوانیم بکنیم اینست که همان روز یک نمایش براه بیندازیم. نمایش بدون نیکدل، زربینو و دلچه بنظر من غیر ممکن میآمد. او گفت:

"ما هر جور شده باید فوراً چهل فرانک بدست بیاوریم. نیکدل احتیاج به مراقبت دارد و ما بیک اطاق و آتش احتیاج داریم. اگر پولی را که خانم صاحبخانه میخواهد به او بدهیم او بار دیگر قبول خواهد کرد که اطاقی در اختیار ما بگذارد."

چهل فرانک در این دهکده و در این هوای سرد بدون نیمی از هنرپیشگان کاری غیر ممکن بنظر میرسید.

موقعی که من و نیکدل در اطاق مانده بودیم ویتالیس برای پیدا کردن محل مناسب بیرون رفت. او در بازار دهکده یک تالار بزرگ پیدا کرده بود چون نمایش در هوای آزاد امکان نداشت. او آگهی هائی را دستنویس کرد و به در و دیوار دهکده چسباند. با چند تخته و الوار یک صحنه در اطاق بزرگ ایجاد کرد و بعد با شهامت زیاد تمام پنجاه شاهی که در جیب داشت خرج خریدن چند شمع کرد که آنها را از وسط نصف نمود. من از پنجره اطاقمان میدیدم که او دائماً مشغول رفته و آمد بوده و نگران بودم که او در نظر دارد چه برنامه اجرا کند؟ من از همان پنجره جارچی دهکده را دیدم که کلاه قرمز بر سر داشت و جلوی در مهمانخانه ایستاد. او طبل خود را بصدا در آورد و در میان بهت و خوشحالی من برنامه ما را اعلام کرد.

ویتالیس قول های انجام نشدنی داده بود. در میان برنامه ها، برنامه یک هنرمند با شهرت جهانی - که این هنرمند مشهور کسی جز کاپی نبود - و یک خواننده جوان شهیر که گل سرسبد خوانندگان اروپا بشمار میرفت - و این خواننده جوان من بودم - برنامه اجرا میکردند. قسمت جالب این نمایش این بود که قیمت خاصی برای حضور در آن پیش بینی نشده بود. ما بطور کامل امید خود را به سخاوتمندی تماشاگران محترم بسته بودیم. تماشاگران محترم تا وقتی که برنامه را ندیده و از موسیقی مستفیض نشده بودند الزامی برای پرداخت پول نداشتند.

بنظر من این کار ویتالیس شجاعانه و در حقیقت قدری بی گدار به آب زدن بود. چه کسی قرار بود از موسیقی ما مستفیض شود؟ البته کاپی شایسته هر گونه تقدیری بود اما من؟ ... من بهیچوجه فکر نمیکردم که گل سرسبد خوانندگان اروپا باشم.

هرچند که نیکدل بشدت مریض بود وقتی صدای نواختن طبل را شنید از جایش بلند شده و میخواست ببیند که چه خبر شده است. از سر و صدائی که ایجاد شده بود و پارس های کاپی نیکدل حدس میزد که تمام اینها مربوط به نمایش ما میشود.

من مجبور شدم که با اصرار او را برختخواب برگردانم. او با اشاره به فهماند که میل دارد اونیفرم ژنرالی خود را بپوشد. کت قرمز رنگ، شلوار با یراق طلائی و کلاه پر دار. نیکدل دستهایش را رویهم گذاشت و زانوانش را خم کرده و از من عاجزانه درخواست میکرد که آن لباس را به او بپوشانم. وقتی او فهمید که با تضرع و زاری کاری پیش نمیرود سعی کرد که مرا متغیر کرده و شاید از آن طریق به مقصود خود برسد. وقتی این حیلۀ هم مؤثر واقع نشد بگریه افتاد. من احساس میکردم که متقاعد کردن نیکدل برای اینکه امشب بازیگری او لازم نیست کار مشکلی خواهد بود. فکر من این بود که شاید لازم نباشد که نیکدل بفهمد ما نمایش خود را چه موقع شروع خواهیم کرد.

وقتر ویتالیس برگشت به من گفت که چنگ خود را برای نواختن آمده کنم. همه چیز های دیگری را که برای نمایش لازم بود جمع آوری کنم. نیکدل که بخوبی میدانست همه این چیزها چه معنائی دارد وقتی چشمش به اربابش افتاد بار دیگر مشغول خواهاش و تمنا شد. او برای بروز دادن خواسته خودش از خودش صدا در میآورد، صورتش را کج و کوله میکرد و به بدنش پیچ و تاب میداد. اشک های واقعی روی گونه های کوچکش نریختند. بوسه های واقعی هم بر روی دستان ویتالیس نقش میکرد. ویتالیس که نمیدانست چه اتفاقی افتاده است از میمون پرسید:

"آیا تو هم میخواهی در این نمایش بازی کنی؟"

نیکدل با تمام وجودش جواب میداد:

" آری... آری. "

و برای اینکه نشان بدهد که تا چه حد حالش خوب است سعی کرد که به آغوش ویتالیس جستن کند. ما بخوبی میدانستیم که بردن نیکدل در آن سرما بخارج از اطاق معنایش مرگ حتمی برای نیکدل خواهد بود.

وقت آن رسیده بود که ما براه بیافتیم. قبل از رفتن من نیکدل را خوب در بالاپوشش پیچیدم. او دستهای مرا میبوسید و تضرع میکرد. آتش را هم مرتب کرده و در حالیکه نیکدل گریه و زاری میکرد ما براه افتادیم.

وقتی ما روی برفها راه میرفتیم استاد من به گفت که از من چه انتظاری داشت. ما البته نمیتوانستیم نمایش همیشگی خود را اجرا کنیم چون بیشتر بازیگران ما غایب بودند. ولی من و کاپی میتوانستیم با کمک یکدیگر تفریح خوبی برای تماشاگران ایجاد کنیم. ما چهل فرانک داشتیم و میبایستی این پول را بهر طریقی شده بدست بیاوریم. چهل فرانک... یک کار نشدنی و غیر ممکن.

ویتالیس همه چیز را از قبل مهیا کرده بود. ما فقط لازم بود که شمع ها را روشن کنیم. ولی البته ما میل نداشتیم که تا قبل از پر شدن اطاق شمع ها روشن شده باشند برای اینکه شمع ها نصف شده و اگر آنها را زود روشن میکردیم این احتمال وجود داشت که قبل از پایان نمایش تمام شوند.

در حالیکه ما مشغول رتق و فتق امور مربوط به نمایش بودیم ، جارچی دهکده برای آخرین بار با طبل خود وارد خیابانهای دهکده شده و خود را در بین دو چراغ که در دو طرف در تئاتر قرار داشت جای داد. حالا دیگر فقط ما منتظر جمعیت بودیم که وارد شده و سر جای خود بنشینند.

صدای طبل بلند تر و بلند تر میشد. پیدا بود که جارچی بطرف بازار دهکده میآمد. من میتوانستم صدای همه مردم را بشنوم. پشت سر جارچی تعداد زیادی جوانان ده بطرف ما روانه بودند. جارچی بدون اینکه نواختن طبل خود را متوقف کند بین دو چراغی که مدخل تئاتر را روشن میکرد ایستاد. ولی مشکل این بود که این جوانان چندان پولی در بساط نداشتند که بتوانند چهل فرانکی را که ما احتیاج داشتیم تامین کنند.

بالاخره ویتالیس تصمیم گرفت که ما باید برنامه خود را شروع کنیم هرچند که تالار بزرگ حتی نصفش هم پر نشده بود. ما دیگر بیشتر از این نمیتوانستیم صبر کنیم چون شمع ها مدت زیادی دوام پیدا نمیکردند.

من اولین نفری بودم که وارد صحنه شدم و بهمراه چنگ چند آواز خواندم. من بایستی عتراف کنم که دست زدنهای که برای من صورت گرفت خیلی بلند و طولانی نبود. ولی من هم هرگز بخود بعنوان یک خواننده نگاه نکرده بودم ولی عدم استقبال تماشاگران مرا بکلی دلسرد کرد. من فکر میکردم که حالا که من نتوانسته ام نظر مثبت آنها را جلب کنم ، جمع آوری چهل فرانک آرزوی محالی خواهد بود. من برای کسب شهرت و افتخار آواز نمیخواندم بلکه هدف من کمک به نیکدل بیچاره بود. من چقدر دلم میخواست که این گروه تماشاچی را سر حال آورده و وادارشان کنم که تشویق لازم را از نمایش ما بعمل بیاورند. ولی خیلی خوب میتوانستم بفهمم که آنها مرا بعنوان گل سر سبد خوانندگان اروپا قبول نکرده اند.

کاپی موفقیت بیشتری از من کسب کرد. تماشاچیان چندین بار با فریاد های ' آنکور ' که بمعنای دوباره است او را تشویق کردند. از برکت کاپی جنب و جوشی در میان تماشاگران افتاده و بشدت برای ما دست میزدند. آنها نه تنها دست میزدند بلکه پاهای خود را هم محکم بزمین میکوبیدند.

لحظه حساس فرا رسید. کاپی کاسه فلزی خود را بدهان گرفته و بمیان تماشاچیان دوید. من در روی صحنه یک رقص و آواز اسپانیائی را اجرا میکردم. آیا کاپی قادر بود که چهل فرانک در کاسه اش برای ما جمع کند؟ این فکر قلب مرا به تپش میانداخت ولی در ظاهر به تماشاگران لبخند میزد.

من به نفس زدن افتاده بودم ولی کماکان برقص خود ادامه میدادم. من تا وقتی کاپی با کاسه پول بر نگشته بود باید همچنان میخواندم و میرقصیدم. کار کاپی طولانی شده بود چون وقتی او میدید که سکه ای دریافت نکرده پنجه کوچک خود را روی جیب تماشاگر می گذاشت و طلب پول میکرد. بالاخره من دیدم که کار کاپی تمام شد و در حال بازگشت است. ولی قبل از اینکه متوقف شوم ویتالیس با یک اشاره به من تکلیف کرد که بکارم ادامه بدهم.

من در حال رقص چند قدم به کاپی نزدیک شدم. کاسه کاپی پر نشده بود، حتی به نصف هم نرسیده بود. ویتالیس هم اینرا مشاهده کرد. او به تماشاگران تعظیمی کرد و با صدای بلند گفت:

" خانم ها و آقایان... بدون اینکه بخواهم از خودمان تعریف کرده باشم باید عرض کنم که متأسفانه شمع های ما آخرین لحظات نورانی بودن خود را میگذرانند. با وجود این در همین چند لحظه ای که شمعها هنوز اندک رمقی در وجود خود دارند من شخصا چند آهنگ برای شما اجرا خواهم کرد. خواهش میکنم که پولهای خود را برای انداختن به کاسه کاپی حاضر فرمائید. "

هرچند که ویتالیس به من تعلیم موسیقی و آواز داده بود ولی من تا آنموقع ندیده بودم که خود او آواز بخواند. او دو قطعه موسیقی بنام ' ژوزف ' و ' ریچارد شیردل ' برای خواندن انتخاب کرد.

من کودکی بیش نبودم و قادر به قضاوت صحیح در مورد خوبی و بدی آواز او نبودم ولی اجرای این دو قطعه تاثیر غریبی روی من کرد. ناچار بگوشه صحنه پناه بردم چون چشمانم پر از اشک شده بود.

از وراي یک پرده اشک من خانم جوانی را که در ردیف اول نشسته بود دیدم که از جا برخاسته و با تمام قدرت خود دست میزند. من از قبل متوجه شده بودم که او مانند بقیه تماشاگران روستائی نیست. او جوان و زیبا بود و پالتو پوست گرانبهائی بتن داشت. او میبایستی ثروتمند ترین فرد این دهکده باشد.

بعد از اولین آواز کاپی برای جمع آوری پول رفت و من با حیرت متوجه شدم که خانم جوان پولی در کاسه کاپی نگذاشت. وقتی آواز دوم استاد من پایان رسید خانم جوان به من نگاهی کرد و با اشاره از من خواست که نزد او بروم. من اطاعت کرده و مؤدبانه جلوی او ایستادم. او گفت:

" من میل دارم که با آن آقائی که آواز میخواند صحبت کنم. "

من تعجب کردم چون او میتوانست با انداختن سکه ای در کاسه کاپی مراتب امتنان خود را بروز بدهد. کاپی در دفعه دوم پول خیلی کمی را کاسب شده بود. ویتالیس از من سؤال کرد:

" آن خانم چه میخواست؟ "

" او میخواست که با شما صحبت کند. "

" من حرفی برای گفتن ندارم. "

" آن خانم چیزی به کاپی نداد و شاید منتظر شماس که پول را بخودتان بدهد. "

" در اینصورت وظیفه کاپی است که برای پول گرفتن برود نه من. "

با وجود این بعد از قدری تفکر ویتالیس تصمیم گرفت که خودش برود. او کاپی را هم با خودش برد. منم در حالیکه فانوس و گلیم را هم حمل میکردم بدنبال آنها براه افتادم. او نزدیک خانم جوان و کودکش ایستاد و با اکراه تعظیم کوچکی کرد. خانم جوان با دیدن او گفت:

" معذرت مرا از بابت اینکه مزاحم شما شدم بپذیرید. من میخوام که شما تیریک بگویم. "

ویتالیس بدون یک کلمه تعظیم کرد. خانم جوان ادامه داد:

" من خودم یک موسیقی دان هستم. من اینرا میگویم که شما متوجه بشوید که من تا چه حد نبوغ شما را تحسین میکنم. "

نبوغ... استاد من که وقتش را به تربیت سگها و حیوانات میگذراند؟ من مبهوت شده بودم. ویتالیس بسرودی جوابداد:

" خانم... پیر مردی مثل من فاقد هر گونه نبوغی است. " خانم گفت:

" شما فکر میکنید که من در کار شما فضولی میکنم... "

ویتالی حرف او را قطع کرده و گفت:

" نخیر خانم... من با کمال میل به کنجکاوی شما جواب مثبت خواهم داد. شما حتما تعجب کرده اید که یک سگ چران قادر باشد که تا حدی آوازه خوان هم باشد. ولی من همیشه چیزی را که امروز هستم نبوده ام. وقتی من جوان بودم در خدمت یک آوازه خوان شهیر بودم و مانند یک طوطی از او تقلید میکردم. من از آهنگ هائی که او برای تماشاگران میخواند فقط تقلید میکرد. "

خانم با دقت و قدری نارضایتی به ویتالیس نگاه میکرد ولی دیگر حرفی نزد. بالاخره دهان گشود و گفت:

" آقا... خدا حافظ شما. "

و تکیه خاصی روی کلمه آقا داشت. او ادامه داد:

" خدا حافظ و یکبار دیگر من تشکر خود را برای اجرای هنرمندانه قطعات موسیقی بشما تقدیم میکنم. "

بعد بطرف کاپی خم شده و یک سکه طلا بداخل کاسه او انداخت.

من فکر کردم که بعد از چنین سخاوتمندی ویتالیس آن خانم را تا جلوی در مشایعت کند ولی این اتفاق نیفتاد و من شنیدم که زیر لب کلماتی نا مناسب بزبان ایتالیائی ابراز میکرد. من بی توجه به حالت روحی او با خوشحالی گفتم:

" آن خانم به کاپی یک لوئی طلا داد. "

دست ویتالیس بالا آمد و من منتظر بودم که روی صورت من فرود بیاید. ولی او هر جور بود خودش را کنترل کرده و دستش بدون اصابت به من پائین آمد. بعد مانند اینکه از خواب گرانی بیدار شده باشد گفت:

" یک لوئی طلا... نیکدل بیچاره ... من کاملاً او را فراموش کرده بودم. باید فوراً به مهمانخانه برگردیم. "

من اولین نفری بودم که از پله های مهمانخانه بالا دویده و خودم را بداخل اطاق انداختم. آتش همچنان روشن بود و شعله زیادی نداشت. فوراً یک شمع روشن کردم ولی هیچ صدائی از نیکدل شنیده نمیشد. من بعداً نیکدل را دیدم که زیر بالا پوشش خوابیده بود. لباسهای ژنرالی اش را بتن داشت. اینطور بنظر میرسید که خوابیده است. من بالای سرش ایستادم و دست کوچکش را گرفتم که او را بیدار کنم. دستش بکلی سرد شده بود. ویتالیس بداخل اطاق آمد و من به او گفتم:

" نیکدل خیلی سرد شده است. "

استاد هم کنار من آمده و نیکدل را معاینه کرد. سرش را تکان داد و گفت:

" نیکدل مرده است. رمی... پسر خوب... من اشتباه کردم که ترا نزد خانم میلیگان نگذاشتم. بهمین دلیل من تلافی این عمل اشتباه خودم را پس میدهم. اول زربینو و دلچه و حالا هم نیکدل. اینهم بطور قطع آخر کار نیست. "





فصل پانزدهم

دوستان وفادار

ما هنوز تا پاریس فاصله زیادی داشتیم. جاده ای که به پاریس میرفت پر از برف بود. از اول صبح تا رسیدن تاریکی ما راهپیمائی میکردیم. باد شمال بصوت ما میخورد و پوست صورت ما را منجمد میکرد. این مسافرت ها چقدر غم انگیز و طاقت فرسا بود.

ویتالیس از جلو میرفت. من پشت سر او راه میآمدم و کاپی پشت سر من. به این ترتیب ما در یک خط حرکت میکردیم بدون اینکه یک کلمه با هم گفتگو کنیم. صورتهایمان از سرما کبود، پاهایمان خیس و شکممان خالی و گرسنه بود. مردمی که از طرف مقابل میآمدند از دیدن ما حیرت کرده، برگشته و به ما نگاه میکردند. احتمالا از خود میپرسیدند که این پیرمرد پسرش و سگش را پای پیاده در این سرما و برف بکجا میبرد؟

سکوت برای من شکنجه آور و حزن انگیز بود. اگر ما در حین راه رفتن میتوانستیم با هم گفتگویی داشته باشیم مشکل راه رفتن طولانی در آن شرایط قدری ساده تر میشد. اگر گاهی هم من که دیگر حوصله ام سر رفته بود سوآلی از او میکردم جواب خیلی کوتاهی به من داده و حتی سرش را بر نمیگرداند. خوشبختانه کاپی رفتارش با من اینطور نبود و در موقع راه رفتن اغلب زبان گرم و نرمش را روی دستم احساس میکردم. او دست مرا میلیسید و بزبان حال به من میگفت:

" دوست تو... کاپی اینجا پهلوی توست. ناراحت نباش. "

بعد من بدون اینکه توقف کنم او را نوازش میکردم. ما همدیگر را درک کرده و بهم علاقه داشتیم. در روی جاده پر از برف و لغزنده ما بی انقطاع بجلو میرفتیم. وقتی شب فرا میرسید در یک طویله و یا آغل گوسفندان در یک گوشه قرار گرفته و شام شب ما یک تکه نان بود. افسوس که این نان پیوسته آنقدر کوچک بود که حتی نیمی از گرسنگی ما را بر طرف نمیکرد.

ما به چوپانها نمیگفتیم که از گرسنگی در حال مرگ هستیم. ولی ویتالیس با هوش خداداد خود به چوپانها میگفت:

" این پسر کوچک علاقه زیادی به شیر گوسفند دارد. چون وقتی خیلی کوچک بود با شیر گوسفند بزرگش کرده بودند. "

گاهی این حقه او میگرفت و در آن موقع به من خیلی خوش میگذشت. وقتی به من شیر گوسفند میرسید روز بعد بمراتب احساس قدرت بیشتری میکردم.



چیزی که بنظر من عجیب می‌آمد این بود که هر چه بیشتر به پاریس نزدیک میشدیم دشت و دمن زیبایی خود را بیش از پیش از دست میداد. در این نواحی برف دیگر به سفیدی قبل نبود. من تعریف زیادی از پاریس شنیده بودم و انتظار داشتم که بیک شهر جادویی وارد بشویم. من واقعا نمیدانستم که پاریس را بچه صورتی خواهم دید. آیا همه درختان از طلا درست شده بودند؟ کف خیابانها را با مرمر پوشانده و در دو طرف خیابان کاخ های مجلل قرار دارد؟

حالا آدمهای بدبخت آواره مثل ما با رسیدن به پاریس بایستی چکار کنند؟ وقتی ما بجائی رسیدیم که سقف های عمارت های پاریس و برج های کلیسا ها را دیدیم ویتالیس قدری قدم های خود را آهسته کرده و بی مقدمه به من گفت:

"رمی... گوش کن... وقتی به پاریس رسیدیم ما از همدیگر جدا خواهیم شد."

من به او نگاه کردم و او هم به من مینگریست. در هم رفتن آنی صورت و لرزش لبهای من به او نشان داد که این حرف او چه تاثیر مخربی روی من داشته است. برای مدتی من نمیتوانستم حرفی بزنم. بعد با زحمت گفتم:

"از همدیگر جدا شویم؟" او گفت:

"بچه بیچاره... بله... بایستی از همدیگر جدا شویم."

لحنی که او این کلام را ادا کرد طوری روی من تاثیر کرد که اشک بچشم آورد. مدت های مدید بود که من یک کلمه حرف محبت آمیز نشنیده بودم. من گریه کنان گفتم:

"شما چقدر خوب هستید." ویتالیس جواب داد:

"تو خودت خوب هستی. تو یک پسر خوب و شجاعی هستی. در زندگی هر کسی مواقعی پیش می‌آید که انسان این جور چیزها را احساس میکند. وقتی همه چیز خوب و خوش است فرصتی پیش نمی‌آید که افراد شخصیت واقعی خودشان را

نمودار کنند. ولی وقتی وضع عوض شده و کارها خراب میشود آنوقت آدمها بخصوص اگر پیر باشند احتیاج پیدا میکنند که از کمک شخص دیگری برخوردار شوند. شاید برای تو عجیب باشد ولی تو در سختی ها تکیه گاه من بودی. و همینکه میبینم از حرفهای من چشمان تو مرطوب شده است من احساس رضایت میکنم. رمی کوچک من... استاد تو آدم بسیار اندوهگین و سرخورده ایست."

من نمیدانستم که چه بگویم، فقط دست او را نوازش میکردم. او ادامه داد:

"بدبختی اینجاست که در همان موقعی که ما بیشتر از هر وقت دیگر بهم نزدیک شده ایم باید از هم جدا بشویم."

من مطیعانه از او سؤال کردم:

"ولی شما که خیال ندارید مرا در این شهر بزرگ تک و تنها رها کنید؟" او جوابداد:

"البته که اینکار را نخواهم کرد. بچه بیچاره... تو تک و تنها در این شهر بزرگ چه خواهی کرد؟ من همچین اجازه ای ندارم که ترا ترک کنم. اینرا بخاطر داشته باش. تا آنروز که من آن خانم خوب و پسرش را برای تو پیدا نکرده ام من با تو خواهم بود و از تو مواظبت خواهم کرد. من در این لحظه کاری از دستم برای تو بر نمیآید و بهمین دلیل است که میگویم بهتر است از همدیگر جدا شویم. البته این جدائی فقط برای مدت کوتاهی است. ما در آخرین ماه زمستان هستیم و اگر از هم جدا شویم برای هر دو ما بهتر خواهد بود. در پاریس چه کاری از ما ساخته است وقتی که همه بازیگران ما بجز کاپی از بین رفته اند؟"

کاپی که اسم خودش را شنید خود را به ما رساند، پنجه خودش را روی گوشش بعلاamt سلام نظامی گذاشت و سپس از روی گوشش برداشته و روی قلبش گذاشت. او به ما میگفت که ما میتوانیم روی وفاداری او تا پای جان حساب کنیم. استاد من قدری توقف کرد و دستی از روی محبت بسر و گوش کاپی کشید و گفت:

"آری کاپی... تو یک دوست خوب و فداکاری هستی. ولی افسوس که بدون دیگران کاری از دست ما ساخته نیست."

من گفتم:

"من میتوانم چنگ بنوازم..."

"اگر من دو بچه مثل تو داشتم وضع ما فرق میکرد ولی یک پیر مرد و یک بچه کاری از دشمنان بر نمیآید. ولی منم تا آن حد پیر نشده ام. اگر من کور یا از کار افتاده بودم شاید میتوانستم گدائی کنم چون مردم میایستادند و به ما نگاه میکردند. ولی حالا حتی آنکار را هم نمیتوانم بکنم. من تصمیم گرفتم که ترا برای مدتی بدست یک 'پادرون' ایتالیائی که چندین بچه مانند تو دارد بسپرم تا وقتی که زمستان بپایان برسد. این شخص ترا هم مثل بقیه بچه ها با خود خواهد برد و تو هم چنگ خواهی نواخت." من پرسیدم:

"پس خود شما چکار خواهید کرد؟"

"مرا در پاریس بخوبی میشناسند. من قبلا هم بارها در پاریس اقامت داشته ام. من به بچه های ایتالیائی درس نواختن ویولون را خواهم داد. من فقط کافیسیت که بگویم حاضر هستم ویولون درس بدهم و فوراً شاگرد پیدا خواهم کرد. در همین حال من دو سگ دیگر را تعلیم خواهم داد که جای خالی زربینو و دلچه را پر کنند. رمی کوچک من... وقتی بهار آمد ما بار دیگر دور هم جمع شده و نمایش خود را برقرار میکنیم. ما در این لحظه بدترین روزهای عمرمان را میگذرانیم. من ترا با خودم به آلمان و انگلستان خواهم برد. بعد تو بزرگ خواهی شد و فکرت رشد خواهد کرد. من خیلی چیزها بتو یاد خواهم داد و تو یک مرد واقعی از کار در خواهی آمد. من این قول را به خانم میلیگان داده ام. بهمین دلیل است که من درس زبان انگلیسی را برای تو شروع کرده ام. غیر از انگلیسی تو فرانسه و ایتالیائی هم بلد هستی. این یک دست آورد مهم برای یک بچه در سن و سال توست."

شاید همه چیز در بهترین حالتش برای من جور شده بود ولی من در این لحظه بدو چیز فکر میکردم. ما میبایستی از یکدیگر جدا شویم من قرقر بود که نزد یک 'پادرون' ایتالیائی بروم.

در موقعیکه ما از یک محل به محل دیگری میرفتیم من چندین 'پادرون' ایتالیائی را دیده بودم که با بچه های تحت نظرشان بد رفتاری کرده و آنها را کتک میزدند. آنها آدمهائی درنده خو و قسی القلب و اغلب کاملاً مست بودند. آیا من قرار بود که متعلق بیکی از آن آدمها بشوم؟

حتی اگر شانس و اقبال یک پادرون خوش قلب نصیب من میکرد هنوز این تغییر مهمی در زندگی من بود. اول مادر خوانده من... بعد ویتالیس... و بعد از او ... آیا تا آخر عمرم میبایست این کار تکرار شود. آیا من هرگز کسی را پیدا خواهم کرد که او را دوست داشته و برای همیشه با او باشم؟ من کم کم به ویتالیس وابسته شده بودم و او کم و بیش برای من مانند یک پدر بود. آیا من هرگز نمیبایستی یک پدر داشته ... یک خانواده داشته باشم؟ آیا بایستی پیوسته در این دنیای بزرگ تنها باشم؟ پسر کسی نباشم؟

ویتالیس از من خواست که شجاع باشم. منکه نمیخواستم به مشکلات او چیزی اضافه کنم ولی جدا شدن از او بسیار برای من مشکل بود.

در حالیکه ما از یک خیابان کثیف که در دو طرفش برفهای کثیف انباشته شده بود عبور میکردیم من از او پرسیدم:

" ما کجا هستیم؟"

" ما در پاریس هستیم ... پسر "

پس کاخ ها و خیابانهای مرمرین کجا بودند؟ درختانی که از طلا درست شده و مردمی که لباسهای گرانبها بتن دارند کجا بودند. آیا این پاریس بود؟ آیا من قرار بود که تمام زمستان را دور از ویتالیس و کاپی در جائی نظیر این بسر ببرم؟

فصل شانزدهم

پادرون

هرچند که بعدها فهمیدم که پاریس وقعا شهر زیبایی است ولی تاثیری که محلات فقیر نشین پاریس در اولین وحله روی من گذاشت تا مدتها با من بود.

ویتالیس که بنظر میرسید راه خود را در پاریس خیلی خوب میداند جمعیت را کنار میزد و پیش میرفت. او به من هشدار داد و گفت:

" مواظب باش مرا گم نکنی... "

این هشدار واقعا لازم نبود چون من درست پشت سر او حرکت میکردم و پا جای پای او می گذاشتم. برای اینکه بیشتر مطمئن شوم گوشه پالتوی او را هم بدست گرفته بودم.

ما از یک حیاط بزرگ عبور کرده و بیک خانه کثیف نیمه خرابه رسیدیم. پیدا بود که این خانه هرگز نور آفتاب را بخود ندیده بود. این بدترین جایی بود که تا آن موقع دیده بودم.

ویتالیس از مردی که در زیر نور یک فانوس پارچه هائی را جلوی در آویزان میکرد سؤال کرد:

" آیا گاروفولی در خانه است؟ "

مرد غرید:

" من نمیدانم. خودت برو بالا و ببین خانه هست یا نه. در آخرین طبقه دری که جلوی چشمت است خانه اوست. "

در حالیکه از پله ها بالا میرفتیم ویتالیس به من گفت:

" رمی... گاروفولی ، پادرونی است که من در باره او با تو صحبت کرده بودم. اینجا جایی است که او زندگی میکند. "

این خیابان... خانه... و پله کان در شرایطی نبودند که برای من اطمینان خاطری ایجاد کنند. این ارباب جدید چطور آدمی خواهد بود؟

ویتالیس بدون اینکه در بزند در خانه بالای پله ها را گشود و ما وارد یک اطاق بزرگ زیر شیروانی شدیم. در وسط اطاق یک فضای بزرگ خالی وجود داشت. در جلوی دیوارها در حدود دوازده تختخواب کوچک قرار داده بودند. دیوارها و سقف که یک زمانی سفید بودند حالا بعلت دود کثیف و سیاه رنگ بنظر میرسیدند. روی دیوار یک نقاشی با ذغال کشیده شده بود نقاشی چند پرنده و گل را نشان میداد. ویتالیس سؤال کرد:

" گاروفولی... آیا شما اینجا هستید؟ اینجا آنقدر تاریک است که من چیزی نمیتوانم ببینم. من ویتالیس هستم. "

یک صدای ضعیف و لرزان جوابداد:

" آقای گاروفولی بیرون رفته است و تا دو ساعت دیگر بر نمیگردد. "

یک پسر بچه حدود دوازده سال از تاریکی بیرون آمد و به ما نزدیک شد. من از قیافه و هیکل این بچه حیرت زده شدم. حتی همین الان که این سطور را مینویسم صورت او جلوی چشمانم است. اگر قادر باشم که بطور خلاصه او را توصیف کنم باید بگویم که این بچه بدن نداشت. او از پا و سر تشکیل شده بود. سرش بقدری بزرگ بود که از حدود عادی و حتی غیر عادی تجاوز میکرد. البته با این هیبت، به این پسر بچه نمیشد گفت که خوش تیپ است ولی چیزی در صورت او وجود داشت که به انسان احساس خوبی میداد. احساسی که همراه با اندوه، ملایمت، و... بله... بیچارگی همراه بود. چشمان بزرگ او در انسان تولید ترحم میکرد. ویتالیس پرسید:

" آیا مطمئن هستی که او قبل از دو ساعت بر نخواهد گشت؟ "

" کاملاً مطمئن هستم آقا... آنوقت موقع شام خواهد بود و هیچ کس بجز خود آقای گاروفولی اجازه دست زدن بغذا را ندارد. "

" خیلی خوب... در این صورت اگر قبل از دو ساعت او برگشت به او بگو که ویتالیس اینجا آمده بود و دوساعت دیگر بر خواهد گشت. "

" بسیار خوب آقا. "

من بدنبال ویتالیس براه افتادم. ویتالیس مرا متوقف کرد و گفت:

" تو همین جا بمان... میتوانی قدری استراحت کنی. "

او که متوجه نگرانی من شده بود گفت :

" نگران نباش... من حتماً بر میگردم. "

وقتی صدای پای ویتالیس دیگر از پلکان شنیده نمیشد پسر بچه از من سؤال کرد:

" آیا تو ایتالیائی هستی؟ "

من جواب دادم:

" خیر... من فرانسوی هستم. "

" این چیز خوبیست. "

" چطور... آیا تو فرانسوی ها را بیشتر از ایتالیائی ها دوست داری؟ "

" نه... وقتی من گفتم که این چیز خوبیست من در باره تو فکر میکردم چون اگر تو ایتالیائی بودی احتمالاً میآمدی اینجا برای آقای گاروفولی کار کنی و اگر اینطور بود من دلم بحال تو میسوخت. "

" پس اینطور که معلوم است او آدم بدی است. "

پسرک جواب مرا نداد ولی نگاهی به من کرد که بیشتر از یک گفتگو معنا داشت. بعد مانند اینکه دیگر میل ندارد در باره این موضوع بیشتر از این صحبت کند بطرف آتش و پیش بخاری رفت. روی پیش بخاری یک ماهیتابه بزرگ سفالی بود. منم بطرف پیش بخاری رفتم که دستهایم را گرم کنم. متوجه شدم که چیز مرمری در این ماهیتابه وجود دارد. در این ماهیتابه که از وسط آن یک لوله قرار داشت که بخار بتواند از آن خارج شود یک دیگ آهنی بود که از یکطرف به ماهیتابه و از طرف دیگرش بیک قفل متصل بود. من با کنجکاوی پرسیدم:

" چرا به در دیگ قفل زده اند؟ "

" برای اینکه من از سوپ چیزی بر ندارم. من باید از این سوپ مواظبت کنم ولی رئیس به من اطمینان ندارد. "

من نتوانستم از لبخندم جلوگیری کنم. پسرک نومیدانه و غمگین گفت:

" میخندی... برای اینکه تو فکر میکنی که من دستم کج است. شاید هم اگر تو خودت بجای من بودی تو هم همین کاری را میکردی که من میکنم. من مثل خوک نیستم ولی همیشه در گرسنگی بسر میبرم. بوی این سوپ که از این لوله بیرون میآید مرا بیشتر گرسنه میکند. " من گفتم:

" آیا این آقای گاروفولی بتو به اندازه کافی غذا میدهد؟ "

" او ما را در گرسنگی کامل نگاه میدارد. "

" آه... "

پسرک گفت:

" من بتو میگویم که من چکار میکنم. چون او قرار است که ارباب تو هم بشود این برای تو درس خوبی خواهد بود. اسم من 'ماتیا' است و گاروفولی دائی من است. مادرم که در شهر لوچا در ایتالیا زندگی میکند خیلی فقیر است و پول از فقط برای خودش و خواهر کوچکم کریستینا کفایت میکند. سال گذشته گاروفولی به شهر زیبای لوچا آمد مرا با خودش به این جا آورد. برای من خیلی سخت بود که از خواهر کوچکم جدا بشوم. آقای گاروفولی پسر بچه های زیادی اینجا دارد. بعضی از آنها دودکش های خانه ها را تمیز میکنند و بعضی دیگر کهنه بر چین هستند. آنها ئی که قدرت کافی برای کار کردن ندارند در خیابانها آواز خوانده و یا گدائی میکنند. گاروفولی دو موش سفید به من داد که آنها را به مردم نشان بدهم و من وظیفه داشتم که هر شب سی شاهی برای او بیاورم. هر چند شاهی که از سی شاهی کمتر داشتم بهمان تعداد شلاق خواهم خورد. جمع کردن سی شاهی در یک روز کار سختی است ولی ضربات شلاق هم بسیار دردناک است. مخصوصا وقتی خود گاروفولی شلاق را بزند. من تمام سعی خودم را میکردم که سی شاهی را برای او بدست بیاورم ولی اغلب پولی را که جمع میکردم کمتر از سی شاهی بود. تقریبا همه پسر ها وقتی بخانه بر میگشتند پولی را که قرار بود بیاورند جمع کرده بودند و فقط من بودم که همیشه پولم کم میآمد. این گاروفولی را دیوانه میکرد. یک پسر دیگر اینجا هست که او هم دو موش سفید دارد و بایستی شب شب چهار شاهی بیاورد. او تقریبا همیشه این پول را تمام و کمال به گاروفولی میدهد. من چندین بار با او بیرن رفتم که ببینم او چکار میکند که من نمیتوانم. "

پسرک مکث کرد. من با کنجکاوی پرسیدم:

" خوب ... او چکار میکرد؟ "

" آه... خانمها همیشه میگفتند که پول را به آن پسر خوش قیافه بده نه آن پسر زشت بد ترکیب. آن پسر زشت بد ترکیب البته من بودم. بهمین دلیل من دیگر با او نرفتم. ضربه شلاق دردناک است ولی چیزهایی که به من در مقبل همه مردم گفته میشد دردناک تر بود. تو نمیتوانی حرف مرا درک کنی چون من مطمئن هستم که هیچ کس بتو نگفته که تو زشت و بد ترکیب

هستی. بهر جهت وقتی گارفولی دید که کتک زدن من فایده ای ندارد و پولی برای او نمیآورد فکر دیگری کرد. هر شب مقداری از غذای من کم کرد. این برای من خیلی سخت بود ولی من نمیتوانستم به مردمی که به موش های من نگاه میکردند التماس کنم که به من پولی بدهید وگرنه من امشب شام برای خوردن نخواهم داشت. آنها برای شام خوردن من پولی نمیدادند.

من پرسیدم:

" آنهایی که به پسرهایی که زشت نبودند چرا پول میدادند؟ "

" برای اینکه آن پسر ها قیافه خوبی داشتند و شاید آنها را بیاد پسری که از دست داده بودند میانداخت. آنها بخاطر اینکه تو گرسنه هستی بتو پول نمیدهند. من دیگر به اخلاق آنها وارد شده ام. بگو ببینم... امروز هوا خیلی سرد است؟ "

" بله ... خیلی سرد است. " پسرک ادامه داد:

" من از طریق گدائی پولی بدست نمیآوردم. من رنگم طوری سفید میشد که مردم میگفتند این پسر بچه بد بخت از گرسنگی دارد میمیرد. وقتی پای رنج و تعب پیش میآید خوش صورتی کاری انجام نمیدهد. ولی برای بدست آورد پول خوب از راه گدائی باید واقعا گرسنگی کشیده باشی. مردم به من غذا میدادند که برای من در آن موقع کاملاً مناسب بود چون گارفولی که از کتک زدن من نتیجه نگرفته بود به من دیگر غذا نمیداد. وقتی من در خارج از خانه چیزی برای خوردن از مردم گدائی میکردم دیگر برایم مهم نبود که گارفولی به من شام ندهد. ولی یک دفعه گارفولی مرا تعقیب کرده بود و دید که من مشغول خوردن یک کاسه سوپ که میوه فروش به من داده بود هستم. او آنوقت متوجه شد که چرا من خیلی در بند خوردن شام در خانه نبوده ام. از آن ببعد او مرا مجبور کرد که تمام مدت در خانه بمانم و مواظب سوپ باشم. هر روز صبح او گوشت و سبزیجات را در داخل دیگ ریخته و در آنرا قفل میکند. تنها کاری که من باید انجام بدهم اینست که مواظب باشم که دیگ پیوسته در حال جوش باشد. من دائم بوی سوپ بدماعم میخورد. بوی سوپ کسی را سیر نمیکند بلکه آدم را گرسنه تر میکند. به من بگو... آیا رنگ من خیلی پریده است؟ چون منکه هرگز بیرون نمیروم و کسی هم مرا نمیبیند. ما در اینجا آینه هم نداریم. "

من گفتم:

" تو رنگ پریده تر از بقیه نیستی. "

" آه... تو اینجور میگوئی که مرا نترسانی. ولی من از اینکه مریض باشم نمیترسم و خوشحال هم هستم. من دلم میخواهد که از اینهم مریض تر باشم. "

من با حیرت به او نگاه کردم. او با لبخند غمگینی ادامه داد:

" تو درست درک نمیکنی. اگر کسی خیلی مریض باشد یا از او مواظبت میکنند و یا او را بحال خودش رها کرده که بمیرد. در هر دو صورت وضع من بهتر خواهد شد. اگر آنها بگذارند که من بمیرم دیگر از گرسنگی کشیدن و کتک خوردن راحت میشوم. اینطور میگویند که وقتی ما مردیم در آن دنیا با خداوند زندگی خواهیم کرد. اگر من در آن بالا باشم ، از آنجا به مادر و خواهر کوچکم نگاه خواهم کرد و از خداوند درخواست خواهم کرد که نگذارد خواهر کوچک من دچار ناراحتی و غصه شود. اگر هم آنها مرا به بیمارستان بفرستند باعث خوشحالی من خواهد شد. "

بیمارستان... من هرچقدر که در راهپیمائی های طولانی خود احساس مریضی میکردم اگر اسم بیمارستان میآمد قوت گرفته و براه میافتادم.

پسرک با صدای ضعیفی گفت:

" من همین الان هم خیلی مریض هستم ولی نه به اندازه کافی. ولی من بدون وقفه ضعیف تر و ضعیف تر میشوم. خوشبختانه گاروفولی کتک زدن مرا کاملاً متوقف نکرده است. او هشت روز پیش با چوب پسر من کوید و حالا نگاه کن هنوز سر من متورم است. او دیروز به من گفت که من در سرم یک غده دارم و طوری که او میگفت باید چیز خطرناکی باشد. خیلی هم دردناک است. من سرم را که روی بالش میگذارم تمام اطاق بدور سرم بچرخش در میآید و با ناله و گریه بخواب میروم. من فکر میکنم که در عرض دو سه روز آینده او مرا به بیمارستان بفرستد. من یکدفعه قبلاً در بیمارستان بوده ام و خواهر روحانی با من با محبت صحبت میکرد. او به من میگفت:

" حالا پسر خوبی باش و زبانت را بیرون بیاور... افرین بتو پسر خوب. من حالا فکر میکنم که حال من به اندازه کافی بد شده باشد که مرا به بیمارستان ببرند "

او جلو آمد و کاملاً نزدیک به من ایستاد. نگاه خودش را به من دوخته بود. من نمیخواستم که حقیقت وضع بدنی او را برای او روشن کنم و میل نداشتم که به او بگویم که چقدر نحیف و شکسته بنظر میرسد. او همچنان با آن چشمان درخشان، گونه های گود افتاده و لبهای خشک و بیروح کنار من ایستاده بود. من بالاخره گفتم:

" من فکر میکنم که تو به اندازه کافی مریض باشی که به بیمارستان فرستاده شوی. "

" بالاخره... "

او خودش را با سختی بطرف میز کشاند، شروع به تمیز کردن آن کرد و بشقابها و قاشق ها را روی میز میچید. منکه بشقاب ها را میشمردم که تعداد آنها بیست عدد بود. از آنجائیکه من فقط دوازده رختخواب در آنجا میدیدم اینطور بنظرم رسید که در بعضی از رختخواب ها میبایستی دو نفر بخوابند. وضع رختخوابها واقعا اسف انگیز بود. ملافه ها حتی از آنهام بدتر بودند. پتوها بقدری کهنه و کثیف بودند که پیدا بود آنها را وقتی بکلی برای استفاده اسبها بی مصرف شده بود از طویله به آنجا آورده بودند. پسرک در حالیکه مشغول چیدن میز بود به من گفت:

" سعی کن هر جور شده اینجا نمانی. یک جای دیگر برای خودت پیدا کن. " من سؤال کردم:

" چه جای دیگری؟ "

" من نمیدانم... هر جای دیگر بهتر از اینجا است. "

در باز شد و یک پسر بچه کم سن و سال وارد شد. او یک ویولون زیر بغلش داشت و یک تکه چوب بزرگ روی پشتش بود. ماتیا گفت:

" آیین تکه چوب را به من بده. "

ولی پسر بچه تکه چوب را پشت سرش نگاه داشت و گفت:

" نه. "

" من آنرا در آتش خواهم گذاشت و سوپ با سوختن آن خوشمزه تر خواهد شد. " پسرک سرش را تکان داد و گفت:

" تو فکر میکنی که من آنرا برای پختن سوپ آورده ام؟ من امروز هر کار کردم نتوانستم بیشتر از سی و شش شاهی بدست بیاورم. فکر کردم که شاید این چوب بتواند مرا از کتک خوردن نجات بدهد. شاید به اندازه چهار شاهی کمبود پول من ارزش داشته باشد. "

ماتیا بطور خودکار جواب داد:

"تو برای چهار شاهی کمبود مطابق معمول بهای مربوطه را تادیه خواهی کرد."

مثل این بود که تنبیه و کتک خوردن بچه کوچک برای ماتیا تسکین خاطری ایجاد میکرد. من از اینکه ناگهان صورت رنگ پریده و غمگین او جدی شد تعجب کردم. من بعد ها فهمیدم که اگر با آدم های تبه کار زندگی کنید شما هم خصلت آنها را پیدا خواهید کرد.

پسر ها یکی بعد از دیگری پیدایشان شد. هر کدام وسیله یا ساز خود را روی میخی که بدیوار نزدیک تخت آنها کوبیده شده بود آویزان کردند. آن پسر بچه هایی که سازی برای نواختن نداشته و فقط موش یا سمور برای نمایش داشتند حیوانات خود را داخل قفس قرار میدادند.

بعد از مدتی صدای قدمهای سنگینی از پلکان شنیده شد. یک مرد کوتاه قامت که یک پالتو خاکستری پوشید بود وارد شد. این خود گاروفولی بود. لحظه ای که او وارد شد متوجه حضور من شده و چشمانش را به من دوخت. من از نگاه او ترسیدم. ماتیا بسرعت و با ادب پیام ویتالیس را به او داد. او گفت:

"آه... عجب... پس ویتالیس اینجا است. او از من چه میخواهد؟" ماتیا جواب داد:

"من نمیدانم." گاروفولی بتندی به او گفت:

"من با تو صحبت نکردم. من از این بچه سؤال میکنم." من جواب دادم:

"او قرار است که خیلی زود برگردد و خودش بشما خواهد گفت که از شما چه میخواهد."

"آها... حالا ما یک پسر کوچک اینجا داریم که ارزش و اهمیت کلام را تشخیص میدهد. تو ایتالیائی نیستی."

"خیر... من فرانسوی هستم."

در لحظه ای که گاروفولی وارد اطاق شد دو پسر کوچک در دو طرفش ایستادند. آنها منتظر ایستادند که او حرفش تمام شود و بعد یکی از آنها کلاه نمدی او را گرفت و با احتیاط روی تخت گذاشت. پسر دیگر یک صندلی برای او پیش کشید. آنها با همان ادب و احترامی که پسر بچه های آواز خوان در کلیسا برای کشیش اعمال میکنند با گاروفولی رفتار میکردند. وقتی گاروفولی پشت میز نشست یک پسر دیگر فوراً پیپ او را که از قبل با توتون پر شده بود برای او آورد. پسر چهارمی یک کبریت را آتش زده و پیپ را برای او روشن کرد. گاروفولی سر پسر بچه فریاد کشید و گفت:

"حیوان... اینکه بوی گو گرد میدهد." و کبریت مشتعل را بداخل آتش پرتاب کرد.

پسر بچه خاطر با کمال سرعت سعی کرد که خطای خودش را جبران کند. اینبار او بعد از روشن کردن کبریت مدتی آنرا نگاه داشت که قسمت گوگرد دار کبریت خوب سوخته و بعد آنرا برای گاروفولی آورد. گاروفولی دست او را با خشونت پس زد و با عصبانیت گفت:

"نه... بیشعور..."

و بعد بطرف یک پسر دیگر برگشته و با ملایمت گفت:

"ریکاردو عزیز... برای من یک کبریت بیاور."

ریکاردوی عزیز با عجله دستور او را اطاعت کرد.

گاروفولی در سر جای خود راحت نشسته و در حالیکه پپیش را دود میکرد گفت:

"فرشته های من... حالا موقع حساب کتاب رسیده است... ماتیا... دفتر حساب را بیاور." "

گاروفولی به پسر بچه ای که اولین کبریت را روشن نمود اشاره کرد که جلو بیاید. بعد در حالیکه نگاهش متوجه دفتر باز که در جلوی قرار داشت بود گفت:

"تو از دیروز یک سو به من بدهکار هستی و قول دادی که هر جور شده آنرا امروز جبران کنی. امروز چقدر آورده ای؟" پسر بچه برای مدتی مکث کرد. علائم ترس و اضطراب در صوتش نمایان شده بود. بالاخره گفت:

"من یکشاهی کم آورده ام."

"آه... پس تو هنوز یکشاهی کم داری؟"

"این یکشاهی دیروز نیست... این یکشاهی برای امروز است."

"پس به این ترتیب حساب ما میشود دوشاهی. من پسر تنبلی مثل تو ندیده بودم."

"تقصیر من نبود."

"عذر و بهانه برای من نیاور... تو از مقررات با خبر هستی. کتک را بیرون بیاور. دو ضربه برای دیروز و دو ضربه برای امروز. از شام هم خبری نیست. ریکاردو ی عزیز... تو پسر خوبی هستی و لیاقت آنرا داری که پاداشی دریافت کنی. شلاق را بردار."

ریکاردو بچه ای که کبریت دومی را روشن کرد از روی دیوار یک شلاق کوتاه که دو بند چرمی با گره های درشت داشت برداشت. در همین حال پسر بچه ای که دو شاهی کم آورده بود کتکش را در آورده و پیراهنش را از روی شانه هایش پائین انداخت. بدنش تا کمر عریان شد. گاروفولی با لبخند مشمئز کننده ای گفت:

"یک لحظه صبر کن... شاید این پسر تنبل تنها کسی نباشد که مستحق تنبیه است. اگر یک شریک برای او پیداکنیم تفریح بهتری در انتظار ما خواهد بود."

بچه ها در مقابل ارباب خودشان بی حرکت ایستاده بودند. آنها بخود فشار آورده که به این لطفه گاروفولی بخندند. او گفت:

"کسی که بیشتر و بلند تر از همه میخندد کسی است که بیشتر از همه پول کسر آورده است. چه کسی از همه بیشتر و بلندتر خندید؟"

همه به پسری که با یک تکه چوب بخانه برگشته بود اشاره کردند. گاروفولی گفت:

"با تو هستیم... چقدر پول کم آورده ای؟"

"تقصیر من نبود."

"کسی که بگوید تقصیر من نبود یک ضربه شلاق اضافی دریافت خواهد کرد. چقدر کم داری؟"

"من یک تکه بزرگ چوب با خودم آورده ام.. یک چوب خیلی زیبا."

"خوب اینهم برای خودش کاریست. ولی اگر پیش نانوا بروی و در ازای چوب نان درخواست کنی چقدر نان بتو میدهد؟"

" من سی و شش شاهی بدست آوردم. "

" بد ذات... تو چهار شاهی کم داری و با این پر روئی روبروی من ایستاده ای؟ کت و پیراهنت را در بیاور. ریکاردو ی عزیز ... تو امشب تفریح خوبی خواهی کرد. " پسر بچه گریه کنان گفت:

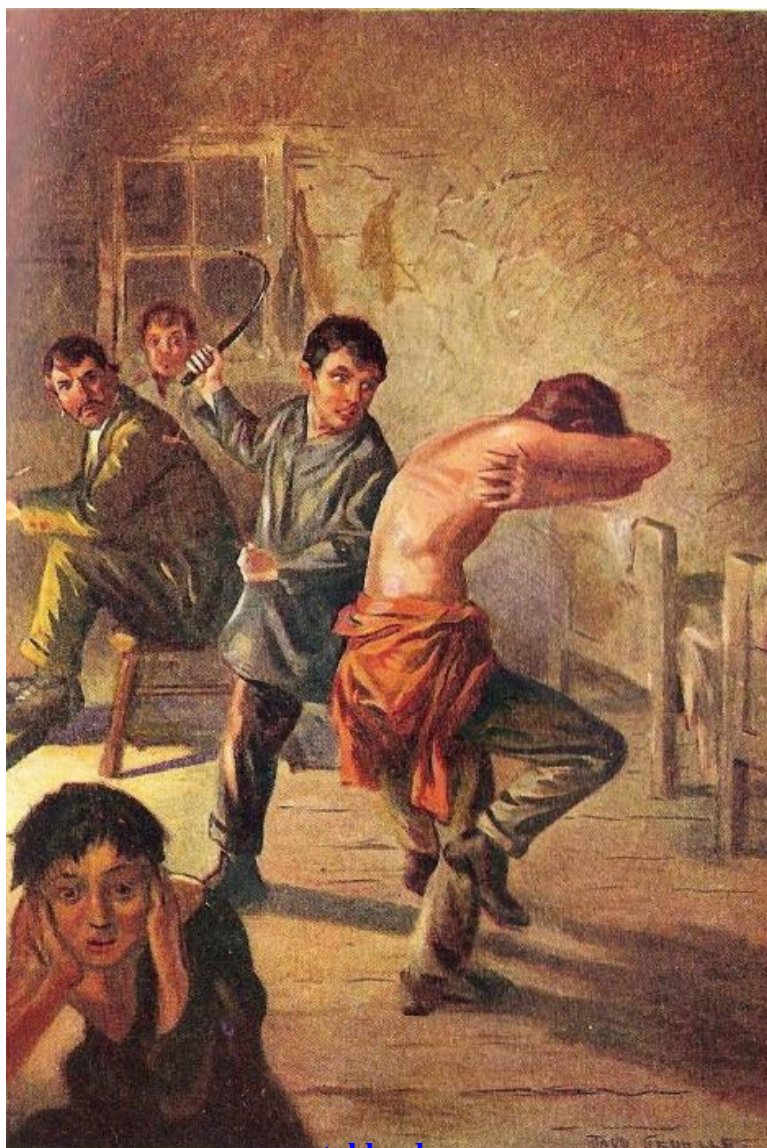
" پس این قطعه چوب زیبا... "

" من آن چوب را بعنوان شام بتو خواهم داد. "

بچه هائی که قرار نبود شلاق بخورند به این لطیفه بیرحمانه با صدای بلند خندیدند. بعد همه پسر ها پولی را که در آنروز در آورده بودند اعلام کردند. پنج محکوم در آخر جلوی او ایستاده بودند. گاروفولی گفت:

" ریکاردو... من دلم نمیخواهد که منظره کتک خوردن این بد ذات ها را تماشا کنم. اینکار حال مرا بهم میزند. ولی من سر و صدای آنها را خواهم شنید و از این صداها قدرت ضربات ترا تخمین خواهم زد. عزیز جان ... با جان و دل کارت را انجام بده و فراموش نکن که برای نان خوردن کار میکنی. "

او بطرف آتش برگشت انگار که طاقت دیدن شکنجه شدن کودکان را ندارد.



من در یک گوشه از نفرت و ترس می‌لرزیدم. آیا این مردی بود که قرار بود ارباب من شود؟ اگر من نتوانستم سی یا چهل شاهی که برای من مقرر کرده بود فراهم کنم بایستی توسط ریکاردو شلاق می‌خوردم؟ من حالا درک کردم که چگونه ماتیا آنقدر راحت در باره مرگ صحبت می‌کرد.

اولین ضربه شلاق که بر پشت برهنه پسر بچه وارد شد اشک مرا در آورد. من فکر می‌کردم که وجود مرا در آنجا فراموش کرده اند ولی اشتباه می‌کردم. گاروفولی زیر چشمی مرا تحت نظر داشت. او مرا نشان داد و گفت:

" اینهم یک پسر بچه که قلب رئوف و مهربانی دارد. او مثل بقیه شما بد ذات ها نیست. شما وقتی می‌بینید یکی از همقطاران شما کتک می‌خورد می‌خندید و خوشحال می‌شوید. به این پسر بعنوان یک نمونه خوب نگاه کنید. "

من از سر تا پا می‌لرزیدم. همقطاران آنها...

دومین ضربه شلاق که وارد شد محکوم بدبخت از فرط درد ضجه ای زد. در سومین ضربه فریاد محکوم بلند شد. گاروفولی دستش را بلند کرد. ریکاردو که شلاقش را بلند کرده بود که بر پشت محکوم فرود آورد دست نگهداشت. من فکر کردم که دل گاروفولی از این ضجه و ناله برحمت آمده و خیال دارد محکوم بگون بخت را ببخشد. اصلا اینطور نبود. او گفت:

" شما میدانید که من تا چه حد از ناله و زاری شما ناراحت می‌شوم. شما همه میدانید که وقتی شلاق پوست بدن شما را از هم پاره میکند قلب من بدرد می‌آید. بهمین دلیل من بشما اخطار می‌کنم که هر مرتبه که صدای شما بلند شود یک ضربه اضافی نوش جان خواهید کرد. اینهم دیگر تقصیر خودتان است که دهانتان را برای فریاد کردن باز کرده اید. اگر شما به من خیلی علاقه داشته و خود را در قبال خوبی های من مدیون میدانید دهان خود را بسته و درد را بدون صدا تحمل کنید. ریکاردو ... بکار خودت ادامه بده. "

ریکاردو دستش را بلند کرد و شلاق را با تمام قدرتش روی پشت محکوم فرود آورد. فریاد پسر بچه بلند شد که می‌گفت:

" آخ ... مادر... مادر. "

شکر خدا که این صحنه مشنوم تکرار نشد چون ناگهان در اطاق باز شده و ویتالیس وارد شد.

او در یک نگاه همه چیز را فهمید. او صدای ضجه و فریاد را از پائین پله ها شنیده بود. او بطرف ریکاردو دوید و شلاق را از دست او گرفت. بعد دستانش را روی سینه متقاطع کرد و جلوی گاروفولی ایستاد.

همه چیز طوری بسرعت انجام گرفت که من برای یک لحظه زبانم بند آمد. ولی گاروفولی خیلی زود خودش را جمع و جور کرد و با ملایمت گفت:

" واقعا که صحنه وحشتناکی است. این بچه قلبی در سینه اش ندارد. " ویتالیس گفت:

" واقعا که شرم آور است... شرم آور. " گاروفولی حرف او را تصدیق کرد و گفت:

" منهم دقیقا همین را می‌گویم. "

ویتالیس امرانه گفت:

" بس کن... مقصر تو هستی نه آن بچه. واقعا تا چه حدی بی‌غیرتی و پست فطرتی می‌خواهد که این بلاها را سر این کودکان بی پناه بی‌آوری. بچه هائی که نمیتوانند از خودشان دفاع کنند. "

گارو فولی لحن تهدید کننده ای بخود گرفت و گفت:

" پیر مرد ابله... بکاری که بتو مربوط نمیشود دخالت نکن. " ویتالیس جواب داد:

" ممکن است که بمن مربوط نشود ولی مسلما به پلیس مربوط میشود. " گارو فولی فریاد زد:

" حالا مرا از پلیس میترسانی؟ "

استاد من که از حالت ترسناک مرد ایتالیائی کوچکتری هراسی بخود راه نداده بود گفت:

" بله... من ترا از پلیس میترسانم. "

گارو فولی با تمسخر گفت:

" آها ویتالیس... پس این تو هستی که صحبت میکنی. بسیار خوب... پس منم صحبت خواهم کرد. کار تو به من مربوط نیست ولی کسان دیگری هستند که کار تو به آنها مربوط میشود. اگر من دهان باز کنم... فقط یک اسم ... یک اسم را ذکر کنم در آن صورت چه کسی شرمسار میشود؟ شرمسار واقعی... "

استاد من ساکت ماند. شرمسار... استاد من شرمسار میشود؟ من بشدت دچار تعجب شده بودم. ولی فرصتی برای فکر کردن پیدا نکردم چند ویتالیس دستم را گرفت و گفت:

" رمی... راه بیافت از اینجا برویم. "

و مرا بطرف در کشید. گارو فولی نعره کشید:

" ها...ها... پیرمرد... فکر کردم که میخواستی با من صحبت کنی. " ویتالیس در حال خروج از اطاق گفت:

" من هیچ حرفی با تو ندارم. "

بعد بدون یک کلام دیگر ما از پله ها پائین رفته و استادم هنوز دست مرا محکم گرفته بود. من با خوشحالی او را تعقیب میکردم. من از آن جهنم گریخته بودم اگر متوانستم دستانم را بدور گردن ویتالیس حلقه میکردم.

فصل هفدهم

ویتالیس واژگون بخت

(بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست)

بس جان بلب آمد که براو کس نگرست. سعدی م.)

تا موقعیکه در خیابان های شلوغ راه میرفتیم ویتالیس یک کلمه با من صحبت نکرد. ولی وقتی بیک کوچه خلوت و باریک رسیدیم او روی یک سنگ نشست و چندین بار دستش را روی پیشانیش کشید. بعد مثل اینکه با خودش صحبت میکند گفت:

" گفتن اینکه بایستی سخاوتمند بود کار ساده ای است. ولی ما الآن در امعاء و احشاء پاریس وارد شده ایم. یک پشیز در جیب نداریم و یک تکه نان برای خوردن در جیبمان نیست. "

بعد به من نگاه کرد و گفت:

" آیا گرسنه هستی؟ " من جواب دادم :

" من بغیر از تکه کوچک نان که امروز صبح به من دادید دیگر چیزی نخورده ام. "

" بچه بیچاره بیچاره... و امشب را باید بدون غذا بسر کنی. و من نمیدانم که کجا باید خوابید. من روی تو حساب میکردم که پهلوی گاروفولی بمانی. او برای داشتن تو به مدت سه ماه به من بیست فرانک میداد که من میتوانستم با آن پول برای مدتی سر کنم. ولی آنطور که او با آن بچه ها رفتار میکرد امکان اینکه من ترا پهلوی او بگذارم از بین برد. "

" آه... شما چقدر خوب هستید. "

" شاید در درون سینه این پیرمرد بی خانمان هنوز یک قلب جوان میتپد. پیر مرد بدون ملاحظه برای خودش محاسباتی انجام داده بود ولی این قلب جوان همه آنها را بهم ریخت. بگذار ببینم... حالا برای خوابیدن کجا باید برویم؟ "

هوا کاملاً تاریک شده و بشدت سرد شده بود. برای مدتی ویتالیس همچنان روی سنگ نشسته و فکر میکردند. من و کاپی بیصدا روبروی ایستاده و منتظر بودیم که او تصمیمش را بگیرد. بالاخره از جا بلند شد. من گفتم:

" کجا میرویم؟ "

" ما به ژانتی میرویم. در آنجا یک زمین مسابقه هست که من در گذشته در آنجا خوابیده ام. آیا تو خیلی خسته هستی؟ "

" من وقتی منتظر شما بودم در خانه گاروفولی استراحت کردم. "

" حیف شد که من اصلاً نتوانستم استراحتی داشته باشم. ولی حالا دیگر کاری نمیتوان کرد. بایستی براه بیافتیم. بچه ها ... به پیش ... "

در مواقع عادی این فرمان ویتالیس برای کاپی و خود من جنبه شوخی و خنده داشت و ما با خوشحالی براه میافتادیم ولی این بار بدون شک لحن او تاسف بار و غمناک بود.

حالا ما در خیابان ها و کوچه های پاریس سرگردان بودیم. چراغ های گاز را روشن کرده بودند که تحت شرایط باد نسبتا شدیدی که میوزید بسختی کوچه ها را روشن میکرد. در هر قدم ما روی سنگ فرش های یخ زده میلغزیدیم و ممکن بود بزمین بیافتیم. ویتالیس دست مرا گرفته بود و کاپی قدم بقدم ما را تعقیب میکرد. هر چند یکبار وقتی به انبوهی از آشغال میرسیدیم کاپی توقف میکرد و به امید اینکه تکه استخوانی در آشغال ها پیدا کند و خود را از گرسنگی نجات دهد آشغال ها را میگشت. ولی این کوشش سگ بینوا که از فرط گرسنگی مشرف به مرگ بود مثمر ثمری واقع نمیشد. او با گوش های آویزان میدوید که از ما عقب نیافتد.

بعد به خیابانهای بزرگ رسیدیم و بعد از آن بار دیگر وارد کوچه های تنگ و تاریک شدیم. ویتالیس با هر زحمتی بود خود را بجلو میکشید ولی قامت بلند او خم شده بود و برغم هوای خیلی سرد دست او که در دست من بود از شدت حرارت مرا میسوزاند. من توجه کردم که مرد بیچاره بشدت میلرزد. گاهی که از شدت خستگی مجبور شد که لحظه ای توقف کرده و به من تکیه کند متوجه میشدم که از سر تا پا بدنش بر عشه افتاده است. در مواقع عادی من جرات سؤال کردن بخودم نمیدادم ولی در این شرایط غیر عادی احساس کردم کردم که بایستی از او سؤال کنم. من خیلی میل داشتم که به او بگویم که چقدر دوستش دارم و حد اقل شاید کاری باشد که من بتوانم برای او بکنم. یک مرتبه که توقف کرد که نفس تازه کند من پرسیدم:

" آیا شما حالتان مناسب نیست؟ " او جواب داد:

" باید اعتراف کنم که حالم چندان خوب نیست. من احساس خستگی شدید میکنم. این هوای سرد هم برای پیرمردی بسن و سال من مناسب نیست. چیزی که من احتیاج دارم که رختخواب گرم و نرم و یک شام مقوی است. ولی این برای ما یک رویایی بیش نیست. ... به پیش ... به پیش بچه ها. "

ما به پیش میرفتیم و حالا دیگر شهر بزرگ را پشت سر گذاشته و وارد حومه شهر پاریس شده بودیم. دیگر از عابین پیاده یا ماموران پلیس خبری نبود و خیابانها چراغ هم نداشتند. فقط گاهگاهی نوری از یک پنجره به بیرون نفوذ میکرد. آسمان بالای سر ما برنگ آبی سیر در آمده بود و ستارگان در آن ظاهر شده بودند. باد که شدید تر از قبل میوزید لباسهای ما را بتنمان میچسباند ولی خوشبختانه باد پشت سر ما بود و ما را در جلو رفتن کمک میکرد. مشکل این بود که چون آستین پالتو من از پشت و از بالای شانه پاره شده و آویزان شده بود باد بدون این که به مانعی برخورد کند از این طریق وارد بدن من میشد و تا مغز استخوانم نفوذ میکرد.

هرچند که همه جا تاریک بود و خیابانها متقاطع میشدند ، ویتالیس در انتخاب مسیر تردید نمیکرد و پیدا بود که مسیر را بخوبی میشناسد. من او را تعقیب میکردم و اطمینان داشتم که گم نشده ایم. ویتالیس ناگهان ایستاد و از من پرسید:

" آیا تو انبوهی از درختان را در جلو میبینی ؟ " من با دقت بجلو خیره شده و بعد جواب دادم:

" من هیچ چیز نمیبینم. "

" تو یک توده بزرگ سیاهرنگ را در جلوی ما نمیبینی؟ "

من قبل از اینکه جواب بدهم به همه اطراف و جوانب با نهایت دقت خیره شدم. من درخت یا خانه ای نمیدیدم. هیچ صدائی هم جز صفیر باد بگوش نمیرسید. ویتالیس دست راستش را بلند کرد و در جهتی که ما پیش رفتیم جلو را به من نشان داده و گفت:

" آنجا را نگاه کن... چه میبینی؟ "

من این مرتبه دیگر جواب ندادم چون نمیخواستم بگویم که من چیزی نمیبینم. ویتالیس بار دیگر براه افتاد.

چند دقیقه در سکوت سپری شد. او بار دیگر متوقف شده و از من سؤال کرد که آیا یک انبوه درختان را از دور مشاهده

میکم یا نه. ترسی مبهم وجود مرا در بر گرفت و با صدائی که میلرزید جواب دادم که من چیزی نمیبینم. ویتالیس گفت:

" ترس باعث شده است که چشمان تو نتوانند چیزی را که من بدنبالش هستم ببیند. دقت کن... به من بگو چه میبینی؟ "

من بزحمت ترس خود را مهار کرده و گفتم:

" من بشما میگویم... من هیچ چیز بچشم نمیخورد. "

" تو حتی یک جاده بزرگ و عریض را نمیبینی؟ "

" من هیچ چیز نمیبینم. "

" پس به این ترتیب مشخص میشود که ما اشتباه آمده ایم. "

من جوابی نداشتم که بدهم چون نمیدانستم که کجا هستیم و کجا میرویم. " او گفت:

" ما پنج دقیقه دیگر هم براه رفتن ادامه خواهیم داد و اگر تا آن موقع درخت ها را ندیدیم ما به همینجا بر خواهیم گشت. وقتی مشغول راه رفتن بودیم احتمالاً من در انتخاب راه اشتباه کرده بودم. "

حالا که من متوجه شده بودم که ما راه را اشتباهی آمده ایم تمام قوا و توانم از دست رفته بود. ویتالیس شانه مرا گرفت و گفت:

" بیا... راه بیافت. "

" من دیگر توان راه رفتن ندارم. "

" عجب... پس تو فکر میکنی که من ترا زیر بغل زده و به اینطرف و آنطرف میبرم؟ "

من بدنبال او براه افتادم. او سؤال کرد:

" آیا تو شیار و رد چرخهای گاری ها را روی سطح جاده میبینی؟ "

" خیر. "

" پس در اینصورت باید برگردیم. "

ما برگشتیم. حالا باد سرد زمستان از طرف مقابل ما میوزید و پیشروی را برای ما مشکل میکرد. باد مانند شلاق روی گونه های ما میکوبید. اینطور بنظر میآمد که صورتم آتش گرفته است. ارباب ما با صدای ضعیفی گفت:

" ما باید از چهار راه یک راه دیگر را انتخاب کنیم. وقتی به آنجا رسیدیم مرا مطلع کن. "

برای حدود یکربع ساعت تمام راهی را که آمده بودیم بر گشتیم. باد شدید حرکت ما را کند میکرد و در تاریکی و سکوت شب صدای پای ما روی زمین یخ زده بگوش میرسید. با وجودیکه من کاملاً قادر نبودم که خودم را بجلو ببرم حالا ویتالیس را هم من راه میبردم. من با نگرانی به سمت چپ جاده نگاه میکردم. ناگهان چشمم به یک نور قرمز رنگ افتاد. من جهت نور را به ویتالیس نشان دادم و گفتم:

" آنجا را نگاه کنید... یک نور از آنجا بچشم میخورد. "

ویتالیس هر چه سعی کرد نوری که در آنجا بود ندید. حالا من متوجه شدم که قدرت بینائی او هم از بین رفته است. او از من پرسید:

" این نور چطور بنظر میرسد؟ آیا مثل نور چراغیست که روی میز یک کارگر است و یا شبیه نور شمعی است که نزدیک بستر یک آدم در حال مرگ گذاشته اند؟ ما نمیتوانیم در خانه مردم را در این نواحی زده و طلب کمک کنیم. اگر در دهات بودیم وضع فرق میکرد ولی ما الان خیلی نزدیک پاریس هستیم. کسی در اینجا ما را بخانه خودش راه نخواهد داد. بیا... "

چند قدم دیگر که رفتیم ما به چهارراه نزدیک شده و من تقریباً میتوانستم یک توده سیاه که انبوه درختان بود ببینم. من دست اربابم را رها کرده که سریعتر جلو بروم. حرکت گاریها روی جاده باعث بوجود آمدن شکاری در امتداد جاده شده بود. من با خوشحالی فریاد زدم:

" من روی جاده شیار و رد چرخ گاریها را میبینم. " ویتالیس گفت:

" دستت را به من بده... ما نجات پیدا کردیم. حالا خوب نگاه کن... انبوه درختان بچشمت میخورد؟ "

من به او گفتم که فکر میکنم که قادر هستم درختان زیادی را ببینم. او زمزمه کرد:

" تا پنج دقیقه دیگر ما در آنجا خواهیم بود. "

ما در طول جاده براه افتادیم ولی این پنج دقیقه به اندازه یک قرن طول کشید. او پرسید:

" شیار های روی جاده کدام طرف هست ؟ "

" شیار ها هنوز در طرف راست هستند. "

" در اینصورت ما بدون اینکه متوجه بشویم از جلوی دروازه رد شده ایم. بهتر است که برگردیم. "

بار دیگر ما برگشتیم . ویتالیس سؤال کرد:

" آیا درختان را میبینی؟ "

" بله... آنها طرف راست ما هستند. "

" شیار های روی جاده... ؟ "

" حالا دیگر چیزی روی جاده دیده نمیشود. "

ویتالیس دستی بر روی چشمان خود کشید و گفت:

" آیا من کور شده ام؟ تو مستقیم در امتداد درختان جلو برو و دستت را هم به من بده. "

" ما بیک دیوار رسیدیم. "

" نه این دیوار نیست... یک مشت سنگ است که رویهم ریخته اند. "

" خیر... من کاملاً مطمئن هستم که این یک دیوار است. "

ویتالیس یک قدم بسمت دیوار برداشت و دستش را دراز کرده و دیوار را لمس کرد. بعد زمزمه کنان گفت:

" تو درست میگفتی... این دیوار است. پس دروازه کجاست؟ ببین جای چرخ گاریها را پیدا میکنی؟ "

من روی زمین خم شده ولی چیزی پیدا نکردم. تا آخر دیوار رفتم ولی دروازه ای نبود. بعد بجائیکه ویتالیس ایستاده بود برگشتم. در آنجا طرف دیگر دیوار را لمس کرده و جلو میرفتم. نتیجه همان بود. نه دری و نه دروازه ای وجود داشت. من به ویتالیس گفتم "

" هیچ چیز در اینجا نیست. "

وضع ما در آنجا وحشتناک شده بود. شکی نبود که استاد من از نظر جسمی وضعیت مناسبی نداشت و به هذیان گفتن افتاده بود. شاید هم میدان مسابقه ای در آنجا وجود نداشت. ویتالیس قدری در آنجا بیحرکت ایستاد. مثل اینکه در رویا فرو رفته بود. کاپی شروع بهپارس کردن کرد. من پرسیدم:

" آیا بهتر نیست که کمی جلوتر برویم؟ "

" نه... آنها دور زمین مسابقه را دیوار کشیده اند. "

" دیوار کشیده اند؟ "

" بله و دروازه را هم مسدود کرده و برای ما غیر ممکن است که بتوانیم وارد شویم. "

" پس حالا تکلیف چیست؟ "

" تکلیف... من نمیدانم. همینجا میمانیم و میمیریم. " من گریه کنان فریاد زدم:

" استاد... استاد. "

" البته... تو نمیخواهی بمیری چون جوان هستی. زندگی برای تو ارزش دارد. بیا کمی جلوتر برویم. بچه من... آیا فکر میکنی که بتوانی چند قدم دیگر راه بروی؟ "

" من بله... ولی خود شما...؟ "

" وقتی که نتوانستم جلوتر بروم مانند یک اسب پیر بزمین میافتم و میمیرم. "

" حالا ما کجا میرویم؟ "

" بر میگرددیم به پاریس. به اولین افسر پلیس که رسیدیم از او خواهیم خواست که ما را به ایستگاه پلیس ببرد. من نمیخواستم اینکار را بکنم ولی حالا چاره ای نیست. من نمیگذارم که تو از سرما تلف بشوی. راه بیفت رمی کوچک من. بچه های من شهادت داشته باشید و براه بیافتید. "

ما از همان راهی که آمده بودیم برگشتیم. چه ساعتی بود؟ من اصلا نمیدانستم. ما برای ساعتها راه پیمائی کرده بودیم و حالا شاید نیمه شب و یا یک بعد از نیمه شب بود. آسمان هنوز آبی پر رنگ بود و ماه در آسمان ظاهر شده بود. چند تائی ستاره که بنظر من از اندازه همیشگی کوچکتر بودند در آسمان چشمک میزدند. وزش باد شدت بیشتری یافته بود و برف را بصورت ما میکوفت. درهای تمام خانه ها بسته و قفل شده بود و نوری از پنجره ها به بیرون نفوذ نمیکرد. من فکر میکردم که مردمی در رختخواب های گرم و نرم خون خوابیده اند اگر میدانستند که در بیرون کسانی هستند که از سرما در حال مرگ هستند در خانه خود را روی ما میگشودند.

ویتالیس آهسته و آهسته تر قدم بر میداشت. وقتی من سعی میکردم که با او صحبت کنم با اشاره ای مرا ساکت میکرد. ما کم کم به شهر نزدیک میشدیم. ویتالیس متوقف شد. من میدانستم که او به پایان کار خود رسیده است. من سؤال کردم:

"آیا شما موافقت میکنید که من در این خانه ها را بزنم و درخواست کمک کنم؟" او در جواب گفت:

"نه... آنها ما را بخانه خود راه نخواهند داد. اینها باغبانانی هستند که در اینجا زندگی میکنند. آنها محصولات را که تولید میکنند صبح زود به بازار میبرند. در این ساعت ممکن نیست که از خواب بیدار شده و ما را بخانه خود ببرند. ما بایستی هر طور شده به پیش برویم"

ولی پیدا بود که توان او به اندازه تمایلش نبود. بعد از چند قدم بار دیگر ایستاد. با صدای ضعیفی گفت:

"من احتیاج به یک استراحت کوتاه دارم. نمیتوانم جلوتر بروم."

نزدیک ما یک دروازه کوچک بود که بیک باغ بزرگ باز میشد. باد مقدار زیادی برگهای خشک، حصیر و کاه را جلوی دروازه جمع کرده بود. ویتالیس گفت:

"من چند دقیقه همینجا استراحت میکنم." من با اعتراض گفتم:

"شما که گفتید اگر بنشینید دیگر نخواهید توانست از جا بلند شوید."

او جواب مرا نداد ولی به من اشاره کرد که انبوه برگها و کاه را جلوی دروازه بیاورم. من اینکار را کردم و او بجای نشستن، روی این توده سقوط کرد. من صدای بهم خورد دندانهایش را میشنیدم. تمام بدنش میلرزید. با زحمت گفت:

"برو مقدار بیشتری کاه و برگ جمع کن و به اینجا بیاور. در زیر انبوه کاه و برگ باد به ما اثر نخواهد کرد و کمی گرم خواهیم شد."

ممکن بود که برگ و کاه ما را قدری از شر باد خلاص کند ولی من فکر نمیکردم که قادر باشند تن سرد و خسته ما را گرم کنند. من تا جاییکه ممکن بود کاه، حصیر و برگ جمع آوری کرده و آنها را نزدیک ویتالیس تلمبار کردم. خودم هم نزدیک او نشستم. او بزرگوارانه گفت:

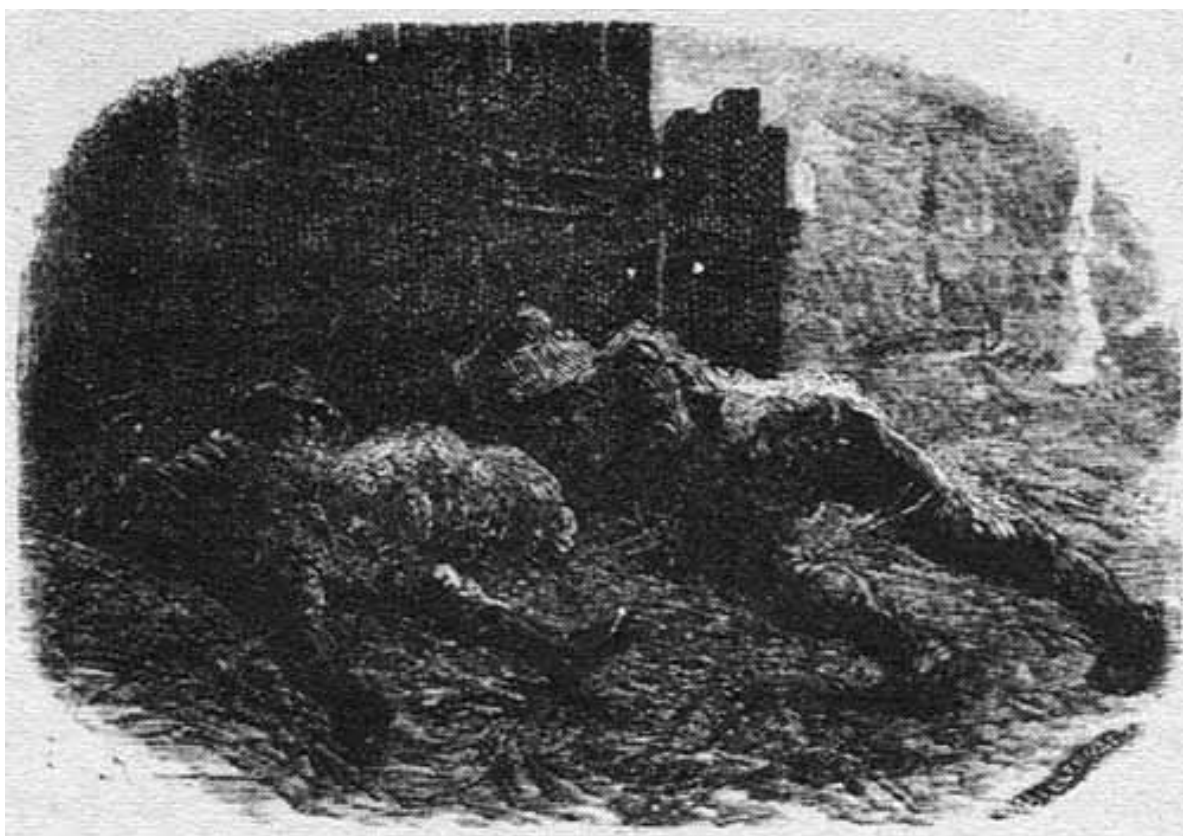
"بیا کاملاً نزدیک من بنشین و کاپی را هم روی زانوهای خودت قرار بده. گرمای بدن کاپی ترا گرم خواهد کرد."

شکی نبود که ویتالیس بهیچوجه حالش خوب نبود. آیا خودش میدانست که حالش تا چه حد بد است؟ وقتی من به او نزدیک شدم او خم شد و مرا بوسید. این مرتبه دوم بود که او مرا میبوسید. افسوس که آخرین مرتبه هم بود.

من به ویتالیس تکیه کرده و کاپی را روی زانوان خود گذاشتم. یک لحظه بعد من در خواب بودم. من سعی خود را کردم که خود را بیدار نگاه دارم ولی موفق نشدم. کاپی هم بلافاصله روی پاهای من بخواب رفته بود. باد برگها و حصیر ها را روی ما انباشته میکرد و هیچ کس در خیابان نبود. سکوتی مرگبار همه جا را فرا گرفته بود.

این سکوت باعث وحشت من شد. من از چه چیز میترسیدم؟ دلیل آنرا نمیدانستم ولی ترسی مبهم مرا در بر گرفته بود. اینطور بنظر میرسید که من در آنجا خواهم مرد و این مرا خیلی غمگین میکرد. من به یاد دهکده خودم شاونون و مادر خوانده ام افتادم. آیا قرار بود که من بدون اینکه او را یکبار دیگر ببینم در اینجا بمیرم؟ خانه کوچک ما و باغچه کوچک خودم. دیگر سردم نبود. من به باغچه کوچک خودم باز گشته بودم. خورشید میدرخشید و همه جا را گرم کرده بود. گلها باز شده بودند و پرندگان روی درختان آواز میخواندند. آری... خانم باربرن لباسهایی را که در رودخانه شسته بود روی بند

آویزان میکرد. بعد من دهکده را ترک کرده و به همراه آرتور و خانم میلیگان سوار قایق آنها که 'فو' نام داشت شدیم. چشمان من بار دیگر بسته شد و دیگر چیزی بخاطر نمی‌آوردم.



فصل هیجدهم

دوستان جدید

وقتی چشمم را باز کردم در یک بستر گرم و نرم خوابیده و شعله های آتش یک شومینه بزرگ همه اطاقی را که من در آن خوابیده بودم روشن کرده بود. من هرگز قبلا این اطاق را ندیده و کسانی را که دور بستر من جمع شده بودند نمیشناختم.



یک مرد که لباسی خاکستری رنگ پوشیده و کفشهای چوبی بپا داشت به همراه سه یا چهار بچه بالای سر من ایستاده بودند. کسی که در اولین وحله توجه مرا جلب کرد یک دختر بچه حدود شش ساله بود که چشمانی درشت و باهوش داشت که گویی خودبخود قادر به تکلم بود.

من خودم را روی آرنجم بلند کردم. آنها همه جلوتر آمدند. من سؤال کردم:

" ویتالیس. "

دختری که بنظر میرسید از همه بچه ها بزرگتر باشد گفت:

" این بچه در باره پدرش سؤال میکند. "

من گفتم:

" او پدر من نیست. او استاد منست. حالا او کجاست؟ کاپی کجاست؟ "

اگر ویتالیس پدر من بود شاید در رساندن خبر بد به من کمی احتیاط بیشتری میکردند. ولی از آنجائیکه او فقط استاد من بود آنها فکر کردند که م، بتوانند بدون مقدمه چینی حقیقت را ابراز کنند.

آنها به من گفتند که مرد بیچاره شب گذشته از دنیا رفته است. باغبانی که ما جلوی دروازه باغ او پناه گرفته بودیم صبح زود وقتی با باری از میوه و گل با پسرش عازم بازار بودند ما را پیدا کرده بودند. آنها مرا در جلوی دروازه دیدند که بدون سرپناه و با مقدار کمی برگهای خشک و حصیر خود را زیر برف پنهان کرده بودیم. ویتالیس از مدتی قبل مرده بود ولی کاپی نهایت سعی خودش را کرده بود که مرا از مرگ حتمی نجات بدهد. کاپی تا جائیکه ممکن بود خودش را به من نزدیک کرده که از گرمای بدن او در آن سرما و در زیر برف من منجمد نشوم. ما را بداخل خانه آورده و مرا در بستر گرم و راحت یکی از بچه قرار داده بودند. وقتی مرد باغبان حرفش تمام شد من پرسیدم:

" چه بر سر کاپی آمده است؟ "

" کاپی؟... "

" بله... سگ... سگ من. "

" من نمیدانم... سگ ناپدید شده است. "

یکی از بچه ها گفت:

" سگ وقتی جسد صاحبش را میبردند آنها را تعقیب کرد. بنجامین... تو بعد از آن دیگر سگ را ندیدی؟ "

پسر بچه ای که بنجامین نامیده میشد گفت:

" من سگ را دیدم که پشت سر مردانی که جسد را با برانکار حمل میکردند براه افتاده بود. آن سگ غمگین و سربزیر پشت سر آنها راه میرفت و گاهی روی جسد میجهید. وقتی آنها او را مجبور میکردند که از جسد جدا شود زوزه میکشید و ناله سر میداد. "

کاپی بدبخت چند بار در اجرای نمایش به دنبال زربینو که نقش مرده را بازی میکرد براه افتاده بود. حتی عبوس ترین بچه ها وقتی این قسمت از نمایش را مشاهده میکردند بقهقهه میخندیدند.

باغبان و بچه هایش مرا تنها گذاشتند که استراحت کنم. منکه نمیدانستم چکار بایستی بکنم و چه سرنوشتی در انتظار من است از جا بلند شده و لباسهایم را پوشیدم. چنگ مرا پائین تختخوابم گذاشته بودند. من بند ساز را بگردنم انداخته و به اطاقی که همه خانواده در آن جمع شده بودند رفتم. من بایستی از آنجا میرفتم ولی من کجا را داشتم که بروم؟ وقتی من در رختخواب دراز کشیده بودم خیلی احساس ضعف نمیکردم ولی وقتی سر پا ایستادم نزدیک بود بزمین بیافتم. مجبور شدم که

برای اینکه بزمین نیافتم بیک صندلی تکیه بدهم. بوی سوپ مرا مدهوش میکرد و با تاسف بیاد آوردم که من از روز قبل هیچ چیز نخورده بودم. باغبان از من سؤال کرد:

" پسر جان... حالت خوب نیست؟ "

من به او گفتم که خوب نیستم و اگر مانعی ندارد قدری جلوی آتش نشسته، استراحت کرده و خودم را گرم کنم.

ولی باید اعتراف کنم که من دنبال حرارت آتش نبودم و مشکل من گرسنگی شدید بود. من که میدیدم تمام افراد خانواده مشغول خوردن سوپ میباشند بیشتر گرسنه میشدم. اگر فکر نمیکردم که کار بدی انجام میدهم از آنها تقاضای یک کاسه سوپ میکردم ولی ویتالیس به من یاد داده بود که هرگز نباید گدائی غذا کنم. من احساس میکردم که صورت خوشی ندارد که من به آنها بگویم که تا چه حد گرسنه هستم. دلیلش هم شاید این بود که من یاد گرفته بودم که هرگز درخواست چیزی که قادر به پس دادن آن نباشم نکنم.

دختر بچه ای که چشمان درشت و هوشمند داشت و اسم او ' لیز ' بود درست روبروی من نشسته بود ناگهان از جا برخاسته و کاسه خودش را که پر از سوپ بود برداشته و بسوی من آورد و روی زانوی من گذاشت. منکه دیگر حتی قادر به صحبت نبودم با حرکت سر از او تشکر کردم. پدر خانواده به من فرصت تعارف کردن نداده و گفت:

" سوپ را بخور پسر جان... این دختر من قلبی رئوف دارد و اگر بیشتر هم میخواهی باز هم سوپ هست. "

' اگر هم بیشتر میخواستم ' ... من کاسه سوپ را در عرض چند ثانیه خالی کردم. وقتی من کاسه سوپ خالی را روی میز گذاشتم لیز که کنار من ایستاده بود شنید که بدون اختیار آهی از رضایت کشیدم. او کاسه را برداشت و آنرا جلوی پدرش گرفت که او دو مرتبه آنرا پر کند. وقتی کاسه کاملاً پر شد دومرتبه آنرا برای من آورد و با یک لبخند شیرین آنرا به من تعارف کرد. با وجود گرسنگی من طوری تحت تاثیر این محبت او قرار گرفته بودم که حتی کاسه را از دستش نگرفتم. ولی وقتی شروع بخوردن کردم طولی نکشید که کاسه دوم هم بسرنوشته اولی دچار شد. ایندفعه لیز دیگر لبخند نمیزد. او خودش را نتوانست کنترل کند و بشدت بخنده افتاد. پدرش گفت:

" باید اعتراف کنم که تو پسر عزیز اشتباهی خیلی خوبی داری. "

من خیلی خجالت کشیدم ولی بعد از یک لحظه سکوت فکر کردم که بهتر است حقیقت را به آنها بگویم. من به آنها گفتم که روز گذشته من شام نخورده بودم. "

" نهار چطور؟ "

" نهار هم نخورده بودم. "

" استادت چطور؟ "

" او هم در تمام مدت دیروز چیزی برای خوردن پیدا نکرد. "

" پس شاید بهمان اندازه که او از سرما مرد بهمان اندازه هم از گرسنگی از بین رفت. "

سوپ گرم نیروی مرا به من باز گردانده بود و از جا برخاستم که بروم. پدر خانواده از من پرسید؟

" کجا میروی؟ " من جواب دادم:

" نمیدانم. "

" آیا دوست و آشنائی در پاریس داری؟ "

" خیر. "

" در کجا زندگی میکنی؟ "

" ما جا و محل بخصوصی برای زندگی نداشتیم. ما فقط دیروز وارد پاریس شدیم. "

" پس خیال داری در پاریس چکار کنی؟ "

" خیال دارم چنگ بنوازم و کمی پول جمع کنم. "

" در پاریس؟... تو بهتر است به دهکده خود نزد پدر و مادرت برگردی. آنها در کجا زندگی میکنند؟ "

" من پدر و مادری ندارم. استاد من مرا از پدر خوانده ام خرید. شما به من نهایت لطف و مهربانی را کرده اید و من از صمیم قلب از همه شما تشکر میکنم. اگر مایل باشید در عوض این لطفی که به من کردید من حاضرم روز یکشنبه به اینجا برگردم و شما میتوانید با نوای ساز من برقصید. "

همانطور که صحبت میکردم بطرف در میرفتم که ناگهان لیز دست مرا گرفت و به چنگ اشاره کرد. من با لبخند گفتم:

" آیا میل دارید که من همین الان برایتان بنوازم؟ "

او سرش را بعلافت تصدیق تکان داد و دستهایش را بهم زد.

هرچند که من دل و دماغ حسابی برای نواختن ساز نداشتم ولی یکی از بهترین قطعات موسیقی که بلد بودم برای او نواختم. در ابتدا او با آن چشمان درشت به من خیره شده بود بعد با آهنگ ساز من پایش را بزمین میزد. خیلی زود شروع به رقصیدن در داخل محوطه آشپزخانه کرد. برادران و خواهرانش او را نگاه میکردند. وقتی آهنگ من تمام شد دختر کوچک جلوی من آمد و با ادب کامل برای من تواضع کرد. من کاملاً حاضر بودم که تمام روز برای او بنوازم که او بتواند برقصد ولی پدرش فکر میکرد که رقص کافی است. بهمین دلیل منم برای اینکه تلافی محبت های آنها را کرده باشم آهنگ ایتالیائی که ویتالیس به من آموخته بود با صدای بلند برای آنها خواندم. لیز جلوی من ایستاده بود و لبهایش تکان میخورد، انگار چیزی را که من میخواندم او تکرار میکرد. بعد ناگهان بعقب برگشت و بطرف پدرش دویده و گریه کنان خود را در آغوش او انداخت. پدرش گفت:

" دیگر موسیقی بس است. "

برادرش که نامش بنجامین بود گفت:

" آیا این دختر عقلش کم نیست؟ اول میرقصد و حالا گریه میکند. "

خواهر بزرگتر با محبت بطرف خواهر کوچکش خم شد و به بنجامین گفت:

" هر چقدر عقلش کم باشد بیای تو نمیرسد. این دختر چیزهایی میفهمد که از فهم تو خارج است، "

در حالیکه لیز روی زانوی پدرش نشسته بود و اشک میریخت من بار دیگر بند سازم را روی شانه ام انداخته و بطرف در رفتم. مرد باغبان گفت:

" کجا میروی؟ آیا میل داری اینجا پهلوی ما بمانی و برای ما کار کنی؟ کار در اینجا ساده نیست ، باید صبح خیلی زود از خواب بیدار شده و تمام روز را کار کنی. ولی چیزی که مسلم است اینست که هرگز اتفاقی که شب گذشته برای تو افتاد تجدید نخواهد شد. تو برای خودت یک بستر خوب و غذای کافی خواهی داشت و از اینکه برای این مزایا با کار خودت پرداخت میکنی احساس رضایت خواهی کرد. اگر یک پسر خوبی باشی که من فکر میکنم هستی تو هم یکی از اعضای خانواده ما خواهی شد. "

لیز برگشت و از ورای چشمان اشک آلودش به من نگاه کرد و لبخند زد. من چیزی را که شنیده بودم نمیتوانستم باور کنم و در سکوت به مرد باغبان نگاه میکردم. لیز از روی زانوی پدرش بلند شد و نزدیک من آمد و دست مرا گرفت. پدرش پرسید:

" پسر جان... حالا چه میگویی؟ "

عضوی از خانواده... یعنی من یک خانواده پیدا کرده بودم؟ پس دیگر در این دنیای بزرگ تنها نبودم. مردی که چند سال با او زندگی کرده بودم و برای من تقریباً مانند یک پدر بود حالا دیگر از دنیا رفته و سگ و دوست وفادارم کاپی هم گم شده بود. من به این فکر افتاده بودم که همه چیز برای من پایان رسیده است. حالا این مرد نیکوکار به من این امید را میبخشید که جزئی از خانواده او بشوم. او به من جا و غذا عرضه کرد ولی حتی از آن مهمتر برای من این بود که او به من زندگی در خانه و خانواده را پیشنهاد میکرد. این پسر بچه ها برادرهای من میشدند و لیز کوچک زیبا هم خواهر کوچک من بود. من دیگر بچه بی پدر مادری نبودم. من در رویاهای بچه گانه خودم بارها پدر و مادر واقعی خودم را پیدا کرده بودم. ولی حتی در رویا ها هم من صاحب خواهر و برادر نبودم. حالا حتی اینهم به من عرضه شده بود. من بلافاصله بند سازم را از روی شانه ام برداشتم. پدر با خنده گفت:

" اینهم جواب این پسر کوچک... من از صورتت میفهمم که تا چه حد خوشحال شده ای. احتیاجی نیست که حرفی بزنی. آن ساز را روی دیوار از آن میخ آویزان کن و هر موقع از زندگی با ما خسته شدی میتوانی آنرا برداشته و هر کجا که میخواهی بروی. ولی فراموش نکن که برای رفتن بایستی از پرستو ها تقلید کنی. فصلی را انتخاب کن که مناسب رفتن باشد. در وسط زمستان جایی نرو. "

خانواده جدید من شامل پدر خانواده که نامش پیر آکین بود ، دو پسر بنام های الکسیس و بنجامین ، و دو دختر بنامهای اتینت و لیز بود. لیز خردسال ترین عضو خانواده بود.

لیز متأسفانه لال بود. البته او لال زائیده نشده بود ولی وقتی بسن چهار سالگی رسیده مریضی سختی پیدا کرده و قدرت تکلم از او سلب شده بود. این عارضه خوشبختانه تأثیری روی هوش ، استعداد و رفتار او نگذاشته بود. بلکه کاملاً بر عکس هوش او بمراتب رشد بیشتر و سریعتری پیدا کرده بود. او همه چیز را درک میکرد و کارهای شیرین و زیبایی او ، او را محبوب خانواده ساخته بود.

وقتی مادرشان فوت کرد دختر بزرگ آنها... اتینت در نقش مادر خانواده انجام وظیفه کرده و مواظب همه چیز بود. او مدرسه را رها کرده و برای نگهداری از خانواده آشپزی ، خیاطی و بقیه کارهای روزمره را انجام میداد. آنها کاملاً فراموش کرده بودند که این دختر بیچاره دختر و خواهر آنهاست. او از صبح تا شب مشغول رتق و فتق امور خانه بود و خیلی بندرت بیرون رفته و مانند یک مستخدم در خدمت همه بود. هرگز هم عصبی و ناراحت نمیشد. او با یکدست لیز را بنبالش میکشید و با دست دیگر به بنجامین که بطور مختصر به او بنی میگفتند کمک میکرد. صبح خیلی زود قبل از همه از خواب بیدار شده و صبحانه پدرش را آماده میکرد. در آخر شب هم بعد از اینکه همه اعضای خانواده به رختخواب رفته بودند او بیدار بوده و ظروف آشپزخانه را میشست. این دختر بیچاره که فقط چهارده سال داشت وقتی برای بچه بودن پیدا نکرده بود. او همیشه گرفته و جدی بود. این صورت یک بچه به این سن و سال نبود.

پنج دقیقه بعد از اینکه من چنگ خود را از دیوار آویزان کردم من برای آنها تعریف کردم که شب گذشته چه اتفاقی افتاده بود و چگونه ما امید داشتیم که وارد زمین مسابقه بشویم. در همین موقع ما صدای خراشیده شدن دری که بطرف باغ باز میشد شنیدیم. بعد من صدای ناله کاپی را شنیدم. من از جا پریده و بریاد زدم:

" این کاپی است... کاپی وفادار من. "

ولی لیز قبل از من خودش را به در رسانده و آنرا باز کرد. کاپی وارد شد و روی زانوی من پرید. من کاپی را بغل کرده و بوسیدم. او هم صورت مرا لیس میزد. تمام بدن حیوان وفادار بلرزه افتاده بود. من با احتیاط از پدر پرسیدم:

" تکلیف کاپی چه میشود؟ "

پدر مفهوم سؤال مرا درک کرد و گفت:

" خیلی خوب... کاپی هم با تو خواهد ماند. البته... "

کاپی مثل این بود که مذاکرات ما را درک کرده است روی زمین جست، روی دو پای عقبش ایستاد و پنجه کوچکش را روی سینه اش گذاشت و تعظیم کرد. بچه ها با دیدن این شیرین کاری از خنده روده بر شده بودند. بخصوص لیز. من میخواسم که کاپی شیرین کاریهای بیشتری انجام بدهد ولی او دومرتبه روی پای من پرید و شروع به لیسیدن صورتم کرد. بعد دومرتبه پائین پرید و گوشه کت مرا گرفته و میکشید. من گفتم:

" کاپی میخواهد بیرون برود. "

پدر گفت:

" شاید میخواهد ترا نزد استادت ببرد. "

مامور پلیسی که جسد ویتالیس را برده بود چنین ابراز کرده بود که آنها میل دارند در باره چند چیز از من سؤال کنند. البته وقتی حال من بهتر شد. من نگران این بودم که آنها چه موقع خواهند آمد و چه خبری برای من دارند. شاید هم ویتالیس نمرده و فقط از هوش رفته بود. این احتمال وجود داشت که وقتی مامور پلیس او را کشف کرده بود هنوز اندکی حیات در وجودش باقی مانده بود.

وقتی آقای آکین دید که من ناراحت و نگران هستم به من پیشنهاد کرد که با هم به ایستگاه پلیس برویم. وقتی ما به آنجا رسیدیم سؤالات زیادی برای من مطرح کردند ولی من بهیچیک از سؤالات آنها تا وقتی که مطمئن نشده بودم که ویتالیس فوت کرده است جواب ندادم. بعد از اینکه آنها به من اعلام کردند که ویتالیس مرده است منم هر چه میدانستم برای آنها تعریف کردم. من اطلاعات زیادی در باره ویتالیس نداشتم. در مورد خودم به آنها گفتم که من پدر و مادری نداشته و برای مبلغ مختصری ویتالیس مرا از پدر خوانده ام اجاره کرده بود. مفتش پلیس سؤال کرد:

" و حالا... ؟ "

سرپرست جدید من کلام مفتش پلیس را قطع کرد و گفت:

" ما مایل هستیم که از این پسر بچه مواظبت کنیم. البته اگر شما این اجازه را به ما بدهید. "

مفتش پلیس اعتراضی به این کار نداشت و از این رفتار خیرخواهانه او تقدیر کرد.

برای یک بچه کم سن و سال کار ساده ای نیست که چیزی را از ماموران پلیس که در بازجویی خبره هستند پنهان کند و پلیس ها پیوسته راهی پیدا خواهند کرد که تمام اطلاعاتی را که لازم دارند بدست بیاورند. در مورد منهم این مطلب صدق میکرد و مفتش پلیس خیلی زود توانست که مرا مجبور کند که تمام چیزهایی که من در باره گاروفولی میدانستم برای او بازگو کنم. او به مامور زیر دست خود گفت:

" تنها کاری که ما لازم است انجام بدهیم اینست که این پسر را به حول و حوش خانه این مرد که نام او گاروفولی هست برده و احتمالاً این بچه قادر خواهد بود که این محل را پیدا کرده و آنرا به شما نشان بدهد. شما به اتفاق این بچه به محل زندگی گاروفولی بروید و از او در باره کارهایش تحقیق کنید. "

ما سه نفری براه افتادیم و همانطور که مفتش پلیس حدس زده بود پیدا کردن خانه گاروفولی کار سختی نبود. ما به طبقه چهارم رفته و وارد خانه شدیم. من ماتیا را ندیدم ، شاید او را به بیمارستان برده بودند. وقتی گاروفولی مامور پلیس و مرا دید دستپاچه و نگران شد ولی خیلی زود خودش را جمع و جور کرد و و از اینکه شنید پلیس فقط در باره ویتالیس از او سؤال خواهد کرد خیالش راحت شد. او پرسید:

" پس این پیر مرد مرده است؟ " افسر پلیس بدون توجه به سؤال او پرسید:

" آیا شما او را میشناختید؟ هر اطلاعی که دارید به ما بدهید. " گاروفولی گفت:

" چیز زیادی نیست که من بتوانم بشما بگویم. نام واقعی او ویتالیس نبود. اسم او ' کارلو بالزینی ' بود و اگر شما سی و پنج یا چهل سال پیش در ایتالیا زندگی میکردید کافی بود این اسم را ببرید و همه چیز را در باره او بدانید. کارلو بالزینی مشهور ترین خواننده ایتالیا در آنموقع بود. او در تمام شهرهای ایتالیا از قبیل ناپل، رم ، میلان ، فلورانس و ونیز و همچنین در شهر های لندن و پاریس برنامه اجرا کرده و شهرت زیادی بهم زده بود. بدبختانه زمانی پیش آمد که او صدای خود را از دست داده و دیگر قادر به خواندن در آن سطح بالا نبود. با شهرتی هم که او داشت تمایلی نداشت که در تئاتر های سطح پائین برنامه اجرا کند. او ترجیح داد که بطور گمنام زندگی کرده و از تمام کسانی که او را میشناختند دوری کند. ولی بهر حال او میبایستی بزندگی خود ادامه بدهد. او چند حرفه برای خودش پیدا کرد ولی در هیچکدام موفقیتی پیدا نکرد. بالاخره بکار تربیت سگها رو آورد. ولی حتی در همین احوال هم او با غرور کار خودش را انجام داده و برای او مرگ بهتر از این بود که کسی او شناسائی کرده و چنین سرنوشت غم انگیزی که او داشت کشف کند. برای منهم فقط بر حسب اتفاق هویت واقعی او را کشف کردم. "

بیچاره کارلو بالزینی ... بدبخت ویتالیس.

فصل نوزدهم

فاجعه

ویتالیس را قرار بود روز بعد دفن کنند. آقای آکین به من قول داد که مرا به مراسم دفن ببرد. ولی روز بعد من از رختخواب نمیتوانستم بیرون بیایم. در طول شب من بشدت مریض شده بودم. اشکال ریوی پیدا کرده بودم مثل نیکدل بدبخت که شب را روی درخت گذرانده بود. وقتی دکتر آمد و سینه مرا معاینه کرد به ما اطلاع داد که من به مرض ذات الریه دچار شده ام. دکتر میخواست مرا به بیمارستان بفرستد ولی خانواده من از این کار سر باز زدند. در طول این مریضی سخت بود که من پی به ارزش و اهمیت کارهای اتینت بردم و فهمیدم که او یک فرشته واقعی است. او تمام هم و غم خود را گذاشت که از من پرستاری و مواظبت کند. وقتی اجبار پیدا میکرد که برای انجام کارهای خانه از اطاق من خارج شود لیز کوچک بجای او نزد من میآمد. چندین مرتبه که بحال نیمه بیهوشی و هذیان افتادم او را دیدم که با آن چشمان درشت و با هوش پائین تخت من نشسته و به من چشم دوخته است. من در حالت نیمه بیهوشی او را فرشته نگهبان خودم میدیدم. من با او در این حال صحبت کرده و از آرزوها و امیدهای خودم برای او میگفتم. در این مدت بود که من فهمیدم که در وجود چیزی است که او را از بقیه آدمها مجزا میکند. اینکه او در دنیای آدمیزاد هائی مثل من زندگی میکرد مرا به تعجب وامیداشت. من انتظار داشتم که او بالهای بزرگ و سفید رنگش را باز کرده و به آسمان و ملکوت عروج کند.

مریضی من مدتی طولانی ادامه پیدا کرد. شبها من بحال خفگی دچار میشدم و الکسیس و بنی بنوبت کنار بستر من نشسته و مواظب من بودند. بالاخره من در راه بهبودی قدم گذاشته و این بار لیز بود که مرا در دوره نقاهت همراهی میکرد. او دست مرا گرفته و با احتیاط بسمت رودخانه هدایت میکرد. البته موقع قدم زدن او قادر به صحبت نبود ولی ما بدون اینکه با هم گفتگو کنیم همدیگر را بطور کامل درک میکردیم. بالاخره آنروز آمد که من احساس کردم که حالم مناسب برای کار کردن در باغ است. من برای انجام وظیفه واقعا بیتاب بودم. من میخواستم که در عوض تمام کارها و محبت هائی که به من شده بود کاری انجام بدهم.

از آنجائیکه من هنوز بطور کامل خوب نشده بودم کاری مطابق توانائی من به من عرضه میشد. هر روز صبح بعد از اینکه برفک های شب گذشته از بین میرفت من چهار چوبهای شیشه ای را بر میداشتم و در غروب قبل از اینکه هوا خیلی سرد شود آنها را سر جای خودش می گذاشتم. در طول روز برای جلوگیری از تابش مستقیم آفتاب به گلهای دیواری آنها را با سرپوش های حصیری میپوشاندم این کار سختی نبود ولی طول میکشید و احتیاج به صبر و حوصله داشت چون جابجا کردن صدها چهارچوب شیشه ای دو مرتبه در روز کار ساده ای نیست.

روزها ، هفته ها و ماه ها سپری شد. بعضی وقتها با خودم میگفتم که این نیک بختی من خیلی طولانی شده و منکه عادت به تجربه خوشبختی نداشتم دچار وحشت میشدم. آقای آکین یکی از بهترین گل فروش های تمام پاریس بود. مغازه های گل فروشی سطح بالای پاریس گلهای خود را از او میخریدند. بعد از اینکه فصل گلهای دیواری تمام میشد انواع و اقسام گلهای دیگر جانشین آنها میشد.

برای چندین هفته ما خیلی شدید کار میکردیم چون فصل گل در این سال بطور غیر منتظره ای خوب و مناسب شده بود. ما حتی در روزهای یکشنبه هم استراحت نمیکردیم و از آنجائیکه گلهای ما همگی کامل و بدون ایراد بودند تصمیم گرفته شد که بعنوان قدردانی از زحمات همه ، ما همه به یک رستوران خوب برای شام برویم. در شب پنجم ماه اوت به اتفاق یکی از دوستان آقای آکین که او هم گل فروش بود همه ما و البته کاپی قرار شد تا ساعت چهار بعد از ظهر مطابق معمول کار کنیم و

وقتی همه کارها پایان رسید و دروازه را بسته و آنرا قفل کنیم، بعد به رستوران برویم. شام در ساعت شش بعد از ظهر خواهیم خورد و بلافاصله بعد از شام بخانه برگشته و برای رفتن برختخواب آماده شویم. چون روز بعد دو شنبه بود و ما میبایستی صبح خیلی زود از خواب بیدار شویم. چند دقیقه بساعت چهار همه ما آماده بودیم. آقای آکین با خوشحالی گفت:

" همه آماده هستند؟ بیایید بیرون که من دروازه را قفل کنم. " من خطاب به کاپی فریاد زدم:

" کاپی... بیا اینجا. "



بعد دست لیز را گرفته و با هم شروع به دویدن کردیم. کاپی هم در دور و بر ما میدوید و بازی میکرد. ما همه لباسهای نو خود را پوشیده و منتظر یک شام مفصل و خوشمزه بودیم. وقتی ما عبور میکردیم بعضی مردم برگشته و به ما نگاه میکردند. من نمیدانم که از لحاظ ظاهری وضع من چطور بود ولی لیز با آن کفشهای سفید رنگ زیبا ترین دختر کوچک آن نواحی بود. زمان بسرعت گذشت

ما در محوطه بیرون رستوران نشسته و غذای خود را صرف میکردیم. بمحض اینکه غذای ما تمام شد کسی متوجه ابرهای تاریکی که آسمان را پر کرده بود شد و آنرا به همه تذکر داد. در همین موقع صدای آقای آکین بلند شد که میگفت:

" بچه ها ما بایستی هر چه زودتر خودمان را بخانه برسانیم. طوفان بزرگی در راه است. "

صدا از همه طرف برخاست.

" باید رفت. "

" اگر طوفان بشود تمام چهار چوب های شیشه ای را خواهد شکست. "

ما همه از اهمیت این شیشه ها برای کار پرورش گل واقف بودیم. اگر باد آنها را میشکست یک فاجعه واقعی بود. پدر گفت:

" من با الکسیس و بنی با سرعت خود را بخانه میرسانیم. رمی میتواند با اتینت و لیز بخانه برگردد. "

آنها با نهایت سرعت بخانه برگشتند. اتینت، لیز و من با سرعت کمتری براه افتادیم. آسمان تاریک و تاریک تر میشد و باد شدید گرد و خاک زیادی در اطراف ما ایجاد میکرد. گرد و خاک طوری چشمان ما را مورد حمله قرار داده بود که مجبور بودیم دستانمان را روی چشمانمان بگیریم. نور یک صاعقه در افق نمودار شد و صدای انفجار آن چند لحظه بعد بگوش رسید.

من و اتینت دستان لیز را گرفته بودیم و سعی میکردیم که او را بدنبال خود بکشیم. ولی دختر کوچک قادر نبود که پا بپای ما قدم بر دارد. صاعقه های بیشتری در آسمان پیدا شد. آیا پدر، الکسیس و بنی توانسته بودند که خود را بموقع به خانه برسانند؟ اگر آنها بموقع میرسیدند چهارچوب شیشه ای را سر جای خودش قرار داده و گلدانهای گل محفوظ میمانند. ابرها طوری آسمان را اشغال کرده بودند که انگار شب فرا رسیده است. بعد ناگهان ریزش یک تگرگ شدید شروع شد. دانه های تگرگ که بصورت ما اصابت میکرد درد آور بود و ما مجبور شدیم که برای محافظت خود زیر یک طاق پناه بگیریم.

طولی نکشید که تمام جاده از یک لایه تگرگ سفید پوشیده شد. مثل اینکه زمستان برگشته بود. دانه های تگرگ حالا طوری درشت شده بود که به اندازه تخم کبوترها شده بود. در برخورد با زمین صدای کر کننده ای ایجاد میکرد. وقتی با شیشه های خانه های اطراف تماس مییافت صدای شکستن شیشه بلند میشد. این دانه های تگرگ در روی سقف خانه ها نیز خرابی ببار آورده و در پائین ریختن از بالای بام با خود تکه هایی از دود کش، سفال و چیزهای دیگر پائین میآورد. اتینت با نومیدي فریاد زد:

" آه... خدایا... تمام شیشه های ما نابود شد. "

خود منم همین فکر را میکردم. اتینت گفت:

" حتی اگر آنها خود را بخانه رسانده باشند وقت این را پیدا نخواهند کرد که تمام گلخانه را با حصیر بپوشانند. "

من برای اینکه او را دلداری داده باشم گفتم:

" اینطور مشهور است که تگرگ در همه جا نمیارد. " اتینت سر خود را تکان داد و گفت:

" ما خیلی بخانه نزدیک هستیم و اگر اینجا تگرگ بیاید آنجا هم از گزند تگرگ محفوظ خواهد بود. این تگرگ همه چیز را نابود خواهد کرد و تمام گلهای ما از بین خواهد رفت. پدر روی فروش این گلها خیلی حساب میکرد چون این روزها به پول احتیاج دارد. "

من شنیده بودم که یکصد عدد چهار چوب شیشه ای حد اقل ۱۸۰۰ فرانک ارزش دارد. حالا اگر این طوفان تگرگ چهار صد یا پانصد شیشه را شکسته باشد چه ضرری به ما خورده است. حالا من تمام گلهایی را که از بین رفته بود و صدمه ای که گلخانه خورده بود در نظر نمیگرفتم. من خیلی میل داشتم که از اتینت سوالات بیشتری کنم ولی صدای ما بگوش همدیگر

نمیرسید و اتینت هم بنظر نمیرسید علاقه ای داشته باشد که تحت این شرایط با من گفتگو کند. او با نومییدی به تگرگ ها نگاه میکرد مانند کسی که سوختن خانه و زندگیش را میبیند.

طوفان بعد از مدتی بالاخره متوقف شد. بهمان سرعتی که شروع شده بود بهمان سرعت هم پایان یافت. شاید از شروع تا پایان شش دقیقه بطول نیانجامید. ابرهای سیاه بطرف پاریس روانه شده و ما فرصتی پیدا کردیم که از پناهگاه خود خارج بشویم. لیز با آن کفشهایی که تخت بسیار نازکی داشت روی این دانه های درشت تگرگ نمیتوانست راه برود. من داوطلب شدم که او را روی پشت خودم گذاشته و تا خانه ببرم. صورت زیبایی او که در راه رفتن به رستوران خوشحال و خندان بود حالا غصه دار و محزون شده و اشک از چشمانش جاری بود.

طولی نکشید که ما بخانه رسیدیم. دروازه بزرگ باز بود و ما بسرعت خود را به باغ رساندیم. چه منظره وحشتناکی بچشم ما خورد. تمام شیشه ها خرد و خمیر شده بودند. در وسط باغ زیبایی ما گلها، قطعات شیشه و دانه های درشت تگرگ تلمبار شده بود. همه چیز بکلی نابود شده بود.

پدر کجا رفته بود؟

ما قدری بدنبال او گشته و بالاخره او را گلخانه پیدا کردیم. تمام شیشه های گلخانه در هم شکسته بود. او در وسط این خرابیها روی یک چرخ دستی نشسته و الکسیس و بنی بیصدا کنار او ایستاده بودند. وقتی همه ما در آنجا جمع شدیم پدر با صدائی که میلرزید گفت:

" بچه های من... بچه های بیچاره من. "

لیز را در آغوش گرفت و شروع به گریه کرد. او دیگر حرفی نزد. مرد بیچاره... چه میتوانست بگوید؟ این یک فاجعه وحشتناکی بود و نتایج آن از اینهم وحشتناک تر. من خیلی زود حقیقت را از زبان اتینت شنیدم.

ده سال قبل پدر آنها این باغ را خریداری کرده بود. او خودش خانه ایرا که در آن زندگی میکردند در آن باغ ساخته بود. مردیکه باغ را به آنها فروخته بود به پدر پولی قرض داده که چیزهایی که برای فروش گل لازم است تهیه کند. این قرض بصورت پرداخت سالیانه بمدت پانزده سال میبایستی تسویه شود. صاحب قبلی باغ منتظر یک مورد عدم پرداخت از طرف پدر بود که باغ، خانه، همه اسباب و لوازم پرورش گل و البته دهسال پرداخت قرض را متعلق بخود کند.

این قضیه البته انتظاری بود که صاحب قبلی باغ میکشید که شاید در عرض پانزده سالی که قرار بود پدر پول او را پس بدهد وضعی پیش بیاید که پدر نتواند پرداخت سالیانه خود را انجام بدهد. حالا معلوم نبود که چه پیش خواهد آمد.

ما برای دانستن جواب لازم نبود که خیلی معطل شویم. درست روز بعد از اینکه پرداخت سالیانه پدر بتعویق افتاد مردی که لباس مشکی پوشیده بود به خانه ما آمد و یک پاکت پستی تحویل داد. فرآیند قانونی شروع شده بود. آن مرد از آن بیعد بطور دائم بخانه ما میآمد بطوریکه همه ما را باسم میشناخت. وقتی وارد میشد میگفت:

" مادموازل اتینت... حال شما چطور است؟ روز بخیر رمی... الکسیس. "

او پاکت مهر و موم شده را با یک لیخند مثل اینکه دوست ما هست به ما داد. پدر دیگر اغلب در خانه نمیمانند و بیرون میرفت. او بما نمیگفت که کجا میرود و شاید بسراغ مردی که صاحب قبلی باغ بود میرفت و شاید هم سر از دادگاه در میآورد.

حالا نتیجه همه اینها چه بود؟ قسمتی از زمستان سپری شد. از آنجائیکه ما قادر به تعمیر گلخانه و چهارچوبهای شیشه ای نبودیم در عوض گل، در باغ سبزی کاشته و گلهائی پرورش میدادیم که در مقابل سرما مقاومت زیادی داشته و احتیاج به

سرپناه و گلخانه نداشتند. این گیاهان بر حسب طبیعت خود خیلی پر ثمر نبوده ولی در هر صورت بهتر از هیچ بودند و ما را هم بطور دائم مشغول نگاه میداشت. یکشب پدر غمزده تر از همیشه وارد خانه شد. او ما را جمع کرد و گفت:

" بچه ها... همه چیز تمام شد. "

من تصمیم گرفتم که از اطاق خارج شوم چون احساس کردم که شاید او میخواهد مسئله مهمی را با بچه های خودش در میان بگذارد. او به من اشاره کرد که سر جای خودم باقی بمانم. بعد با حزن و ناراحتی گفت:

" رمی... تو یکی از اعضای خانواده ما هستی و هرچند که سن و سال کمی داری متوجه مشکلی که پیش آمده هستی. بچه های من... گوش بدهید. من باید شما را ترک کنم. "

صدای گریه و زاری از همه طرف بلند شد. لیز از جا پرید و دستانش را دور گردن پدرش حلقه کرد. پدرش او را در آغوش کشید و بوسید. او گفت:

" بچه های عزیز من... نمیدانید چقدر برای من سخت است که شما را تنها بگذارم. ولی دادگاه تیشکیل شده و به فرمان داده است که قرض آن مرد را فوراً پرداخت کنم. از آنجائیکه من پولی در این فصل از فروش گل کسب نکرده ام آنها تمام چیزهایی که در این جا هست خواهند فروخت و چون حتی اینهم برای پرداخت قرض کافی نیست آنها مرا به پنج سال زندان محکوم کردند. قرضی را که نمیتوانم با پول پرداخت کنم با آزادی خودم پرداخت خواهم کرد. "

ما همه بگریه افتادیم. او ادامه داد:

" میدانم... خیلی سخت است ولی هیچ کس در مقابل قانون کاری نمیتواند بکند. وکیل من میگوید در سابق وضع از اینهم بمراتب بدتر بود. "

مدتی همه در سکوت اشک میریختند. پدر ادامه داد:

" بهمین دلیل من تصمیم گرفتم که بهترین کار را انجام بدهم. رمی که از همه در اینجا با سواد تر است نامه ای به خواهر من کاترین خواهد نوشت و همه داستان را برای او شرح خواهد داد. از او درخواست خواهد کرد که به اینجا بیاید. عمه کاترین شما زن فهمیده ای است و تصمیم خواهد گرفت که بهترین راه را برای شما انتخاب کند. "

این مرتبه اول بود که من نامه مینوشتم. کار بسیار سختی بود ولی ما هنوز اندک امیدی در دل داشتیم. ما کودکانی بی تجربه بوده و همینکه به ما اطلاع بودند که عمه کاترین به آنجا خواهد آمد و او زن کارگشته ای است به ما این امید را میداد که همه چیز خوب و مرتب خواهد بود. ولی عمه کاترین به آن زودی که ما تصور میکردیم نزد ما نیامد. چند روز بعد وقتی پدر از در خانه خارج میشد که به دیدن یکی از دوستانش برود سینه بسینه با ماموران پلیس که برای جلب او آمده بود برخورد کرد. او به اتفاق آنان به خانه مراجعت کرد و با رنگ و روی پریده از بچه ها خداحافظی کرد. یکی از افراد پلیس او را دلداری داده و گفت:

" مرد... اینقدر ناراحت و نگران نباش. رفتن به زندان بعلت قرض آنقدر ها هم که فکر میکنی بد نیست. دوستان خوبی در آنجا پیدا خواهی کرد. "

من برای آوردن دو پسر او که در باغ بودند به آنجا رفتم. لیز کوچک گریه و زاری میکرد. یکی از افراد پلیس خم شد و چیزی در گوش لیز گفت ولی من نشنیدم که او به لیز چه میگفت.

جدائی ما بسرعت صورت گرفت. آقای آکین لیز را در آغوش گرفت و چندین بار او را بوسید. وقتی او را زمین گذاشت لیز او را رها نمیکرد. بعد پدر اتینت، الکسیس و بنی را بوسید و دست لیز را بدست اتینت داد. من کناری ایستاده بودم ولی او

جلو آمد و با نهایت محبت مانند بقیه مرا هم بوسید. ماموران او بردند. ما در وسط آشپزخانه ایدتاده بودیم و گریه میکردیم. هیچ کس حرفی نمیزد.

یکساعت بعد عمه کاترین وارد شد. ما هنوز همگی بتلخی گریه میکردیم. برای یک زن دهاتی که تحصیلاتی نداشت این مسئولیتی که ناخواسته روی شانه هایش افتاده بسیار سخت و سنگین بود. یک مشت بچه آواره و گرسنه که بزرگترینشان هنوز شانزده سال نداشت و کوچکترین آنها یک بچه لال بود روی دست او مانده بود. عمه کاترین نزد یک خانواده حقوقدان کار پرستاری بچه ها را میکرد. اولین کار او این بود که از این مرد حقوق دان کسب اطلاع کند. سرنوشت ما توسط این مرد رقم میخورد. وقتی او از پهلوی مرد حقوق دان برگشت به ما اعلام کرد که تصمیم آنها در باره ما چیست. لیز قرار شده بود که نزد آنها رفته و با آنها زندگی کند. الکسیس نزد عموی خود در شهر ' وارس ' رفته و بنی پهلوی عموی دیگرش که در شهر سن کوئنتن گلفروش بود خواهد رفت. اتینت هم نزد خاله خود که نزدیک دریا زندگی میکرد خواهد رفت.

من به تمام این ترتیبات گوش داده و منتظر بودم که ببینم تکلیف من چه میشود. وقتی عمه کاترین دیگر حرفی برای گفتن نداشت و ساکت شده بود من آهسته گفتم:

" تکلیف من چه میشود؟ " عمه کاترین بتندی جوابداد:

" چطور مگر...؟ تو که متعلق به این خانواده نیستی. " من گفتم :

" من برای شما کار خواهم کرد. :

" نشنیدی چه گفتم؟ تو یکی از اعضای این خانواده نیستی. "

" از الکسیس و بنی بپرسید که من چطور کار میکنم. من کار کردن را دوست دارم. " عمه با تمسخر گفت:

" حتما سوپ را هم خیلی دوست داری؟ "

از هر گوشه صدائی بلند شد که میگفت:

" این پسر یکی از اعضای خانواده است... او از همین خانواده است... "

لیز جلوی عمه اش رفت و با حالت تضرع و التماس دستهایش را رویهم گذاشت. حالت صورتش بیشتر از هر حرفی مکانات ضمیرش را منعکس میکرد. عمه کاترین گفت:

" موجود کوچک بیچاره... من میدانم که همه شما میل دارید که او با ما آمده و نزد ما زندگی کند. ولی زندگی اینطور نیست و ما هر چه میخواهیم نمیتوانیم بدست بیاوریم. تو دختر برادر من هستی ولی وقتی شوهر من ترا ببیند اخمهای خود را در هم خواهد کرد. من به او خواهم گفتم که تو فامیل من هستی و من چاره ای جز بردن تو بخانه نداشتم. همان چیزی که در مورد خاله و عموهای دیگرتان صادق است. آنها یکی از اعضای خانواده را در خانه اشان میپذیرند ولی یک غریبه را بخانه اشان راه نخواهند داد. "

من احساس کردم که دیگر حرفی برای گفتن نمانده است. چیزی که او گفت حقیقت محض بود. من یکی از افراد خانواده نبودم و نمیتوانستم ادعائی داشته باشم. هر درخواستی که من میکردم حمل بر گدائی میشد و من حاضر به مردن بودم ولی گدائی هرگز. ولی همه اینها دلیل این نمیشد که من آنها را دوست نداشتم باشم. آنها هم مرا دوست داشتند. عمه کاترین گفت که فردا هر کسی به سمت جائی که باید زندگی کند خواهد رفت و از هم جدا خواهیم شد. بعد ما را به رختخواب فرستاد.

ما هنوز کاملاً به طبقه بالا نرسیده بودیم که همه دور من جمع شدند. لیز از من آویزان شده و گریه میکرد. اینجا بود که من فهمیدم که ناراحتی اصلی آنها جدا شدن از یکدیگر نبود. آنها از اینکه از من جدا میشدند غمگین بوده و از اینکه من تنها میمانم غصه میخوردند. ناگهان فکری بذهنم خطور کرد. من گفتم:

" به من گوش بدهید. من میبینم که شما همه مرا جزو خانواده خود محسوب میکنید. حتی اگر عموها و خاله و عمه شما مرا نخواهند. "

آنها همه فریاد زدند :

" بله... همینطور است. "

لیز که نمیتوانست صحبت کند دست مرا فشرد و با آن چشمان زیبای خود به من نگرست. من با تاکید گفتم:

" من خودم را برادر شما میدانم و این را ثابت خواهم کرد. " اتینت از من سؤال کرد :

" من اطلاع دارم که ' پنوئی ' برای کار دنبال کسی میگردد. آیا میل داری که من فردا به آنجا بروم و در مورد کار از او سؤال کنم؟ " من جواب دادم:

" من واقعا دنبال کار نمیگردم چون اگر اینجا کار بگیرم معنایش اینست که بایستی در پاریس بمانم. در اینصورت من دیگر شما را نخواهم دید. من تصمیم دارم که پالتو پوست خودم را بتن کرده ، چنگ خودم را بردارم و بهر طرف که شما میروید منم یکی بعد از دیگری به آنجا خواهم آمد که شما را ببینم. من خبر یک یک شما را بیکدیگر خواهم داد. به این ترتیب شما پیوسته با هم در تماس خواهید بود. من موسیقی و آواز خود را فراموش نکرده ام و قادر خواهم بود که به اندازه احتیاج خودم پول در بیاورم. نگران من نباشید. "

صورتها همه باز و شگفته شد. منم خوشحال بودم که این فکر من تا این حد مورد استقبال واقع شد. ما برای مدتی طولانی با هم صحبت کرده و از خواب خبری نبود. هیچ کس آنشب زیاد نخواست. من کمتر از همه بخواب رفتم. روز بعد صبح خیلی زود لیز سراغ من آمد ، دست مرا گرفت و به داخل باغ برد. من از او سؤال کردم که آیا میل دارد به من چیزی بگوید. او سرش را بعلافت مثبت تکان داد. من گفتم:

" تو از این ناراحت هستی که ما از هم جدا میشویم. تو احتیاج نیست که این را به من بگویی . من از چشمان تو اینرا میفهمم. خود منم از این موضوع ناراحت هستم. "

لیز به من اشاره کرد که چیز دیگری است که میل دارد به من بگوید. من گفتم :

" در حدود دو هفته دیگر من من به ' دروزی ' که تو در آنجا زندگی خواهی کرد خواهم آمد. "

لیز با اشاره به من فهماند که او میل ندارد من به ' دروزی ' بروم. من حالا یاد گرفته بودم که برای اینکه بتوانم با لیز مکالمه داشته باشم باید پیوسته سؤال کنم. او به سؤالات من با حرکت سر آری یا نه میگفت. او به فهماند که میل دارد مرا در دروزی ببیند ولی من بهتر است اول سراغ برادرها و خواهر او بروم. من پرسیدم:

" تو میل داری اول از همه من به شهر ' وارس ' رفته و بعد از آن به ' اسناد ' و بالاخره به ' سن کوئنتن ' بروم؟ "

لیز لبخند زد و سرش را بعلافت تایید تکان داد. من با تعجب سؤال کردم:

" چرا تو میل داری من اول به آن سه شهر دیگر بروم؟ "

لیز بدون اشکال زیاد به فهماند که اگر من دیدار با او را در مرحله آخر بگذارم، او قادر خواهد بود که اخبار راجع به خواهر و برادرهایش را یکجا از من دریافت کند. آنها قرار شده بود که ساعت هشت صبح حرکت کنند. عمه کاترین یک کالسکه برای آنها کرایه کرده بود. کالسکه در ابتدا آنها را به زندان برده که پدرشان را ببینند و از او خداحافظی کنند. بعد هر کدام از آنها به ایستگاه قطاری که بشهر مورد نظر آنها میرفت بیرد. در ساعت هفت صبح اتینت بنوبه خودش مرا بباغ برد و گفت:

" رمی... گوش بده. من میل دارم که کمی چیزهایی که دارم با تو تقسیم کنم. این چمدان کوچک را که پدر بزرگ من به من داده بود بگیر. در این جعبه وسایل ابتدائی دوخت و دوز و بافندگی یافت میشود. تو که در طول جاده ها حرکت میکنی به احتمال زیاد محتاج آنها خواهی شد چون دیگر من با تو نخواهم بود که لباسهایت را وصله کرده یا دکمه کنت را بدوزم. وقتی از قیچی استفاده میکنی بیاد من بیافت. "

وقتی اتینت با من صحبت میکرد الکسیس هم به ما ملحق شد. اتینت وقتی چمدان کوچک را به من داد به آشپزخانه برگشت. الکسیس به من گفت:

" گوش کن رمی... من دو سکه پنج فرانکی در عرض این سالهایی که کار میکردم پس انداز کرده بودم. یکی از آنها متعلق بتوست. بدون تعارف آنرا بردار که بدردت خواهد خورد. "

از بین ما پنج نفر، الکسیس تنها کسی بود که ارزش و اهمیت پول را درک میکرد. ما همیشه از اینکه او آدم خسیسی بود او را مسخره میکردیم. او هر یکشاهی که بدست میآورد پس انداز میکرد. الکسیس به گنجینه سکه های خودش خیلی میبالید. این حرکت از طرف او تا اعماق قلبم نفوذ کرد. من میخواستم که دست او را رد کنم ولی او بهیچوجه رضایت نمیداد. او سکه نقره ای را در دست من گذاشت و من بخوبی متوجه شدم که دوستی و برادری او با من تا چه حد ثابت و پایدار است که حاضر به چنین فداکاری شده بود.

بنجامین هم مرا فراموش نکرده بود. او هم برای من یک هدیه داشت. او کارد شکاری خودش را در ازای یکشاهی به من هدیه کرد. دلیل گرفتن یکشاهی را برای من توضیح داد. ' کارد دوستی ها قطع میکند ' .

زمان بسرعت گذشت و موقع آن رسید که ما از یکدیگر جدا شویم. وقتی صدای آمدن کالسکه بلند شد لیز بار دیگر از من خواست که با او بباغ بروم. عمه اش او را صدا کرد.

لیز جوابی نداد ولی بداخل باغ دوید. او در مقابل بوته بزرگ گل سرخ ایستاد، یک دسته گل بزرگ برای من چید و آنرا برای من آورد. کار او احتیاج بزبان و مکالمه نداشت. چشمان او از هر کلامی گویا تر بود. صدای عمه با دیگر بلند شد که با بیتابی فریاد میزد:

" لیز... لیز. "

بار های آنها همه از قبل در کالسکه جای داده شده بود. من چنگ خود را برداشته و کاپی را صدا کردم. کاپی که چشمش به لباسهای قدیم من افتاد از خوشحالی شروع به پارس کردن کرد. او زندگی خارج از شهر را دوست میداشت و راضی نبود هرروز در یک باغ هرچند که بزرگ هم باشد بسر بیرد. آنها همه سوار کالسکه شدند. من لیز را بلند کرده و او را روی زنوان عمه اش گذاشتم. عمه مرا کنار زده و در کالسکه را بست. چند لحظه بعد کالسکه حرکت کرد.

از ورای مه صبحگاهی من لیز را میدیدم که از پنجره کالسکه به بیرون خم شده و برای من دست تکان میدهد. بعد کالسکه در پیچ خیابان از چشم من ناپدید شد و من فقط گرد و خاکی را که از خود باقی گذاشته بود میدیدم.

من به ساز خود تکیه کرده بودم و نمیدانستم چکار بایستی بکنم. کاپی زیر پای من میلولید. یکی از همسایه ها که کلید خانه را به او داده و از او خواهش کرده بودند که از اسب مواظبت کند مرا دید و پرسید؟ "

" آیا خیال داری که تمام روز در همین جا توقف کنی؟ " من جواب دادم:

" نخیر... من همین الان میروم. "

" قصد داری کجا بروی؟ "

" مستقیم بجلو خواهم رفت. " او گفت:

" اگر مایل باشی من ترا در خانه خودم نگهداری خواهم کرد. ولی من پولی ندارم که بتو بدهم چون تو خیلی قوی نیستی. ولی در آینده شاید وضع عوض شود. "

من از او تشکر کردم ولی جواب من منفی بود. او گفت:

" هر جور که میل خودت است. من خیر و صلاح ترا میخواستم. خداحافظ و موفق باشی. "

کالسکه رفته بود... و در خانه هم قفل شده بود.

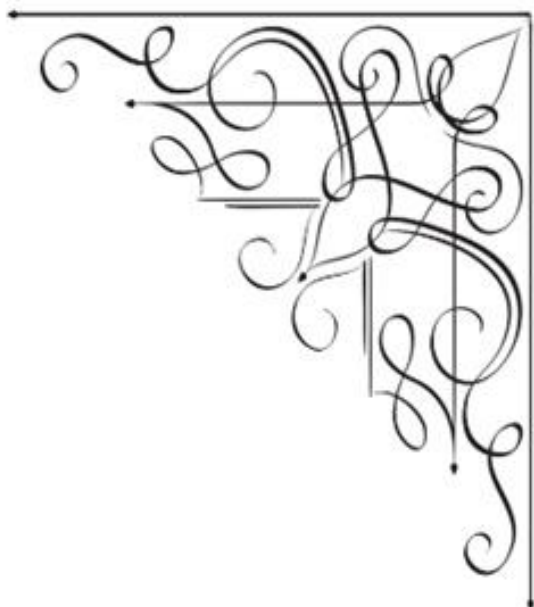
من از خانه ای که بیشتر از دو سال در آن زندگی کرده بودم و امیدوار بودم برای همیشه آنجا باشم با نگاهی خداحافظی کردم. هوا آفتابی و گرم بود. یاد شبی افتادم که ما در جلوی دروازه این باغ زیر برف روی زمین افتاده و سعی میکردیم خود را با برگهای خشک بپوشانیم.

آری... این دو سال فقط یک دوره محدود و موقت بود و حالا من بزندگی قبلی خودم بازگشته بودم. ولی این اقامت دو ساله به من چیزهای خوبی آموخته بود. من طاقت و استقامت و دوستان خوبی پیدا کرده بودم. در دنیا تنها نبودم و برای خودم در زندگی اهدافی داشتم. من میخوام که برای آنهایی که دوست داشتم مفید واقع شوم.

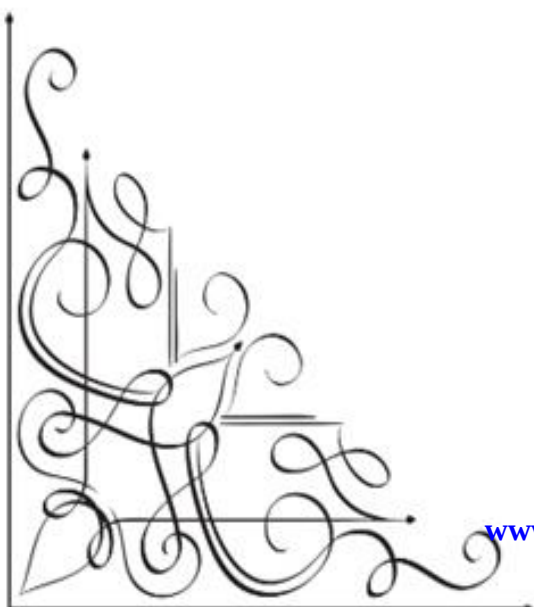
به پیش!

پایان کتاب اول





کتاب دوم



فصل اول

ماتیا

تمام دنیا در جلوی من بود. من آزاد بودم که به جهتی که میل داشتم باشم بروم. من سرور و غلام خودم بودم. چند بچه سراغ دارید که اغلب به خود گفته باشند :

" اگر من میتوانستم آن کاری را دلم میخواهد انجام بدهم... یا ... اگر من خودم سرپرست خودم بودم. "

و با چه عدم شکیبائی منتظر آن روز میشوند که خود برای خود شان تصمیم بگیرد. اغلب هم آن تصمیم تصمیم احمقانه ای خواهد بود.

بین چنین بچه هائی و من یک تفاوت اساسی وجود داشت. وقتی آنها کار اشتباهی انجام میدهند پیوسته دستی وجود دارد که آنها را از روی خاک بلند کرده و تیمار بکند. ولی اگر من اشتباه کرده و سقوط کنم چون دستی نیست که بمن کمک کند من محکوم خواهم بود که تا نابودی مطلق بسقوط خودم ادامه بدهم. من این را درک میکردم و بهمین جهت ترس در وجود من رخنه کرده بود. من از وجود خطراتی که مرا تهدید میکرد آگاه بودم.

قبل از اینکه پاریس را ترک کنم میل زیادی داشتم که مردی را که تا آن حد به من نیکی کرده بود بار دیگر ملاقات کنم. وقتی همه خانواده برای خداحافظی با پدر بزدان رفته بودند عمه کاترین مرا با خوشان نبرد. ولی حالا من به این فکر افتاده بودم که کمترین کاری را که در حق این مرد نیکوکار میوانستم بکنم این بود که او را در زندان ملاقات کنم.



من جرات اینکه در خیابانهای پاریس با کاپی که دور و بر من میدوید به اینطرف و آنطرف بروم نداشتم. از پلیس واهمه داشتم و میدانستم که بردن سگ به خیابانها بدون قلابه و بند یک جرم محسوب میشود. به این دلیل با کمال بی میلی بندی پیدا کرده و آنرا بگردن کاپی بسته و او را بدنبال خودم میکشیدم. کاپی از این بند ناراضی بود و من حق بجانب او میدادم. کاپی با ظرفیت بالای هوش و استعداد خود، شایسته چنین وضعیتی توهمین آوری نبود و این به اعتماد بنفس او لطمه میزد. ولی منم چاره دیگری نداشتم. او را تمام راه تا زندان 'کلیشی' با خودم بردم. آقای آکین در اینجا دوره زندان پنج ساله خود را شروع کرده بود. من مدتی به در بزرگ و مستحکم زندان با ترس نگاه میکردم. فکر میکردم که اگر بداخل زندان بروم ممکن است مرا برای همیشه آنجا نگاه دارند. من میدانستم که وارد شدن بزندان تا این حد میتواند سخت و ترسناک باشد. ولی به حال بخودم جرات داده و جلو رفتم. بعد از مدتی طولانی سؤال و جواب در را برای من باز کرده و مرا وارد زندان کردند. حالا مجاز بودم که با پدر ملاقاتی داشته باشم. وقتی به اطاق ملاقات وارد شدم پدر در آنجا بود. او با دیدن من خوشحال شد و گفت:

"آه... رمی... پسر. من انتظار دیدن ترا میکشیدم. من عمه کاترین را به دلیل نیاوردن تو به اینجا مؤاخذه کردم."

من از شنیدن این حرف روحیه بهتری پیدا کردم. پدر ادامه داد:

"بچه ها به من گفتند که تو خیال داری کار سابق خودت را ادامه داده و دوره گردی را شروع کنی. پسر من... آیا فراموش کرده ای که یک مرتبه نزدیک بود از سرما جان خود را از دست بدهی؟" من گفتم:

"نخیر... فراموش نکرده ام." پدر گفت:

"یادت باشد که در آنموقع تو تنها نبودی و کسی بود که از تو مراقبت میکرد. در سن و سال تو بنظر من کار درستی نیست که در جاده های این مملکت تنها و بی هدف براه بیافتی." من گفتم:

"به این ترتیب شما میل ندارید که من از وضع بچه ها برای شما خبر بیاورم؟" او جواب داد:

"آنها به من گفتند که تو تصمیم داری آنها را یکی بعد از دیگری ببینی. من بخاطر خودم نیست که بتو میگویم از رفتن به جاده های دور افتاده خود داری کن. من نگران خود تو هستم." من فکری کرده و گفتم:

"ولی اگر من کاری را که شما میگویند انجام بدهم فقط در فکر سلامتی و امنیت خودم بوده ام نه بفکر شما و لیز کوچک."

ایندفعه نوبت او بود که برای چند لحظه ساکت شده و به من نگاه کند. بعد ناگهان هر دو دست مرا گرفت و گفت:

"تو پسر خوبی هستی و قلب پر محبتی در سینه داری. پسر... من دیگر حرفی بتو نخواهم زد. هر کار که صلاح است انجام بده. خداوند پشت و پناه تو باشد."

من دستانم را بدور گردن پدر حلقه کردم. زمان خداحافظی فرا رسیده بود. برای مدتی او مرا در آغوش گرفته و بعد ناگهان مثل اینکه چیزی بپا آورده باشد مرا رها کرد و از جیب جلیقه خود یک ساعت نقره ای بیرون آورد. بعد گفت:

"پسر... اینرا بگیر... من نمیگویم که اینرا بعنوان یک پشتیبان مالی تصور کنی. این ساعت ارزش زیادی ندارد و گاهی هم از کار میافتد. اگر این اتفاق افتاد چند ضربه آهسته آنرا دوباره بکار خواهد انداخت. این تمام ثروت من در این دنیا است و حالا تعلق بتو دارد."

من نمیخواستم که چنین هدیه زیبایی را از او قبول کنم ولی او با اصرار آنرا در جیب من گذاشت. با نومییدی اضافه کرد:

" من در اینجا احتیاجی به دانستن وقت ندارم. ساعتها در اینجا به اندازه کافی به آهستگی میگذرند. خدا حافظ تو باشد رمی کوچک من. بخاطر داشته باش... همیشه پسر خوبی باش. "

من نومید و پریشان بودم. این مرد تا چه حد با من خوب بود و خوش رفتاری کرده بود. وقتی من او را ترک کردم تا مدتی در اطراف زندان باقی ماندم. من اگر ناگهان دستم به یک چیز مدور در جیبم نخورده بود شاید تا شب همانجا میایستادم. این ساعت جدید من بود.

برای یک لحظه من غم و غصه خود را فراموش کردم. ساعت من... ساعت خود خود من. ساعتی که بوسیله آن خواهم توانست وقت روز و شب را بدقت تعیین کنم. من آنرا از جیبم بیرون کشیدم. ساعت ۱۲ ظهر بود. البته تا جائیکه به من مربوط میشد ساعت ده صبح و دو بعد از ظهر هم کاملاً برای من علی السویه بود. با این وجود از اینکه نیم روز بود من خوشحال شدم. خودم هم نمیدانستم که علت خوشحالی من چیست ولی اینکه فهمیدم نیمروز است برای من جالب بود و به من قوت قلب میداد. این ساعت دوست وفادار من شده بود. من از آن سؤال میکردم:

" دوست ساعتی من... الان چه ساعتی است؟ " جواب من این بود:

" رمی عزیزم... ساعت ۱۲ ظهر است. "

" خوب در این صورت من باید این کار و آن کار را انجام بدهم. خوب شد که وقت صحیح را به من گفתי وگرنه ممکن بود کاملاً این کار مهم را فراموش کنم. "

من توجه کردم که کاپی هم از خوشحالی من شاد شده است. او شلوار مرا بدندان گرفت و چندین بار پارس کرد. وقتی کاپی به پارس کردن خود ادامه داد من مجبور شدم توجه خود را معطوف او کنم. من از کاپی پرسیدم:

" چه خبر شده... چه میخواهی؟ "

کاپی به من نگاه کرد. من اغلب میتوانستم حدس بزنم که کاپی چه میخواهد ولی این بار هر چه سعی کردم نفهمیدم. او که دید من به منظورش واقف نشده ام جلوی من آمد، روی پاهای عقیش بلند شد و پنجه اش را روی جیب من که ساعت در آن بود قرار داد. او میخواست به من بگوید که الان وقت آن رسیده که به تماشاگران محترم نشان بدهد که میتواند ساعت را تشخیص بدهد. مانند نمایش های سابق وقتی وینالیس هنوز زنده بود.

من ساعت را به کاپی نشان دادم. برای چند لحظه ای با دقت بساعت خیره شد و بعد در حالیکه دمش را تکان میداد دوازده مرتبه پارس کرد. او این شیرین کاری را فراموش نکرده بود. حالا من از قبل کاپی و ساعت میتوانستم کمی پول در آورده و شکم خود و کاپی را سیر کنم. من روی این قضیه اصلاً حساب نکرده بودم.

بچه ها به پیش.

من آخرین نگاه را بزندانی که پدر لیز در آن بود انداخته و بلافاصله باتفاق کاپی حرکت کردیم.

چیزی که من بیشتر از همه در آن لحظه به آن احتیاج داشتم یک نقشه فرانسه بود. من میدانستم که ارزان ترین جایی که خواهم توانست نقشه فرانسه را ابتیاع کنم اسکله نزدیک ساحل رودخانه سن است. بهمین دلیل راه خود را به آن سمت کج کردم. در آخر نقشه ای پیدا کردم که از فرط کهولت رنگش زرد شده بود. من توانستم آنرا بقیمت پانزده شاهی خریداری کنم.

حالا دیگر میتوانستم پاریس را ترک کنم. تصمیم گرفتم که این کار را همان لحظه به انجام برسانم. برای خروج از پاریس دو راه در پیش داشتم. تصمیم گرفتم که راهی را بطرف ' فونتن بلو ' میرود انتخاب کنم. در حالیکه از خیابان ' موفتار ' عبور

میکردم. خاطرات زیادی دز ذهنم متبادر شد. گاروفولی... ماتیا... ریکاردو، دیگ سوپی که درش را قفل و بند زده بودند، شلاق و بالاخره استاد بیچاره ام ویتالیس که جان خودش را بخاطر اینکه مرا نزد گاروفولی پادرون نگذارد از دست داد. وقتی از نزدیک کلیسا رد میشدم چشمم بیک پسر بچه ای افتاد که بدیوار تکیه کرده بود. او بنظرم آشنا آمد. نزدیک تر که شدم او را شناختم. این پسر خود ماتیا بود. پسری که روی سرش برآمدگی بزرگ و چشمانی درشت و ملایم داشت. او در تمام این مدتی که او را ندیده بودم یک سانتیمتر رشد نکرده بود. من بیشتر جلو رفتم که خوب ببینم... بله... این خود ماتیا بود. او هم به من نگاه کرد و مرا شناخت. لبهای بیرنگش با یک لبخند از هم باز شد و گفت:

"آه... این تو هستی؟ همان پسری که با یک پیر مرد بلند قد با ریش سفید بخانه گاروفولی آمد. این درست قبل از این بود که من به بیمارستان بروم. آه... چقدر من از این مشکل سر بزرگ خودم در آنموقع رنج میکشیدم."

من گفتم:

"آیا ارباب تو هنوز گاروفولی است؟"

قبل از اینکه جواب سؤال مرا بدهد دور و بر نگاه کرد بعد صدای خود را پائین آورده و گفت:

"گاروفولی بزندان افتاده است. او یکی از پسر ها بنام اورلاندو را آنقدر کتک زد که پسرک جانش را از دست داد."

من از شنیدن این داستان مبهوت شدم. از اینکه بالاخره آن مرا تبه کار جزای اعمال جنایت کارانه خود را پس میداد احساس خوشحالی میکردم. برای اولین بار زندان را که پیوسته بنظرم محلی خوفناک و بی ثمر میآمد محل مفیدی برای چنین اشخاصی تشخیص دادم. من سؤال کردم:

"بر سر بقیه بچه پسر ها چه آمد؟" ماتیا جوان داد:

"آه... من خبر ندارم. وقتی گاروفولی را دستگیر کردند من آنجا نبودم. وقتی که مرا از بیمارستان مرخص کردند گاروفولی که دید کتک زدن من مریض فایده ای ندارد تصمیم گرفت که مرا از سر خود باز کند. او مرا بمدت دو سال به سیرک گاسو فروخت. آنها پول خرید مرا پیش پرداخت کردند. آیا تو هرگز اسم سیرک گاسو بگوشت خورده است؟ خوب... چندان سیرک مهمی نیست ولی بهر حال یک سیرک است. آنها دنبال یک بچه بسن و سال من میگشتند و گاروفولی مرا به آقای گاسو فروخت. من تا دوشنبه پیش پهلوی آنها بودم ولی چون سر من خیلی بزرگ بود و داخل جعبه نمیرفت عذر مرا خواستند. وقتی از سیرک اخراج شدم به منزل گاروفولی رفتم ولی همه جا قفل و مهر و موم شده بود. یکی از همسایه ها به من گفت که چه اتفاقی افتاده بود. حالا که گاروفولی در زندان است من نمیدانم که کجا میتوانم بروم."

او بعد از یک مکث کوتاه ادامه داد:

"من هیچ پولی ندارم و از دیروز تا بحال هیچ چیز نخورده ام."

من ثروتمند نبودم ولی آنقدر پول در جیب داشتم که بتوانم شکم گرسنه ماتیا را بدبخت را سیر کنم. وقتی خود من گرسنه بودم و در اطراف تولوز پرسه میزدم اگر کسی پیدا میشد و قطعه نانی به من میداد تا چه حد سپاسگزار میشدم. من به او گفتم:

"همین جا بایست... من فوراً بر میگردم."

یک نانوائی سر خیابان بود که من دوان دوان خودم را به آنجا رسانده و یک قرص نان که هنوز گرم بود برای او خریدم. در یک چشم بر هم زدن قرص نان بلعیده شد. من به او گفتم:

"حالا میخواهی چکار کنی؟" او جواب داد:

"نمیدانم. قبل از اینکه ترا ببینم تصمیم داشتم که ویولونم را بفروشم. جدا شدن از این ویولون برای من خیلی سخت است. این تنها چیزی است که من در این دنیا دارم. وقتی خیلی غمگین و نا امید میشوم یک گوشه پیدا کرده و برای خودم ویولون میزنم. بعد دلم باز شده و چیزهای زیبا روی آسمان میبینم که از رویا ها هم زیباتر هستند." من گفتم:

"چرا برای پول جمع کردن در خیابانها ویولون نمیزنی؟" ماتیا جواب داد:

"اینکار را هم کرده ام ولی پولی عاید من نشد."

من نیک میدانستم که چگونه میتوان ساز نواخت و پولی کسب نکرد. ماتیا از من پرسید:

"تو چکار میکنی؟"

من نمیدانم بچه علت ناگهان تصمیم گفتم که دروغ بزرگی سر هم کنم. در جواب او گفتم:

"من مدیر عامل یک شرکت بزرگ هستم."

اگر واقعیت را بخواهید من خیلی هم دروغ نگفته بودم. من مدیر عامل شرکتی بودم که اعضایش خود من و کاپی بودیم. ماتیا فکری کرد و گفت:

"آه... آیا ممکن است...؟" من گفتم:

"آیا چه چیز ممکن است؟ چه میخواهی بگوئی؟"

"مرا هم در شرکت خود راه بده."

منکه نمیخواستم او را گول بزنم با لبخندی کاپی را به او نشان دادم و گفتم:

"شرکت بزرگ من، از من و این سگ تشکیل شده است." ماتیا گفت:

"چه اهمیتی دارد؟ منم نفر دیگر این شرکت خواهم بود. آه... خواهش میکنم... مرا تنها نگذار. من از تنهایی و گرسنگی خواهم مرد."

مردن از تنهایی و گرسنگی. این حرف بچه آواره، ارکان ملکوت اعلی را بر عشه در آورد. من خودم خوب میدانستم که مردن از گرسنگی چه معنایی دارد. ماتیا به حرفش ادامه داد و گفت:

"من میتوانم ویولون بنوازم. میتوانم شانه خود را در آورده و دوباره آنرا جا بیاندازم. روی یک طناب میتوانم برقصم و میتوانم آواز بخوانم. هر کاری که تو بخواهی من انجام خواهم داد. من مستخدم وفاداری برای تو خواهم بود. تمام فرمانهای ترا بی گفتگو اطاعت خواهم کرد. من از تو پولی طلب نخواهم کرد فقط قدری از غذای خودت به من بده. اگر کار بدی هم انجام دادم تو مختار هستی که مرا کتک بزنی. فقط تنها خواهشی که از تو دارم اینست که بسر من ضربه نزنی. گاروفولی آنقدر بسر من کوفته است که سرم هرگز خوب نخواهد شد."

من دلم میخواست گریه کنم. این حرفهای پسر بیچاره دل مرا شکسته بود. من چطور میتوانستم که دست رد بسینه او بزنم. مرگ از گرسنگی؟ ... ولی بودن با منم این احتمال را ایجاد میکرد که هر دو از گرسنگی بمیریم. من اینموضوع را به او تذکر دادم. او به حرفهای من توجهی نمیکرد و گفت:

"نه... نه... وقتی دو نفر باشیم از گرسنگی نخواهیم مرد. چون نفر دیگر کمک خواهد کرد. کسی که هنوز قدری پول یا خوراک دارد آنرا با دیگری تقسیم خواهد کرد."

من دیگر تعلل را جایز ندانسته و حالا که من کمی پول داشتم وقت آن رسیده بود که به او کمک کنم. من گفتم:

" بسیار خوب... حالا که همه چیز برای ما تفهیم شد از این لحظه ببعد ما سه نفر شریک همدیگر هستیم. "

ماتیا از جا پرید، دستان مرا گرفت و غرق بوسه کرد. من او را بغل کرده و آرامش کردم و گفتم:

" مایتا... حالا راه بیفت و با من بیا. به بعنوان یک مستخدم بلکه بعنوان یک دوست و یک شریک. "

چنگ را به شانه ام انداختم و خطاب به شریک قدیمی و شریک جدید گفتم:

" قدم رو... به پیش. "

ما در کمتر از پانزده دقیقه پاریس را پشت سر گذاشتیم.

این راه خروج از پاریس را من عمدا انتخاب کردم چون میل داشتم که اگر امکانش پیش بیاید مادر خوانده ام خانم باربرن را ببینم. بارها به این فکر افتاده بودم که برای او نامه ای بنویسم و به او بگویم که من اغلب بفرش هستم و او را با تمام وجود دوست دارم. ولی فکر اینکه باربرن تمام مدت خانمش را تحت نظر دارد باعث میشد که از نوشتن نامه صرف نظر کنم. در عین حال اگر باربرن میتوانست از روی نامه مرا پیدا کند ممکن بود مرا گرفته و برای بدست آوردن پول مختصری هم که شده مرا بار دیگر بفروشد. احتمالا او قانونا این اجازه را داشت. من ترجیح میدادم که خانم باربرن با خودش فکر کند که من یک آدم حق ناشناس هستم تا اینکه گیر آدمی مثل باربرن بیافتم.

ولی حالا که نمیتوانستم نامه بنویسم میتوانستم که خودم را به دهکده رسانده و در فرصت مناسب مادر خوانده عزیزم را ببینم. من حالا یک شریک و دوست خوبی هم پیدا کرده بودم که وجود او این کار را تسهیل میکرد. من میتوانستم ماتیا را بدر خانه سابقم فرستاده و او میتوانست بفهمد که مادر در خانه تنهاست و یا شوهرش هم آنجاست. اگر او تنها بود ماتیا به او میگفت که من خیلی دور نیستم و فقط منتظر این هستم که یک موقعیت مناسب برای دیدن او پیدا کنم. حتی اگر باربرن خودش هم در دهکده بود ماتیا میتوانست از او بخواهد که برای دیدن من از خانه بیرون آمده و بیک محل امن برود. منهم خودم را به آنجا میرساندم.

ما در سکوت جلو میرفتیم و من این نقشه را در ذهن خودم بارها تکرار میکردم. ماتیا هم در کنار من راه میرفت و او هم غرق افکار خودش بود. فکری بذهنم رسید که ثروت بزرگ خود را برخ ماتیا بکشم. وقتی برای قدری استراحت روی چمن ها نشستیم، من بند کیسه خود را باز کرده و با کمال سربلندی دار و ندار خودم را روی چمن ها ریختم. سه پیراهن کتانی، سه جفت جوراب، پنج دستمال که همه در شرایط خوبی قرار داشتند و یک جفت کفش که قدری کار کرده بود ثروت دنیوی مرا تشکیل میداد.

ماتیا دهانش از تعجب باز مانده بود و چیزی نمیگفت. من از او پرسیدم:

" تو چه چیز داری؟ " ماتیا سرش را پائین انداخت و گفت:

" من فقط ویولونم را دارم. " من دوستانه ضربه آهسته ای بشانه او زدم و گفتم :

" حالا که ما دوست و شریک شده ایم ما دار و ندار خود را با هم تقسیم میکنیم. سهم تو دو پیراهن، دو جفت جوراب و سه دستمال است. حالا که در همه چیز شریک شده ایم یکساعت من کیسه را حمل میکنم و ساعت بعد تو عهده دار آن خواهی شد. ما در همه چیز شریک خواهیم بود. "

ماتیا در ابتدا نمیخواست اینرا قبول کند ولی من فوراً حالت آمرانه بخود گرفته و به او دستور دادم که ساکت باشد و اطاعت کند. بایستی اعتراف کنم که دستور دادن و اطاعت شدن بسیار لذت بخش است. من جعبه ای که اتینت به من داده بود که در آن گل سرخ لیز را هم قرار داده بودم بدون اینکه باز کنم داخل کیسه گذاشتم. بعد به ماتیا گفتم:

" گوش کن... اگر میخواهی مرا خوشحال کنی هرگز به این جعبه دست نزن ... این جعبه یک هدیه است."

ماتیا با صداقت و خیلی جدی گفت:

" من بتو قول میدهم که هرگز به آن دست نزنم."

از موقعی که من دوباره پالتو پوست خودم را پوشیده بودم نگران شلوارم بودم. بنظر من یک هنرمند میبایست شلوار کوتاه بپا کند. شلوار بلند بدرد کار باغبانی میخورد ولی برای من که حالا یک هنرمند شده بودم شلوار بلند مناسب نبود. شلوار یک هنرمند که در مقابل مردم ظاهر میشود باید کوتاه بوده و جوراب ها تا نزدیک آن بالا کشیده شود. بند های طلانی بلند بدور ساق پا پیچیده شده و تا نزدیک لبه شلوار ادامه پیدا میکند. با این فکر من سرعت فیچی که اتینت به من داده بود در آوردم. من به ماتیا گفتم:

" در حالیکه من شلوارم را اصلاح و کوتاه میکنم تو بمن نشان بده که تا چه حد در نواختن ویولون مهارت داری."

ماتیا گفت:

" با کمال میل."

ماتیا شروع به نواختن کرد. من خود را با اسلحه فیچی مسلح کرده و بطرف شلوار حمله کردم. من قصد داشتم که آنرا تا نزدیک زانو کوتاه کنم.

ولی وقتی شلوار را بدست گرفتم دیدم که این یک شلوار مرغوب از پارچه خوب خاکستری رنگ است. کت و جلیقه همرنگ خودش را هم داشتم. وقتی آقای آکین آنها را به من داد من از خوشحالی در پوست نمیگنجیدم. ولی خوب من هم فکر نمیکردم که با کوتاه کردن شلوار صدمه ای به آن زده باشم.

من طوری مشغول بریدن پاچه های شلوار بودم که توجهی به ویولون نواختن ماتیا نمیکردم. ولی خیلی زود این کار را متوقف کرده و سراپا گوش شدم. او تقریباً خوبی ویتالیس ویولون میزد. منکه برای تشویق او دست میزدم سؤال کردم:

" چه کسی بتو نشان داد که به این خوبی ویولون بزنی؟ " ماتیا بسادگی جوابداد:

" هیچ کس. من خودم یاد گرفتم. " من با تعجب پرسیدم:

" آیا هیچ کس علم موسیقی را بتو نیاموخت؟ "

" خیر... من فقط از راه گوش هرچه میشنوم مینوازم. من از علم موسیقی و نت های موسیقی چیزی سر در نمیآورم."

من گفتم:

" ناراحت نباش... من خودم بتو یاد خواهم داد."

" پس به این ترتیب تو همه چیز موسیقی را بلد هستی؟ "

" خوب... اگر من کارگردان هستم بایستی همه چیز بلد باشم."

من میخوام به ماتیا نشان بدهم که منم یک موسیقی دان هستم. برای اینکه او را تحت تأثیر قرار بدهم چنگ خود را برداشتم. من در حالیکه چنگ مینواختم آواز ایتالیائی را که ویتالیس به من یاد داده بود میخواندم. همانطور که مرسوم هنرمندان است او هم از من بسیار تعریف کرد. ما هر دو موسیقی دانان خوبی بوده و شایسته یکدیگر بودیم.

ما همانطور که قرار شد بنوبت کیسه را حمل میکردیم. به اولین دهکده که رسیدیم تصمیم گرفتیم که بخت خود را بیازمائیم. این اولین اجرای گروه هنری شرکت رمی بود. ماتیا به من گفت:

" به من یاد بده چطور این آواز را بخوانم. ما با هم آواز خواهیم خواند. خیلی زود من با ویولون هم با تو همکاری خواهم کرد. "

حتما... اینکار زیبایی خواهد بود. ' تماشاگران محترم ' میبایستی قلبی از سنگ داشته باشند اگر با چنین اجرائی کاملاً مستفیض نشوند و به ما انعام خوبی ارائه نکنند.

به اولین دهکده ای که رسیدیم ما از جلو دروازه بزرگی رد شدیم. در داخل مزرعه یک گروه بزرگ از خانمها و آقایان را دیدیم که بهترین لباسهای خود را پوشیده و بعضی از آنها دسته گلهای بزرگ زیبایی بدست داشتند. پیدا بود که مراسم عروسی در آنجا بر پا شده بود. من با خودم فکر کردم که شاید این مردم بی میل نباشند که ساز و آوازی هم نواخته شده و کسانی که میل دارند به رقص و پایکوبی بپردازند. من بعنوان مدیر گروه وارد مزرعه شده و به اولین آقائی که رسیدم پیشنهاد خودم را مطرح کردم. این آقا یک مرد درشت هیکل بلند قدی بود که یقه های بلندی دور گردنش داشت. او جواب مرا نداد ولی بطرف مدعوین برگشت، دو انگشت خود را در دهان گذاشت و سوت کر کننده ای کشید. کاپی بیچاره وحشت زده شده بود. او وقتی توجه همه را جلب کرد فریاد زد:

" آهای ... با شما هستم... با یک قدری موسیقی موافق هستید. گروه موسیقی دانان همین الان وارد شدند. "

صدها صدا با هم در جواب گفتند:

" آه... موسیقی... موسیقی. " او فرمان داد:

" جاهای خود را برای رقص چهار گوش اشغال کنید. "

تمام کسانی که مایل برقصیدن بودند در وسط محوطه جمع شدند. ماتیا و من روی یک اراجه ایستادیم. من با نگرانی از ماتیا پرسیدم:

" تو بلد هستی آهنگ رقص چهار گوش بزنی؟ " او خیلی خلاصه جوابداد:

" بله. "

او چند نُت روی ویولونش نواخت. از شانس ما او آهنگ این رقص را بخوبی میدانست. ما نجات پیدا کرده بودیم. هر چند که ماتیا و من قبلاً با هم تمرین نکرده بودیم کار ما بد از کار در نیامد. واقعیت هم این بود که این مردم روستائی چندان گوش حساسی برای موسیقی نداشتند. مرا درشت هیکل به ما نزدیک شد و گفت:

" هیچ کدام از شما میتواند شیپور بزند ؟ "

ماتیا گفت من میتوانم ولی ما این ساز را با خودمان نداریم. " آن مرد گفت:

" صدای ویولون خوب است ولی کمی آهسته و با خش خش است. من میروم و یک شیپور پیدا میکنم. "



آنروز به من ثابت شد که ماتیا تمام سازها را میتواند بزند. ما تا نزدیک شب برای آنها زدیم و خواندیم. من چندان اهمیتی نمیدادم ولی ماتییای بیچاره ضعیف و رنجور بود و خیلی خسته شده بود. گاهی او را میدیدم که رنگش بشدت پریده ولی با وجود این بکار خودش ادامه میداد. خوشبختانه من تنها کسی نبودم که متوجه ناراحتی و ضعف ماتیا شده بود. عروس خانم نیز توجه کرده و بصدای بلند گفت:

"دیگر بس است. این پسر کوچک واقعا خسته شده است. حالا همه دست در جیب کرده و با سخاوتمندی زحمات این هنرمندان جوان را جبران کنید."

من کلاه خود را برداشته و بطرف کاپی پرتاب کردم. کاپی کلاه را قبل از رسیدن به زمین در دهان گرفت. من فریاد زدم:

" خانمها و آقایان... مرحمت فرموده و الطاف خود را به منشی شرکت ما بدهید. "

آنها برای کاپی دست زدند و از رفتار مؤدبانه کاپی که جلوی هر کدام از آنها بعد از دریافت پول تعظیم میکرد بسیار مشعوف شده بودند. آنها با سخاوتمندی به ما انعام داده و داماد که آخرین نفر بود یک سکه نقره پنج فرانکی بداخل کلاه انداخت. کلاه پر از پول شده بود. این یک ثروت واقعی بود.

ما را برای شام دعوت کردند و به ما جایی در اتاق زیر شیروانی برای خوابیدن دادند. روز بعد که ما این روستائیان مهمان نواز را ترک میکردیم صاحب یک ثروت هنگفت بیست و هشت فرانکی شده بودیم. وقتی ما پول ها را میشمردیم من به ماتیا گفتم:

" ماتیا... من نمیتوانستم بتنهایی یک ارکستر برای بیاندازم . همه این پول را ما بخاطر تو داریم. "

با بیست و هشت فرانک در جیب ما یک ثروتمند واقعی شده بودیم. وقتی ما به شهر ' کوربی ' رسیدیم من تصمیم گرفتم که چند چیز که برای ما اهمیت حیاتی داشت ابتیاع کنیم. ما در یک مغازه دست دوم فروشی یک شیپور خوب پیدا کردیم که آنرا بقیمت سه فرانک خریداری کردیم. بعد روبان قرمز و طلائی برای بند جورابه‌های مان و بالاخره یک کیسه دیگر که من و ماتیا میتوانستیم بطور جداگانه اسباب و اثاثیه خود را حمل کنیم .

ماتیا که خنده از لبش نیافتاد به من گفت:

" چقدر خوبست که آدم رئیسی مثل تو داشتی باشد که بهر بهانه ای او را کتک زنند. "

ما با این ثروتی که جمع آوری کرده بودیم بهترین وقت را برای دیدار از مادر خوانده ام در دست داشتیم. من حالا میتوانستم که برای او یک هدیه مناسب و گرانبه‌ای تهیه کنم. بعد از مدتی فکر کردن من فهمیدم که کدام هدیه او را بیشتر از همه چیز خوشحال خواهد کرد و بدرد روزهای آینده او هم خواهد خورد. یک گاو چیزی بود که بعد از فروختن روزت بیشتر از هر چیزی بدرد او میخورد. اگر من بتوانم برای او یک گاو بخرم او از خوشحالی پر در خواهد آورد. خوشحالی مادرم سربلندی مرا به همراه خواهد داشت. قبل از وارد شدن به دهکده شاونون من یک گاو خواهم خرید و ماتیا افسار آنرا بدست گرفته و مستقیماً آنرا وارد حیاط خانه مادر خوانده ام خواهد کرد.

ماتیا به او خواهد گفت:

" این گاو برای شما و متعلق به شماست. "

مادر با تعجب آهی خواهد کشید و خواهد گفت:

" مال من؟... یک گاو... نه پسر جان... اشتباه کرده ای. "

" نخیر خانم... اشتباه نکرده ام. مگر شما خانم باربرن از دهکده شاونون نیستید؟ بسیار خوب... شاهزاد این گاو را بعنوان هدیه برای شما فرستاده است. "

" کدام شاهزاده؟ "

بعد من وارد شده و خودم را در آغوش او خواهم انداخت. بعد وقتی که معانقه ما تمام شد، ما همه باهم یک تابه ای سیب درست خواهیم کرد و سه نفری آنرا خواهیم خورد. چیزی برای باربرن باقی نخواهیم گذاشت. این بتلافی روز سه شنبه ای بود که او از پاریس برگشت و بجای یک تابه ای مادر را مجبور کرد سوپ درست کند. چه رویای زیبایی بود. ولی برای محقق ساختن آن اول لازم بود که ما یک گاو خوب ، سر حال و شیرده پیدا کنیم.

آیا یک گاو چقدر میارزید؟ من کوچکترین اطلاعی نداشتم. شاید خیلی گران بود ولی منم دنبال یک گاو خیلی بزرگ نبودم. چون البته هر چه گاو بزرگتر و فربه تر باشد قیمت آنهم بالاتر و خورد و خوراک آنهم بیشتر خواهد بود. من نمیخواستم که هدیه من به مادر باعث درد سر او بشود. اولین کار ما در اینصورت این بود که قیمت یک گاو مناسب را بدست بیاوریم. خوشبختانه این کار خیلی مشکلی برای من نبود چون من در گذشته بارها از جلوی مکان هائی رد شده بود که روستائیان در آن گاو معامله میکردند. من اولین مرد روستائی را که در مهمانخانه توقف کرده بود در نظر گرفتم و از او سؤال کردم. مرد روستائی با تعجب به من نگاه کرد و بعد بخنده افتاد. بعد او خانم صاحب میمانخانه را صدا کرد و گفت:

" این پسر بچه موسیقی دان میخواهد بداند که یک گاو چند میارزد. گاو نباید خیلی بزرگ باشد ولی سلامت بوده و خوب شیر بدهد. "

همه بخنده افتادند. برای من مهم نبود که آنها مرا مسخره میکردند. من اضافه کردم:

" این گاو بایستی خوب شیر بدهد و خیلی هم غذا نخورد. "

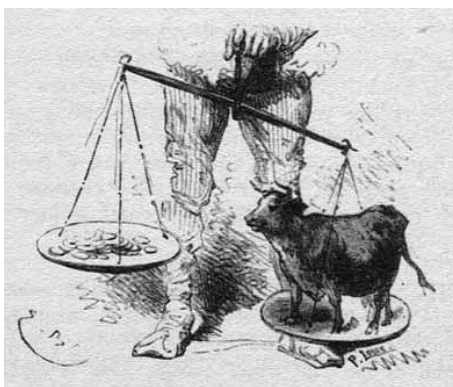
مرد در حالیکه میخندید گفت:

" و این گاو نبایستی حرفی داشته باشد که توسط پسر بچه ای مثل تو به اینطرف و آنطرف کشیده شود؟ "

من صبر کردم که خنده های او تمام بشود. با همه این ها این مرد تمایل داشت که با من وارد مذاکره بشود. او درست همان چیزی را داشت که من بدنبالش بودم یک گاو نسبتاً کوچک که شیر خوشمزه ای میداد، مانند خامه واقعی. خیلی هم غذا نمیخواست و همه چیز هم میخورد. اگر من بتوانم پنجاه 'اکو' رو کنم گاو مال من خواهد بود. هرچند که در ابتدا من مشکل داشتم که او را وادار به صحبت کنم، وقتی شروع کرد مشکل من این بود که چگونه از ادامه صحبتش جلوگیری کنم.

پنجاه اکو... این یعنی صد و پنجاه فرانک. ما چنین پولی را در عمرمان ندیده بودیم. شاید اگر همچنان بخت با ما یاری میکرد ما میتوانستیم شاهی شاهی پس انداز کرده و این پول را جمع آوری کنیم. ولی برای این کار ما احتیاج به وقت طولانی داشتیم. در اینصورت ما میبایستی بیشتر از این وقت تلف نکرده و حرکت کنیم. در اولین حله باید خود را به شهرک وارس میرساندیم و با بنی ملاقات میکردیم. در سر راه هم هر کجا که امکان داشت برنامه های هنری خود را اجرا کرده و در برگشت به احتمال زیاد پول کافی جمع کرده و پروژه خود را به اسم 'گاو شاهزاده' عملی خواهیم کرد.

من نقشه خود را برای ماتیآ تشریح کردم و او اعتراضی به آن نداشت.



فصل دوم

دیدار با دوستان قدیمی

این مسافرت ما در حدود سه ماه بطول انجامید. وقتی ما به حومه شهر وارس رسیدیم نتیجه این مسافرت برای ما بسیار رضایت بخش بود. در کیف کوچک چرمی من حالا مبلغ یکصد و بیست و هشت فرانک وجود داشت. ما برای خرید گاو برای مادر خوانده ام فقط بیست و دو فرانک کم داشتیم.

ماتیا هم تقریباً به اندازه خود من از این قضیه خوشحال بود. او از اینکه در جمع آوری چنین پولی سهمی داشته است بخود میبالید. سهم او بواقع سهم کمی نبود. بدون او، من و کاپی بهیچوجه قادر به جمع کردن یکصد و بیست و هشت فرانک نبودیم. در راه وارس تا دهکده شاونون مسلماً ما بیست و دو فرانک لازم را میتوانستیم بدست بیاوریم.

وقتی ما به وارس رسیدیم ساعت حدود سه بعد از ظهر بود. خورشید در آسمان بدون ابر میدرخشید ولی هر چه به مرکز شهر نزدیکتر میشدیم آسمان از ابرهای خاکستری پر شده و هوا تاریک میشد. بین آسمان صاف و آبیرونگ و شهر وارس یک لایه ضخیم دود قرار گرفته بود.

من میدانستم که عموی الکسیس در این شهر بکار در معدن مشغول است. چیزی را که من نمیدانستم این بود که آیا این شخص در خود شهر زندگی میکند و یا جایی در اطراف و حومه آن. من فقط میدانستم که اسم معدنی که او در آن کار میکند 'ترویه' است.

وقتی وارد شهر شدیم من محل معدن را سؤال کردم و به من گفته شد که این معدن در ساحل چپ رودخانه ای که از این شهر میگذرد و بنام 'دیون' نامیده میشود در یک دره کوچک قرار دارد. این دره هم مانند خود شهر برخلاف خیلی از دره هایی که ما در مسافرت خود دیده بودیم چنگی بدل نمیزد.

وقتی ما به قسمت اداری معدن مراجعه کردیم آنها آدرس عمو گاسپار عموی الکسیس را به ما دادند. خانه او در یک خیابان پیچ در پیچ که مابین تپه و رودخانه واقع شده بود قرار داشت. خیلی از معدن دور نبود. وقتی ما به این خانه رسیدیم زنی که بدر خانه تکیه داده بود و با همسایه ها صحبت میکرد به ما گفت که عمو گاسپار تا قبل از ساعت شش بعد از ظهر بخانه مراجعت نخواهد کرد. این زن به ما نگاهی کرد و گفت:

"حالا شما با او چکار دارید؟" من در جواب گفتم:

"ما آمده ایم که الکسیس را ببینیم." او با لبخندی گفت:

"آه... آیا تو رمی هستی؟ الکسیس در باره تو با من صحبت کرده است. او انتظار ترا میکشد." بعد او به ماتیا اشاره کرد و گفت:

"این پسر کیست؟" من جواب دادم:

"دوست من است."

این زن ، زن عمومی الکسیس بود. من منتظر بودم که مارا برای استراحت بخانه دعوت کند چون ما خسته و گرد آلود به آنجا رسیده بودیم ولی او بار دیگر گفت که برای دیدن الکسیس ما باید ساعت شش بعد از ظهر مراجعت کنیم چون او با عمومی خودش به معدن رفته بود. من دلم راضی نمیشد که که درخواستی از این زن بکنم. این بود که از او تشکر کرده و بطرف مرکز شهر براه افتادیم که یک نانوائی پیدا کرده و چیزی برای خوردن دست و پا کنیم. من از این استقبال سرد شرمزده شده چون بخودم میگفتم حالا ماتیبا با خودش چه فکری خواهد کرد. ما اینهمه راه را برای همین آمده بودیم؟

نگرانی من از آن بود که ماتیبا در باره دوستان من عقیده اشتباهی پیدا کند. به این ترتیب ممکن بود که وقتی من در باره دیگر برادر و خواهرانم مخصوصا لیز با او صحبت میکنم دیگر به حرف من با دقت گوش نکند. استقبال سردی که خانم عمو از ما بعمل آورد باعث شد که من تصمیم بگیرم برای دیدن الکسیس بخانه آنها نرفته و کمی قبل از ساعت شش بعد از ظهر ما خود را جلوی در معدن رسانده و منتظر الکسیس شدیم.

به ما گفته شد که از کدام خروجی معدن چپان خارج خواهد شد و کمی قبل از ساعت شش من از دورسایه های تاریکی را میدیدیم که بسمت ما میآیند. با نزدیک شدن به ما میتوانستیم تشخیص بدهیم که این سایه ها خود معدن چپان هستند. معدن چپان چراغ های خود را در دست گرفته و در پایان کار روزانه خود از آنجا خارج میشدند. آنها بسختی قدم برداشته و مثل این بود که زانوانشان صدمه خورده است. من خودم که بعدا به پلکان و نردبان معدن رفتم فهمیدم که مشکل این مردان کاری از کجا نشأت میگیرد. صورتهای آنها بطور کامل سیاه و مانند بچه هایی که دود کش را تمیز میکنند شده بود. تمام لباسها و کلاه آنها از گرده ذغال سنگ پوشیده شده بود. هر کدام از آنها وارد کابین چراغ های معدن شده و چراغ خود را به میخی از دیوار آویزان کردند.

گرچه من با کمال دقت نگاه میکردم ولی تا وقتی که الکسیس خودش را دوان دوان به من رسانده بود او را نشناختم. من براحتم میتوانستم از پهلوی او عبور کرده و او را نشناسم. مشکل بود که بتوان تصور کرد که این موجود سر تا پا سیاه همان الکسیس است که لباسهای تمیز میپوشید ، آستین هایش را بالا میزد و پوست سفیدش از یقه بازش بچشم میخورد.

او همانطور که بطرف من میدوید بسمت یک مرد حدود حدود چهل سال رو کرده و فریاد میزد:

" این خود رمی است. او برای دیدن من آمده است. "

عمومی الکسیس مردی درشت هیکل با صورتی ملایم بود. جای تعجب نبود چون این مرد برادر آقای آکین بود و مثل خود او مهربان و نیکوکار بود. او در حالیکه لبخند میزد گفت:

" ما مدتی است که انتظار ترا میکشیدیم. " منم در جواب او با لبخندی گفتم:

" راه پاریس تا اینجا راه کاملا طولانی است. " او در حالیکه میخندید گفت:

" راه طولانی است و پاهای شما هم خیلی کوتاه است. "

کاپی که از دیدن الکسیس خوشحال شده بود بدون توجه به گرد آلود بودن او خود را به پاهای او میمالید. در این فاصله من برای عمو گاسپار توضیح دادم که ماتیبا دوست و شریک منست و هیچ کس بهتر از او شیپور نمیزند. عمو گاسپار گفت:

" خوب... اینهم آقای کاپی است. شما فردا را استراحت خواهید کرد و چون یکشنبه است ما را سرگرم خواهید کرد. الکسیس میگوید که این سگ از یک مدیر مدرسه و یک هنرپیشه مشترکا با هوش تر است. هر چقدر که من در مقابل زن عمو ناراحت بودم در مقابل خود عمو احساس راحتی و آرامش میکردم. او با خوش مشربی گفت:

" من مطمئن هستم که شما دو نفر حرفهای زیادی دارید که بهم بزنید. منم میروم و با این پسری که میگوئی آنقدر خوب شیپور میزند صحبت میکنم. "

الکسیس میخواست در باره مسافرت ما اطلاعاتی کسب کند و من هم میخواستم که در باره کار او بدانم. ما آنقدر مشتاق سؤال کردن از همدیگر بودیم که بسختی میتوانستیم برای جواب صبر کنیم.

وقتی ما بخانه رسیدیم عمو گاسپار ما را برای شام دعوت کرد. هیچوقت من از یک دعوت تا این حد خوشحال نشده بودم چون استقبالی که زن عمو از ما کرد امید زیادی در ما بوجود نیاورد. وقتی وارد خانه شدیم او ما را بخانمش معرفی کرد و گفت:

" اینهم رمی و دوستش. "

ما همه پشت میز برای صرف شام نشستیم. شام خیلی طول نکشید چون زن عمو شام مختصری درست کرده بود و روی میز بیشتر تنقلات بود تا غذا. مرد معدنچی بعد از کار طاقت فرسای روزانه این شام محقر را بدون یک کلمه گله و شکایت خورد و از خانمش تشکر کرد. او یک مرد صلح طلب ساده ای بود که از جنگ و دعوا گریزان بود. او هرگز از چیزی شکایت نمیکرد و اگر چیزی هم میگفت در نهایت آرامش و ملایمت بیان میکرد. خیلی زود شام پایان رسید.

عمو گاسپار به من گفت که من میتوانم آنشب را با الکسیس بخوابم و به ماتیا هم گفت که اگر با او به آشپزخانه برود، در آنجا او برایش یک رختخواب پهن خواهد کرد.

الکسیس و من تا پاسی از شب گشته با هم گفتگو میکردیم.

هر چیز که الکسیس میگفت برای من جالب و هیجان انگیز بود. من پیوسته دلم میخواست موقعیتی پیدا کنم که بتوانم یک معدن را از نزدیک ببینم. ولی وقتی روز بعد با عمو گاسپار در باره معدن صحبت میکردیم به من گفت که امکان اینکه بتواند مرا با خود به زیر زمین ببرد وجود ندارد چون فقط افرادی که در آنجا کار میکنند اجازه دارند وارد زیرزمین های معدن بشوند. او گفت:

" اگر میخواهی معدن چی بشوی مانعی ندارد. این کار هم مثل بقیه کار ها است. ولی اگر از من میپرسی بهتر است که در خیابانها آواز بخوانی تا از طریق کار در معدن پول در بیاوری. ولی اگر بخواهی اینجا بمانی مشکلی نیست و میتوانی پهلوی الکسیس بمانی. برای ماتیا هم یک فکری خواهیم کرد. البته شغلی که نواختن شپور نباشد. "

حقیقت این بود که من کمترین علاقه ای به ماندن در وارس را نداشتم ولی کنجکاوی زیادی در یک مورد دیگر داشتم. من تصمیم داشتم که شهر وارس را خیلی زود ترک کنم که اتفاقی پیش آمد که من توانستم سختی ها و خطرات کار معدن را برای خودم کشف کنم.

درست روزی که من قرار بود از شهر وارس بروم یک تکه بزرگ ذغال سنگ روی دست الکسیس افتاد و نزدیک بود انگشتان او را له کند. او برای چندین روز اجازه استفاده از دستش را نداشت. عمو گاسپار ناراحت و نگران شده بود چون حالا او کسی را نداشت که گاری ذغال سنگ او را حرکت بدهد. نتیجه این بود که او هم در این چند روز مجبور به اقامت در خانه میشد که از نظر مالی برای او وضع بدی را پیش میآورد.

آنروز وقتی او از سر کار بخانه بازگشت و تمام سعی او برای پیدا کردن یک پسر که موقتاً کار الکسیس را انجام بدهد بجائی نرسیده بود من از او پرسیدم:

" چرا این کار موقت را به من نمیدهید؟ " او جواب داد:

" من فکر میکردم که شاید کار حرکت دادن گاری ذغال سنگ کار سنگینی برای تو باشد. ولی اگر تو مایل هستی که این کار را موقتاً تا دست الکسیس خوب نشده انجام بدهی این کمک بزرگی برای من خواهد بود. پیدا کردن کسی که این کار را فقط برای چند روز انجام بدهد کار ساده ای نیست. "

ماتیا که به حرفهای ما گوش میکرد گفت:

" وقتی که شما در معدن مشغول کار هستید منم بیکار نخواهم نشست. من کاپی را برمیدارم و سعی خودم را انجام میدهم که مبلغی به پول های خرید گاو اضافه کنم. "

سه ماهی که ما در هوای آزاد زندگی کرده بودیم ماتیا را بکلی تغییر داده بود. او دیگر آن پسر بچه نحیف و مریض که بدیوار کلیسا تکیه داده بود نبود. آن هیولا با سر بزرگ هم که روز اول در خانه گاروفولی دیده بودم و وظیفه اش نگهداری از سوپ قفل شده بود حالا جای خود را به یک پسر معمولی داده بود. از برکت هوای پاک و تازه و نور خورشید او دیگر آن سر درد های کشنده را نداشت و در راه پیمائی های طولانی ما همیشه با خلق خوش و خنده رو بود. بدون او من واقعا تنها بودم.

روحیات ما بکلی با هم متفاوت بود و شاید این خودش دلیل خوبی بود که ما با هم براحتی کنار میآمدیم. او اخلاق ملایمی داشت ، خنده رو و قدری سهل انگار بود. ما گاهی باهم مجادله ای هم داشتیم. بخصوص وقتی که من سعی میکردم به او خواندن و نوشتن و موسیقی بیاموزم. من فاقد شکیبائی یک معلم مدرسه بودم و گاهی با او بتندی رفتار میکردم ولی حتی یکبار نشد که او متغییر شده و در صدد جوابگوئی بر بیاید.

اینطور مقرر شد که در غیاب من، ماتیا و کاپی به حومه شهر وارس رفته و سعی کنند که با بر پا کردن نمایشی پولی هر چند مختصر بدست بیاورند. من سعی کردم که این ترتیبات را برای کاپی توضیح بدهم. کاپی با دقت به حرفهای من گوش کرد و با یک پارس به من فهماند که همه چیز را بخوبی درک کرده است.

روز بعد بدنبال عمو گاسپار من به اعماق تاریک معدن وارد شدم. او به من هشدار داد که بایستی خیلی مواظب باشم ولی این هشدار مفری نداشت چون هیچکس بمیل خود و با خوشحالی آفتاب و هوای پاک و سالم را رها نمیکند که به اعماق زمین در میان گرد خاک ذغال سنگ گردش کند. وقتی ما وارد تالار طولانی افقی معدن شدیم و پیش رفتیم من از روی غریزه به پشت سرم نگاه کردم. مدخل دخمه حالا از راه دور مانند یک حباب نور بچشم میخورد. مانند ماه در آسمان شب. در پائین ، من نور چراغ معدنچیان دیگر را میدیدم که به اطراف حرکت میکردند. ما به طبقه ای رسیدیم که عمو گاسپار در آنجا کار میکرد. تمام آنهایی که شغل کشیدن گاری را داشتند به استثنای یک نفر ، پسر بچه هائی همسن و سال من بودند. آن یک نفر پیرمرد کوچک اندامی بود که او را پروفیسور مینامیدند. او در گذشته در معدن شغل نجاری داشت ولی بعلت حادثه ای که برایش پیش آمد انگشتان دستش را از دست داده بود. او دیگر قادر به انجام کار نجاری نبود و به این کار گماشته شد. خیلی زود متوجه شده بود که معنای کارکردن در زیر زمین و گرد و خاک معدن چیست.

فصل سوم

محبوس شدن در معدن

چند روز بعد وقتی مشغول حرکت دادن گاری پر از ذغال سنگ بودم صدای انفجار وحشتناکی بگوשמ رسید. این صدا از یک جهت بخصوص نبود، از همه طرف میآمد. اولین چیزی که بفکر من خطور کرد این بود که خودم را نجات بدهم. ولی من در گذشته بارها به ترس خودم خندیده بودم و از ترس بیجا احساس شرم میکردم. این بود که تصمیم گرفتم که سر جای خودم بمانم. من با خودم فکر میکردم آیا واقعا این صدا مربوط به یک انفجار میشد. ناگهان صداها موش قوی هیکل را دیدم که مانند ستون سوار نظام از اطراف من میگریختند. بعد صدای عجیبی بگوשמ رسید که از کف و دیوارهای دخمه میآمد. صدای ریزش آب هم به آن اضافه شد. من به جاییکه عمو گاسپار کار میکرد دویده و فریاد زدم:

" آب بداخل معدن سرازیر شده است. " او با ناباوری گفت:

" احمق نشو... این امکان ندارد. " من با اصرار گفتم:

" گوش کنید. "

در گفته من چیزی وجود داشت که او را وادار کرد که لحظه ای دست از کار کشیده و گوش بدهد. صدا هر لحظه بیشتر و شدیدتر میشد. عمو گاسپار از جا جست و فریاد زد:

" فرار کن و جان خودت را نجات بده. تمام معدن پر از آب خواهد شد. "

من فریاد زدم:

" پروفسور... پروفسور. "

ما از دخمه بیرون پریدیم و پیرمرد هم به ما ملحق شد. آب با سرعت بالا میآمد. وقتی ما به نردبان رسیدیم پیرمرد گفت :

" شما اول بروید. "

ما در شرایطی نبودیم که نزاکت و ادب را رعایت کنیم. عمو گاسپار اول از همه از نردبان بالا رفت. پشت سر او من و بعد از من پروفسور از نردبان بالا آمد. قبل از اینکه به بالای نردبان برسیم یک جریان شدید آب از بالا چراغهای ما را خاموش کرد. عمو گاسپار فریاد زد:

" نردبان را محکم بچسبید. "

ما همین کار را کردیم. ولی چند نفر که پائین تر از ما قرار داشتند آب آنها را با خود برد. سقوط آب مانند هبوط بهمین شده بود.

ما هر طور بود خود را به طبقه اول رساندیم. آب در این جا هم بود و ما چشمان جایی را نمیدید چون آب چراغ های ما را خاموش کرده بود. پروفسور آهسته گفت:

" متأسفانه ما گم شده ایم. پسر جان... دعای قبل از مرگت را بخوان. "

در این موقع هفت یا هشت نفر از معدنچیان را دیدیم که با چراغهای خود بطرف ما میدویدند. آنها به اینطرف میآمدند که از نزدبان استفاده کنند. سیل آب همه جا را فرا گرفته بود و در مسیر خودش همه چیز را دیوانه وار با خودش میبرد. پروفیسور خطاب به گروه معدنچیان گفت:

" پسر ها... ما بایستی خود را به سوراخ هوا برسانیم. آنجا تنها جانیست که میتواند به ما پناه بدهد. یک چراغ به من بدهید. "

معمولا هیچ کس جز موقعی که تصمیم داشت او را دست بیاندازد و تفریح کند به حرف او گوش نمیکرد. ولی در این شرایط قویترین مردان دچار وحشت شده و او تنها کسی بود که بخودش مسلط بود. کسی را که همیشه مورد تمسخر قرار میدادند حالا رهبری آنها را بعهده گرفته بود و به آنها دستور میداد. آنها هم بدون چون و چرا دستورات او را اطاعت میکردند. یک چراغ بلافاصله برای او آورده شد. پیرمرد بهتر از هر کسی از پیچ و خم های تالارهای زیر زمین معدن اطلاع داشت. او چراغ را گرفت و مرا بدنبال خودش کشید. حالا آب تا کمر من بالا آمده بود. پروفیسور ما را به نزدیک ترین سوراخ هوا که مانند یک چاه عمیق در زمین حفر شده بود برد. دو نفر از معدنچیان از ورود به این محوطه خود داری کرده و گفتند که آنها حاضر نیستند خود را چشم بسته گرفتار این کوچه های تاریک و پر پیچ و خم و بن بست کنند. آنها در طول تالار براه رفتن خود ادامه دادند. ما دیگر آنها را ندیدیم.

ناگهان صدای کر کننده دیگری بلند شد. یکنفر فریاد میزد:

" این یک سیل واقعی است. "

" دنیا به آخر رسیده است. "

" خداوندا... ما را غریق رحمت خود فرما. "

پروفیسور که غریو نومیدی مردان را میشنید با لحنی آرام ولی بلند که همه بتوانند بشنوند گفت:

" پسران من... شجاع باشید. ما برای مدتی طولانی در اینجا خواهیم بود. پس بهتر است هر چه زودتر مشغول کار بشویم. ما برای مدت طولانی نخواهیم توانست در این آب ایستاده و بیکدیگر بچسبیم. بنابراین لازم است که حفره وسیعی بالاتر از سطح آب در دیواره معدن ایجاد کنیم که بتوانیم در آنجا استراحت کنیم. "

این حرف او باعث آرامش معدنچیان شد. با هر چه که بدست آنها میآمد و یا حتی دست خالی شروع به کندن دیواره کردند. این کار ساده ای نبود چون این هواکش را با شیب زیاد درست کرده بودند و کار در آن پیوسته با لغزیدن و فرو افتادن همراه بود. ما میدانستیم که یک قدم اشتباه بمعنای مرگ حتمی است. ما موفق شدیم که یک محل استراحت خوب و امن حفر کنیم. حالا میتوانستیم قدری استراحت کرده و یکدیگر را بر انداز کنیم. ما هفت نفر بودیم... پروفیسور، عمو گاسپار، سه معدنچی بنامهای پاژ، گمپرون و برگنهو، یک پسر بچه که کاری شبیه کار من انجام میداد بنام کاروری و خود من.

صدای خوفناک هنوز ادامه داشت و هیچ کلامی نمیتواند این صدا را تشریح کند. بنظر ما آخرین ساعات عمر ما نزدیک شده بود. همه از ترس بیکدیگر نگاه میکردیم. یکی از ما گفت:

" عفریت مقیم این معدن جهنمی انتقام خودش را از ما گرفت. "

من بخودم جرات داد و گفتم:

" به احتمال زیاد رودخانه بالای سر ما راهی به معدن باز کرده است. "

پروفسور جوابی نداد هرچند که اگر ما روی زمین در زیر آفتاب یا در سایه درختی قرار داشتیم حرف مرا بیجواب نمیگذاشت. شانه های خود را بالا انداخت. بعد از مدتی بالاخره گفت:

" عفریتی وجود ندارد. معدن از آب پر شده و این یک واقعیت است. ولی چه عاملی باعث بروز این سیل شده برای ما که در زیر زمین گرفتار شده ایم امکان ندارد بتوانیم حدس بزنیم. "

یک مرد دیگر گفت:

" خیلی خوب... اگر نمیدانی که چه اتفاقی افتاده است پس بهتر است خفه شوی. "

حالا که ما از آب خارج شده بودیم و آب هم بنظر نمیآمد که بالاتر بیاید کسی نمیخواست به حرفهای پیرمرد گوش بدهد. ریاست و رهبری که در اثر خونسردی او همه را وادار به اطاعت کرده بود حالا دیگر خریداری نداشت. بعد از مدتی با کلمات شمرده گفت:

" حالا حد اقل از خطر غرق شدن در آب نجات پیدا کرده ایم. ولی به شعله چراغ خود نگاه کنید و ببینید که چقدر کوچک شده است. " مرد دیگر با خشونت گفت:

" حالا برای ما ادای شعبده بازان را در نیآور... منظورت از این حرف چیست؟ " پرفسور گفت:

" من خیال شعبده بازی ندارم. دلیل اینکه سطح آب از این که هست بالاتر نمیآید اینست که ما هفت نفر در یک حباب بزرگ هوا محبوس شده ایم. فشار این هوا باعث میشود که آب بالا نیاید. این سوراخ هوا بدون راه داشتن به فضای خارج همان کاری را میکند که کلاه غواصی برای غواصان انجام میدهد. هوایی که در این جا محبوس شده روی سطح آب فشار میآورد. "

" آیا حالا باید از هوا بترسیم؟ اینطور که معلوم است آب بهیچوجه بالاتر نیامده پس معدن میبایستی کاملاً پر شده باشد. "

ناگهان پاژ مرد معدنچی فریاد زد:

" ماریوس کجاست؟ "

ماریوس تنها پسر او بود که در طبقه سوم کار میکرد. او با ناامیدی فریاد میزد:

" ماریوس... ماریوس. "

صدای او بجائی نمیرسید. حتی انعکاسی هم نداشت.

آیا ماریوس نجات پیدا کرده بود؟ آیا یکصد و پنجاه نفر معدنچی جان خود را از دست داده بودند؟ این واقعا وحشتناک بود. در آنروز حد اقل یکصد و پنجاه نفر به دخمه های زیر زمینی معدن رفته بودند. چند نفر توانسته بودند که بالا رفته و خود را بسطح زمین برسانند؟ آیا کسن دیگری هم مانند ما بودند که در اعماق زمین پناه گرفته بودند؟

حالا دیگر سکوتی مطلق حکمفرما شده بود. آب در زیر پای ما ساکن بود و کوچکترین حرکتی در آن دید نمیشد. معدن پر از آب شده و دیگر آبی وارد تالار ها نمیشد. این سکوت مرگبار از غرش و رود سیل ترسناک تر بود. ما در یک قبر بودیم و زنده بگور شده بودیم. همه ما وضعیت خطرناکی را که داشتیم احساس میکردیم. حتی پرفسور هم خرد و شکسته بنظر میرسید. من احساس کردم که چیز گرمی روی دست من ریخت. این اشکهای کاروری بود. او در سکوت بتلخی اشک میریخت. بعد صدای ضجه ای بلند شد که فریاد میزد:

" ماریوس... پسر... ماریوس. "

هوا کاملاً سنگین شده و تنفس را مشکل میکرد. به من احساس خفگی دست داده و گوشهایم زنگ میزد. من میترسیدم. از آب، از تاریکی و از مرگ. سکوت مرگباری هم که بر همه جا حکمفرما بود مرا افسرده میکرد. دیواره های پناهگاه ما بنظرم میآمد در فرو ریختن است و مرا زیر بار خود خرد و له خواهد کرد. من دیگر هرگز نمیتوانستم لیز عزیزم را ببینم. همینطور آرتور، خانم میلیگان و دوست وفادارم ماتیا. آیا آنها قادر خواهند بود که به لیز بفهمانند که من چگونه جان خود را از دست داده ام و بهمین دلیل نتوانستم خبر برادر هایش را برایش ببرم. آه... مادر خوانده ام... مادر خوانده بیچاره ام. بالاخره عمو گاسپار سکوت را شکست و گفت:

" بعقیده من کسی برای نجات ما اقدامی نخواهد کرد. کوچکترین صدائی شنیده نمیشود. "

پرفسور با حرارت جواب داد:

" چطور میتوانی در باره همکاران خودت اینطور فکر کنی؟ تو خودت خوب میدانی که وقتی حادثه ای برای معدنچیان رخ میدهد بقیه معدنچیان آنها را هرگز تنها نمیگذارند. آنها از جان خود برای نجات همقطاران خود مایه میگذارند. تو خودت اینرا خیلی خوب میدانی. "

عمو گاسپار سرش را پائین انداخت و زمزمه کرد:

" این حرف درستی است. " پرفسور ادامه داد:

" اشتباه نکن... آنها با تمام قدرت سعی در نجات ما دارند. ولی فقط دو راه برای نجات ما وجود دارد. یکی اینکه یک تونل حفر کنند و خود را به ما برسانند. راه دیگر اینست که بطریقی معدن را از آب خالی کنند. "

معدنچیان شروع به مذاکره کردند که هر کدام از این راه ها چقدر طول خواهد کشید. همه به این نتیجه رسیدند که ما حد اقل بایستی هشت روز در این محل باقی بمانیم. هشت روز... من شنیده بودم که بعضی کارگران معدن برای مدت بیست و چهار روز محبوس شده بودند ولی آن یک داستان بود و این واقعیت داشت. وقتی من خوب درک کردم که چه بلائی بسر ما آمده است حال و حوصله صحبت و گفتگو را از دست دادم.

باردیگر سکوت برقرار شد. هر کسی در افکار خودش غوطه ور شده بود. تا چه مدت ما در اینحال باقی ماندیم من نمیتوانم بگویم. ناگهان فریادی بلند شد :

" تلمبه های آب را بکار انداخته اند. "

همه با هم این ندا را داده بودند. همه از جا برخاستیم. راه نجاتی پیدا شده بود.

کاروری دست مرا گرفت و فشرد. آهسته به من گفت:

" تو پسر خوبی هستی. " من جواب دادم:

" خودت هم همینطور. "

ولی او با حرارت میخواست ثابت کند که من پسر بهتری هستم. رفتارش طوری بود که انگار مشروب نوشیده است. ولی قبل از اینکه بار دیگر ما بتوانیم آسمان آبی زیبا و پرنده ها را ببینیم مدتی طولانی میبایستی در این محل باقی بمانیم.

ما بسیار تشنه بودیم. پاژ میخواست که پائین رفته و آب بیاورد ولی پروفیسور او را منع کرد و گفت سر جای خودش بماند. او میترسید که خاک و سنگی را که در پائین محوطه انبار کرده و خود را به پناهگاه رسانده بودیم طاقت وزن او را نداشته و او بداخل آب سقوط کند. او گفت:

" رمی از همه سبک تر است. یک چکمه به او بدهید. او میتواند آهسته بیائین بخزد و برای همه ما در چکمه آب بیاورد. "

چکمه کاروری بدست من داده شد. من خودم را آماده کردم که از لبه پناهگاه بیائین بخزم. پروفیسور گفت:

" یک لحظه صبر کن. بگذار من دست ترا بگیرم. " من جواب دادم:

" لازم نیست... من میتوانم اینکار را انجام بدهم. اگر هم در آب افتادم میتوانم شنا کنم. "

" هرچه بتو میگویم گوش بده و اطاعت کن. "

او سعی میکرد که به من کمک کند و در اینحال شاید تعادل خود را از دست داد و شاید هم ذغال سنگهای زیر پای او جابجا شدند. در نتیجه اولغزید و با سر به وسط آب سیاهرنگ افتاد. چراغی را که او در دست داشت که راه را برای من روشن کند از دستش افتاد و به قعر آب رفت. همه جا مطلقا تاریک شد. تمام آنهایی که در پناهگاه قرار داشتند با نگرانی فریاد میزدند. خوشبختانه من در آن لحظه در موقعیتی قرار داشتم که براحتی میتوانستم وارد آب بشوم. آهسته بداخل آب لغزیده و در تاریکی بدنبال پیر مرد میگذشتم.

در زمانی که من با ویتالیس پای پیاده مسافرت های طولانی میکردیم او به من یاد داده بود که چطور شنا کنم و خود را روی آب نگاهدارم. طوری شده بود که من در آب همانقدر راحت بودم که روی خشکی. ولی مشکل این بود که در آن تاریکی مطلق من به چه سمتی میبایست بروم. من در این فکر بودم که یک دست شانه مرا محکم چسبید. برای لحظه ای بزیر آب رفتم. با ضربات محکم پا خودم را بسطح آب رسانده و آن دست هنوز شانه مرا گرفته بود. من فریاد زدم:

" پروفیسور... شانه مرا رها نکن... سر خود را از آب بالا نگاه دار و نگران نباش. ما از اینجا نجات خواهیم یافت. "

نجات خواهیم یافت؟... چگونه؟... من حتی نمیدانستم بکدام طرف شنا کنم. من فریاد زدم :

" رفقا... لطفا چیزی بگوئید که ما بفهمیم بکدام طرف بیائیم. " عمو گاسپار بود که جواب میداد. صدایش از طرف چپ میآمد که میگفت:

" رمی... کجا هستی پسر جان؟ " من فریاد زدم:

" یک چراغ برای ما روشن کنید. "

فورا یک چراغ روشن شد. من نزدیک پناهگاه بودم و کافی بود دستم را دراز کنم که به لبه پناهگاه برسم. با یک دست یک تکه ذغالسنگ بزرگ را گرفته و با دست دیگر پیر مرد را بطرف پناهگاه کشیدم. این لحظه حساسی بود چون او تا این لحظه مقدار زیادی آب بلعیده بود و بحال نیمه بیهوشی افتاده بود. من هر جور بود سر او را از آب بالاتر نگاه داشتم و او خیلی زود بهوش آمد. بقیه همکاران ما او را گرفته و در حالیکه من از پشت او را بلند میکردم آنها او را بداخل پناهگاه کشیدند. منم بنوبه خودم به پناهگاه وارد شدم.

بعد از این واقعه نامطوب که برای مدت کمی افکار ما را از موقعیتی که داشتیم منحرف کرد ما بار دیگر به دنیای افسردگی و اضطراب وارد شدیم. ما درک میکردیم که خواه ناخواه بسمت مرگ و نیستی میرویم. من بشدت خواب آلود شده بودم ولی این مکان مناسبی برای خواب نبود. من براحتی در خواب میتوانستم بار دیگر در آتن سقوط کنم. پروفیسور که دیده بود من برای نجات او جان خود را در معرض خطر حتمی قرار داده بودم سر مرا روی سینه اش گذاشت و دستانش را بدور من

حلقه کرد. او خیلی محکم مرا نگاه نداشته بود ولی همانقدر که از افتادن من جلوگیری کند. من مانند بچه ای که روی زانوی مادرش باشد در آغوش او بودم. وقتی از عالم خواب برای لحظه ای خارج شده و حرکتی میکردم او دستش را که بخاطر پریشان نکردن خوابم بکلی بیحرکت نگاه داشته بود کمی تکان میداد و بار دیگر بیحرکت باقی میماند. او سرش را روی من پائین آورده و زمزمه میکرد:

" راحت بخواب پسر کوچک من... رمی... نگران نباش من ترا محکم گرفته ام و نمیگذارم که سقوط کنی. "

منهم با خیال راحت بخواب رفتم چون میدانستم تحت هیچ شرایطی او مرا رها نخواهد کرد.

ما نمیدانستیم که زمان چگونه گذشته و الان چه ساعتی است. آیا فقط دو روز بود که ما در آنجا محبوس بوده و یا شش روز. عقیده هر کسی با دیگری فرق میکرد. ما دیگر در باره بلایی که بر سر ما هبوط کرده بود صحبتی نمیکردیم. مرگ نزدیک ما قرار داشت. یکی از معدنچیان گفت:

" پروفیسور حالا هر چه دلت میخواهد بگو. تو محاسبه کرده بودی که چقدر طول میکشد که آنها این همه آب را از معدن تخلیه کنند. ولی آنها تا وقتی ما زنده هستیم قادر به اینکار نخواهند شد. ما از گرسنگی و بی هوایی خواهیم مرد. "

یکی دیگر از معدنچیان بگریه افتاد و گفت:

" خداوند بزرگ اینکار را برای تنبیه من کرده است. من توبه میکنم... خداوندا ... من در درگاه تو توبه میکنم. من قول میدهم که اگر از اینجا سالم بیرون بروم با هر چه در قدرت دارم جبران خطای خودم را خواهم کرد. اگر من در اینجا مردم شما همکاران من سعی کنید که خطائی که من کرده ام تصحیح کنید. شما 'روکت' را بخاطر دارید که برای دزدیدن ساعت خانم 'ویدال' به پنج سال حبس محکوم شد؟ ... دزد واقعی من بودم و ان مرد بیچاره بیگناه بود. آن ساعت هم اکنون زیر بالش من در خانه است. "

دو نفر دیگر معدنچی فریاد زدند :

" این دزد را بداخل آب بیاندازید. " پروفیسور فریاد زد:

" دست نگاه دارید... شما خود را بنده خدا میدانید و حالا که مدت زیادی نمانده که در پیشگاه او حاضر شوید میخواهید بعنوان یک جنایت کار و قاتل به آن دنیا بروید؟ اجازه بدهید که این مرد توبه کند. "

مردی که به دزدی خود اعتراف کرده بود فریاد زد:

" من توبه میکنم... من توبه میکنم. خداوند بخشنده است. من تلافی خطای خود را خواهم کرد. "

آندو معدنچی که هنوز ناراضی بودند غریدند:

" جای این خبیث در آبست. او را به آب پیاندازید. "

آنها از جا بلند شده و برای انداختن مرد خطاکار به آب به او نزدیک شدند. پروفیسور فریاد زد:

" اگر شما میخواهید دستتان بخون یک نفر آلوده شود من بشما میگویم که اول باید مرا به آب پیاندازید. در اینصورت شما دو نفر را کشته اید. "

آنها که دیدند پروفیسور از جان خود حاضر است بگذرد مردد شدند و با یکدیگر قدری نجوا کردند. بعد یکی از آنها گفت:

" بسیار خوب... ما از سر خون او میگذریم ولی بیک شرط. او بایستی بیک گوشه رفته و از آنجا تکان نخورد. هیچ کس هم حق ندارد با او صحبت کند. " پروفیسور که خیالش راحت شده بود گفت:

" خیلی خوب... این عین عدالت است. او حقش هم همین است. "

وقتی که کلام پروفیسور که مانند رای قاضی بود تمام شد تمام بقیه بهم نزدیک شده و از مرد نگون بخت فاصله گرفتیم. او هم در کنجی خزید و زیر لب تکرار میکرد:

" من توبه میکنم... من توبه میکنم. "

وقتی دو معدن چی که مایل به انداختن او در آب بودند صدای او را میشنیدند. جواب میدادند:

" برای توبه کردن خیلی دیر شده است. تو حالا توبه میکنی چون ترسیده ای. تو بایستی شش ماه یا یکسال قبل توبه میکردی. "

او بسختی نفس میکشید و تکرار میکرد:

" من توبه میکنم... من توبه میکنم. "

مرد واژگون بخت در حالت تب بود و دندانهایش بهم میخورد. او با ناله گفت:

" من تشنه هستم... آن چکمه را به من بدهید که کمی آب بنوشم. "

آبی در داخل چکمه نمانده بود. من از جا برخاسته که کمی آب بیاورم ولی یک از آندو معدنچی به من گفت که سر جای خودم بنشینم. عمو گاسپار هم بازوی مرا گرفت و گفت:

" ما همه سوگند خوردیم که کاری بکار او نداشته باشیم. "

مرد خطاکار برای مدتی تکرار میکرد که تشنه است ولی چون دید که کسی بحرف او گوش نمیدهد از جا برخاست که خودش را به آب برساند. معدنچی اول فریاد زد:

" این جنایتکار تمام آب را آلوده خواهد کرد. نگذارید به آب نزدیک شود. "

پروفیسور گفت:

" اقلاً اجازه بدهید که این آزادی را داشته باشد که اگر میخواهد آب بنوشد. "

او دیده بود که همانطور که نشسته بودم خود را روی زمین دراز کرده و بداخل آب خزیدم. او هم میخواست همین کار را بکند ولی من سبک و کوچک بودم در حالیکه او درشت هیکل و سنگین بود. او هنوز بطور کامل روی زمین دراز نکشیده بود که سنگ و خاک زیر او تحمل وزن او را نکرده در حالیکه دست و پا میزد بداخل آب افتاد. در اثر برخورد او با سطح آب، آب بهمه طرف ترشح شد و روی ما هم ریخت. من خم شدم که برای کمک به او بداخل آب بروم ولی عمو گاسپار و پروفیسور هر کدام یک دست مرا گرفته و از رفتن من ممانعت کردند.

منکه از ترس نیمه جان شده بودم خود را عقب کشیدم.

زمان میگذشت. پرفسور تنها کسی بود که با شهامت صحبت میکرد. ولی بالاخره افسردگی ما به او نیز سرایت کرده بود. گرسنگی طوری بر ما غلبه کرده بود که هرچه بدست میآوردیم میخوردیم. چوبهای پوسیده را از اطراف جمع کرده و برای مدتی آنرا میجویدیم. کاروری که بیشباهت به حیوانات نبود از همه بقیه گرسنه تر بود. او لنگه دیگر پوتینش را پاره کرده و قطعات چرم را مدت مدیدی میجوید. من بایستی اعتراف کنم که با دیدن این که گرسنگی چه بلایی بسر آدمها میآورد دچار وحشت شده بودم. ویتاليس چندین مرتبه برای من داستان کشتی شکستگانی را تعریف کرده بود که بیک جزیره غیر مسکونی افتاده بودند و هیچ چیز برای خوردن نداشتند. آنها تصمیم گرفتند که پسر بچه ای را که در کشتی پادو بود بخورند. وقتی من وضعیت آدمهایی را که در دور و بر من بودند دیدم از وحشت میلرزیدم چون فکر میکردم که بعید نیست که در همین لحظه آنها بفکر خوردن من باشند. من میدانستم که پرفسور و عمو گاسپار هرگز راضی نخواهند شد که مرا بخورند ولی معدنچیان و بخصوص کاروری جوان با آن دندانهای تیزش که چرم پوتین را قابل خوردن میکرد بعید نبود که در فکر خوردن من باشند.

یکدفعه وقتی من در حالت بین خواب و بیداری قرار داشتم شنیدم که پرفسور زیر لب چیزهایی میگوید. شاید خواب بود و در خواب حرف میزد. او از ابرها، خورشید و آسمان سخن میگفت. معدنچیان با تمسخر با او وارد گفتگو شدند. هیچ کدام صبر نمیکردند که پاسخ طرف مقابل را بشنوند. عمو گاسپار توجه نمیکرد که این مردان کاری تا چه حد ابله و کند ذهن شده اند. چه اتفاقی میافتاد؟ آیا همه دیوانه شده بودند؟ حالا چه بایستی کرد؟

من ناگهان بفکر رسیدن که چراغی روشن کنم. برای صرفه جویی ما تصمیم گرفته بودیم که فقط وقتی چراغ روشن کنیم که مطلقاً نور آنرا لازم داشته باشیم. وقتی نور بچشم این مردان خورد رفته رفته توانائی ذهنی خود را بدست آوردند. من رفتم که برای آنها آب بیاورم. بدون کوچکترین شکی آب پائین رفته بود.

بعد از مدتی بار دیگر آنها شروع به صحبتهای بی ربط و بی معنی شدند. خود منم فکرم درست کار نمیکرد و برای مدتی مدید، شاید چند روز ما کنار یکدیگر نشسته و حرفهای بی معنی رد و بدل میکردیم. بالاخره هم کم کم ساکت شده و یکی از معدنچیان گفت که ما بهتر است تا زمانی که تا مردن فاصله داریم وصیت نامه های خود را تدوین کنیم. چراغی افروختیم و یکی از معدنچیان مشغول نوشتن شد. من ساز خود و کاپی را به ماتیا بخشیدم. از الکسیس درخواست کردم که نزد لیز رفته و به نیابت از طرف من او را ببوسد. گل سرخی را که او به من هدیه داده بود هنوز در جیب کت من بود. از او خواهش کردم که این گل را به لیز پس بدهد. لیز کوچک عزیز من...

من بار دیگر پائین رفته و سطح آب را نگاه کردم. آب پائین میرفت و در این شکی نبود. من بسرعت نزد همراهانم برگشتم و به آنها گزارش دادم که سطح آب طوری پائین رفته است که من قادر خواهم بود که تا نزدیک نردبان شنا کنم. من گفتم که میتوانم از نردبان بالا رفته و به کسانی که برای نجات ما تلاش میکنند خبر بدهم که ما در کدام قسمت دخمه ها محبوس شده ایم. پرفسور اعلام کرد که این کار بسیار خطرناک بوده و من اجازه بالا رفتن از نردبان را ندارم. ولی من متقاعد نشده و اصرار کردم. عمو گاسپار گفت:

"خیلی خوب ... رمی. تو میوانی تلاش خود را برای نجات همه ما انجام بدهی. من ساعت خودم را بتو میدهم."

پرفسور چند لحظه فکر کرد و بعد دست مرا گرفت و گفت:

"پسر جان... کاری را که فکر میکنی درست است انجام بده. تو قلب پاک و شجاعی داری. بنظر من کاری که تو میخواهی انجام بدهی امکان پذیر نیست. ولی دفعه اول هم نیست که یک کار غیر ممکن با تلاش فوق بشری ممکن شده است. بیا ما همه ترا در آغوش گرفته و شاید برای آخرین بار ببوسیم."

من پرفسور و عمو گاسپار را بوسیدم، کتم را در آورده و وارد آب شدم. من گفتم:

"اگر همه شما بلند صحبت کرده و حتی فریاد بزنید من میتوانم جهت یابی کنم."

من در این فکر بودم که آیا سقف تالار ها آنقدر بلند هست که من بتوانم در آن شنا کنم. چون اگر آب بکلی دخمه را پر کرده باشد هیچ راهی برای جلو رفتن نبود. این یک سؤال مهم و حیاتی بود. بعد از چند ضربه من به این نتیجه رسیدم که اگر به آرامی شنا کنم امکان جلو رفتن وجود دارد. من یادم بود که تالار های طولانی معدن در جایی بیکدیگر رسیده و نمیایستی از جاییکه من بودم خیلی دور باشد. ولی من میایستی خیلی مواظب باشم چون یک اشتباه و من در این دخمه های پیچ و پیچ گم میشدم. دیواره ها و سقفهای دخمه ها کمک بزرگی برای من نبودند ، چیزی که میتوانست مرا هدایت کند خط آهنی بود که ما پسر بچه ها گاری را روی آن میکشیدیم. اگر من مسیر راه آهن را تعقیب میکردم مطمئنا به نردبان میرسیدم. کاریکه من میکردم این بود که دست از شنا کردن کشیده و اجازه میدادم که با وزن خودم زیر آب بروم. وقتی پایم به کف دخمه میرسید سعی میکردم که با پا خط آهن را لمس کنم. من بار دیگر روی آب آمده و نفس تازه میکردم. صدای دوستان من در پشت سر و ریل آهنی در زیر پا به من اطمینان میداد که گم نشده ام. هر قدر جلوتر میرفتم صدای دوستان من آهسته تر شده و صدای تلمبه هائی که آبرا خارج میکرد بلندتر میشد. من بجلو میرفتم. شکر خدا... دیگر چیزی نمانده بود که روشنائی روز بچشم بخورد.

من بخط مستقیم از وسط دخمه بجلو رفته و بار دیگر مانند غواصان بزیر آب رفتم. هر چه بدنبال خط آهن گشتم آنرا نیافتم. من در جایی مرتکب اشتباه شده بودم .

حالا دیگر صدای دوستان من مانند یک زمزمه خفیف بگوش میرسید. بار دیگر نفس را در سینه ام حبس کرده و در زیر آب بجستجوی خط آهن پرداختم. خط آهنی وجود نداشت. من بدون اینکه بدانم یک طبقه اشتباه رفته بودم. من میایستی بعقب رفته باشم. چطور بود که من دیگر صدای همراهانم را نمیشنیدم؟ روحیه خود را باخته و نمیدانستم در این آب سرد و سیاه رنگ بکدام طرف بروم.

بعد ناگهان صدای آنها را دوباره شنیدم و متوجه شدم که بکدام طرف باید بروم. بعد از اینکه قدری بسمت عقب شنا کردم بطرف راست پیچیده و بعد بطرف چپ. ولی جلوی من فقط یک دیوار بود. ناگهان فکری بخاطرم آمد. شاید خط آهن را هجوم آب شسته و با خود برده بود. تحت چنین شرایطی امکان اینکه نقشه خود را عملی کنم وجود نداشت. من میایستی برگشتم.

من با سرعت دور زده و با استفاده از صدای همراهانم جهت خود را به آسانی پیدا میکردم. وقتی نزدیکتر میشدم احساس میکردم که صدای همراهان من قویتر و مطمئن تر شده است خیلی زود خود من در مدخل پناهگاهمان بودم. پروفور فریاد زد:

" برگرد... برگرد... بیا اینجا. " من فریاد زدم :

" من نتوانستم راه خروج را پیدا کنم. " او گفت:

" مشکلی نیست... خودت را ناراحت نکن... تونلی که آنها حفر کرده اند در حال اتمام است. آنها صدای ما و ما صدای آنها را میشنویم. خیلی زود ما با هم صحبت خواهیم کرد. "

من با سرعت از دیواره پناهگاه بالا رفته و روی زمین نشسته و گوش فرا دادم. ما صدای ضرباتی را که آنها برای حفر تونل وارد میکردند و فریاد هائی که برای جلب توجه ما میکشیدند میشنیدیم . بعد از اینکه قدری آرام گرفتم متوجه شدم که تمام بدنم در اثر تماس با آب سرد تقریبا منجمد شده است. چون ما لباس اضافی در آنجا نداشتیم مرا روی زمین خوابانده و روی مرا با خاکه های ذغالسنگ پوشاندند.

ما میدانستیم که آنهائی که برای نجات ما اقدام کرده بودند از راه تونلی که حفر شده بود و یا از طریق آب خودشان را به ما خواهند رساند با وجود این ، چند ساعت آخر این ماجرا سخت ترین زمان برای ما بود. ضربات بیل و کلنگ ادامه یافت و تلمبه هائی هم که آبرا تخلیه میکرد برای یک ثانیه متوقف نشد. عجیب بود که هر چه زمان نجات ما نزدیک تر میشد ما همه

احساس ضعف بیشتری میکردیم. من زیر خاکه های ذغال سنگ خوابیده بودم ولی بهیچوجه احساس سرما نمیکردم. هیچ یک از ما قادر به سخن گفتن نبود.

این واقعا برای من لحظات آخر زندگیم بود. قلبم دیگر درست کار نمیکرد ولی هنوز بطور کامل از هوش نرفته بودم. میفهمیدم که ما را از آنجا خارج کرده و مرا در پتو پیچیده بودند. آنهایی که ما را نجات دادند از دخمه هائی که از آب خالی شده بود آمده و ما را پیدا کرده بودند. من چشمانم را بستم و وقتی دوباره باز کردم روز روشن بود. ما در هوای آزاد بودیم. احساس کردم که چیزی روی من پرید. این کاپی بود که با یک جست خودش را به من که در آغوش مهندس بودم رسانده بود. کاپی صورت مرا لیس میزد. بعد نوبت دستهایم شد. کسی مرا بوسید و در گوشم زمزمه کرد:

"آه... رمی... رمی عزیز من."

این ماتیّا بود. من به او لبخند زدم و به اطراف نگاه کردم.

گروه عظیمی از مردم آنجا جمع شده و تشکیل دو صف داده بودند. یک راهرو در وسط جمعیت ایجاد شده بود. جمعیت ساکت بودند چون از آنها خواسته شده بود که از ابراز احساسات خود داری کنند چون ممکن بود باعث هیجان زدگی ما شود که در آن شرایط میتواندست برای ما ضرر داشته باشد. اما نگاه های جمعیت بجای لبهای آنها سخن میگفت. در اولین ردیف صف لباده های سفید که زر دوزی شده بود زیر آفتاب برق میزد. اینها کشیشانی بودند که برای کمک روحی و طلب آمرزش برای قربانیان احتمالی آمده بودند. وقتی ما را بیرون آوردند آنها همه با هم زانو زدند.

بیبست دست جلو آمد که مرا بگیرد ولی مهندس معدن مرا بهیچ یک از آنها نسپرد. او بشخصه مرا تا دفتر کار معدن برد. در آنجا برای نجات یافتگان تختخواب، مهیا شده بود.



دو روز بعد من در امتداد خیابانهای شهرک به اتفاق ماتیّا قدم میزدیم. الکسیس و کاپی هم با ما بودند. مردم با دیدن من جلو آمده و دست مرا بگرمی میفشردند. خیلی از آنها اشک در چشمانشان حلقه زده بود. بعضی ها هم بودند که با دیدن ما رویشان را بر میگرداندند. اینها عزا دارانی بودند که از خودشان سؤال میکردند که چرا این پسر بچه یتیم صحیح و سالم از این ماجرا جان بدر برد ولی پدران، برادران و پسران ما در دخمه های مخوف معدن جان سپردند. خیلی از این اجساد هنوز در دخمه ها بوده و آب آنها را به اینطرف و آنطرف میکشید.

فصل چهارم

بار دیگر در جاده ها

من در معدن چند دوست پیدا کردم. حوادث خوفناک و خطرناک مردم را بیکدیگر نزدیک میکند. عمو گاسپار و پروفیسور بواقع به من علاقه زیادی پیدا کرده بودند. مهندس معدن در آن جریانات با ما نبود ولی با وجود این او هم جزو دوستان خوب من شد. او کسی بود که بدن نیمه جان مرا از پناهگاه بیرون کشید و به دفتر کار معدن برد. او مرا از مرگ نجات داده بود. چند روز بعد مرا بخانه خودش دعوت کرد و من مجبور شدم که بتفصیل برای دخترش اتفاقی را که در معدن برای ما افتاده بود شرح بدهم.

همه میخواستند که مرا در وارس نگاه دارند. مهندس گفت که اگر مایل باشم او میتواند که شغل خوبی برای من در دفتر معدن جور کند. عمو گاسپار گفت که یک شغل دائمی برای من در خود معدن وجود دارد. او برگشتن به آنجا را خیلی طبیعی قلمداد میکرد و این نمونه بارز تلقی مردان کار آمد از اتفاقات نامطلوب است. ولی من کوچکترین علاقه ای نداشتم که به آنجا برگردم. معدن جای جالبی بود و من خوشحال بودم که موقعیتی پیش آمد که من از نزدیک با کار معدن و خطرات آن آشنا شوم. ولی در مورد کار در آنجا من اصلا تمایلی نداشتم. من میل داشتم که آسمان بلند آبیرونک در هر لحظه روی سر من باشد. حتی اگر آبیرونک هم نبوده و پر از برف و باران باشد باز هم من آنرا به همه چیز ترجیح میدهم. زندگی در هوای آزاد مطلوب طبع من بود. وقتی من اینرا به دوستان جدیدم گفتم آنها تعجب کرده و کاروری به من گفت که قلب یک مرغ ترسو در سینه ام میتپد.

زمانی که همه سعی میکردند که مرا در وارس نگاه دارند ماتیا قدری پریشان و محزون بنظر میرسید. من علت را از او سؤال کردم ولی پیوسته به من جواب میداد که همه چیز خوب و خوش است. تا روزی که من به او گفتم که ما قصد رفتن از آن دهکده را داریم و سه روز دیگر از آنجا خواهیم رفت. آنوقت بود که او علت ناراحتی خودش را برای من توضیح داد. او گفت:

"آه... من فکر کردم که تو در اینجا خواهی ماند و یکبار دیگر من تنها خواهم شد."

من یک سیلی دوستانه به صورتش نواختم که این درسی باشد که در دوستی من شک و شائبه ای نداشته باشد.

ماتیا حالا کاملاً قادر شده بود که از خودش مواظبت کند. وقتی من در دخمه های زیرزمینی معدن محبوس شده بودم او هیجده فرانک کاسبی کرده بود و تمام آن پول را به من داد. با آن یکصد و بیست و هشت فرانکی که ما از قبل داشتیم ثروت ما به یکصد و چهل و شش فرانک بالغ میشد. ما فقط چهار فرانک دیگر لازم داشتیم که یک گاو مناسب خریداری کنیم. کوله پشتی های خود را به پشتمان گذاشته و کاپی از خوشحالی روی زمین میغلنیدیم. من فرمان دادم:

"قدم رو... بچه ها... به پیش."

ماتیا پیشنهاد کرد که قبل از خرید گاو من قدری بیشتر پول جمع کنیم چون با پول بیشتر ما گاو بهتری میتوانستیم بخریم. گاو بهتر باعث خوشحالی بیشتر مادر خوانده ام میشد.

وقتی ما از پاریس بطرف وارس حرکت کردیم من درس خواندن و نوشتن و مقدمات موسیقی را برای ماتیّا شروع کرده بودم. حالا من دنباله این درس ها را گرفتم. شاید من معلم خوبی نبودم که این کاملاً امکان داشت و شاید هم خود ماتیّا شاگرد خوبی نبود که اینهم ممکن بود نتیجه در هر صورت این بود که این تدریس کاملاً موفقیت آمیز نبود. اغلب من شکیبایی خود را از دست داده و کتاب را با شدت بسته و به او میگفتم که او یک پسر کودنی بیش نیست. او تبسمی میکرد و میگفت:

" در این که شکی نیست. چیزی براحتی در این کله بزرگ من فرو نمیرود. گاروفولی اینرا خیلی زود فهمید. "

چطور میشود با چنین جوابی شما هنوز عصبانی باشید؟ من بخنده میافتم و درس ادامه پیدا میکرد. ولی وقتی به درس موسیقی میرسید پیشرفت او حیرت انگیز بود. در آخر او با سؤالهای خود زندگی را بر من سخت کرده بود و من اعتراف کردم که چیز دیگری بلد نیستم که به او یاد بدهم. این اعتراف برای من خیلی سنگین بود چون من یک معلم خوبی بودم و برای من سرشکستگی بزرگی بود که نتوانم بسوالات شاگرد خودم جواب بدهم. البته ماتیّا هم هم در مطرح کردن سوالات کوچکترین درنگی نمیکرد. او گفت:

" من مایل هستم که از یک استاد درست و حسابی درس بگیرم. فقط یکبار... بعد تمام سوالاتی که را که دارم میتوانم مطرح کنم. " من گفتم:

" در اینصورت چرا وقتی که من در معدن زندانی شده بودم تو چنین کاری را نکردی؟ " او جواب داد:

" برای اینکه پولی را که من جمع کرده بودم متعلق به من نبود و پولی را که این استاد از من میگرفت را نمیتوانستم از این پول بردارم. "

من از اینکه ماتیّا در باره یک استاد ' درست و حسابی ' صحبت میکرد آزرده خاطر شده بودم ولی این غرور من در مقابل حرفی که در آخر زد محل خود نمائی نداشت. من گفتم:

" تو پسر خوبی هستی. پول من پول تو هم هست چون تو هم در بدست آوردن آن سهمی داشته ای. خیلی وقتها سهم تو از خود منم بیشتر بوده است. تو اجازه داری که هر مقدار پول لازم داری از این پول ها برداری. منم از این پول استفاده خواهم کرد. "

استاد ' درست و حسابی ' که ماتیّا میخواست در یک دهکده نمیتوانست زندگی کند. چنین هنرمندی لازم بود که در شهری بزرگ باشد که بتواند هنر خود را بمردم عرضه کند. ما برای پیدا کردن شهر بزرگ به نقشه مراجعه کردیم. شهر بزرگ بعدی بنام ' مند ' خوانده میشد.

وقتی ما به این شهر رسیدیم هوا تاریک شده بود و ما بسیار خسته بودیم. به این دلیل ما تصمیم گرفتیم که آنشب را استراحت کرده و از گرفتن درس موسیقی صرف نظر کنیم. ما بیک مهمانخانه رفته و در آنجا بود که ما از خانم صاحب مهمانخانه سؤال کردیم که چطور میتوانیم یک استاد خوب موسیقی پیدا کنیم. او گفت که از این سؤال ما تعجب کرده است چون ما بایستی آوازه هنرمندی بنام آقای ' اسپیناسوس ' بگوشتان خوده باشد. من با قدری خجالت گفتم:

" ما از جای خیلی دور میآئیم. " او به ما نگاه کرد و گفت:

" این جائیکه شما از آن آمده اید میبایستی خیلی خیلی از اینجا دور باشد که شما اسم چنین هنرمندی را شنیده باشید. " من گفتم :

" ما از ایتالیا آمده ایم. "

با شنیدن این مطلب دیگر آن خانم اصراری نکرد چون این فاصله بنظر او کافی می‌آمد که آوازه این هنرمند مشهور به آنجا نرسیده باشد. منکه حالا قدری مشکوک شده بودم که چنین هنرمند مشهور قبول کند که به دو بچه دوره گرد یک جلسه درس موسیقی بدهد با احتیاط سؤال کردم:

" آیا این پروفیسور خیلی سرش شلوغ است؟ " خانم جواب داد:

" آه... البته که او گرفتار است. چطور میتواند گرفتار نباشد؟ " من گفتم :

" آیا فکر میکنید که او بتواند ما را فردا صبح ببیند؟ "

" البته... او همه کس را میپذیرد. البته هر کس که در جیبش پول داشته باشد. "

ما طبیعتاً این مسئله را درک میکردیم.

قبل از خوابیدن ما تمام سؤالاتی را که قرار بود از موسیقیدان برجسته انجام بدهیم با یکدیگر مرور کردیم. ماتیّا از اینکه توانسته بودیم موسیقی دانی که مورد نظرش بود پیدا کنیم در پوست خود نمیگنجید.

صبح روز بعد من چنگ خود را برداشته و ماتیّا هم ویولون خود را برداشت و عازم پیدا کردن آقای اسپیناسوس شدیم. ما این بار کاپی را با خود نبردیم چون فکر کردیم رفتن به خانه چنین هنرمند برجسته شایسته نیست که یک سگ همراه ما باشد. ما او را در اصطبل با یک طناب بدیوار بستیم. وقتی بخانه پروفیسور آنطور که خانم صاحب مهمانخانه آدرس داده بود رسیدیم فکر کردیم که اشتباه آمده ایم چون دو پلاک فلزی بزرگ جلوی در آویزان بود که قطعاً مربوط به امور موسیقی نمیشد. این محل خیلی شبیه یک سلمانی مردانه بود. ما از یک مرد رهگذر سؤال کردیم که آیا او میتواند به ما در پیدا کردن خانه آقای اسپیناسوس کمک کند. او به سلمانی اشاره کرد و گفت:

" همین جاست. "

خوب البته هیچ دلیلی وجود نداشت که چرا یک پروفیسور موسیقی نتواند در یک مغازه سلمانی زندگی کند. ما وارد شدیم. مغازه بدو قسمت تقسیم شده بود. در قسمت راست صندلی سلمانی، برس، کرم صورت، و قیچی برای برش مو وجود داشت. در سمت چپ انواع و اقسام لوازم و آلات موسیقی از قبیل ویولون، شپور و قره نی از دیوار آویزان بود. ماتیّا سؤال کرد:

" آقای اسپیناسوس ؟ "

یک مرد کوچک اندام که مشغول تراشیدن ریش یک مشتری بود جواب داد:

" من آقای اسپیناسوس هستم. "

من به ماتیّا نگاهی کردم که به او بفهمانم که موسیقی دان سلمانی کسی نیست که ما بدنبالش می‌گشتیم. مذاکره با او در مورد موسیقی پول دور ریختن بود. ولی ماتیّا بدون اینکه معنای نگاه مرا درک کند با وقار روی صندلی نشست و گفت:

" آیا ممکن است که بعد از این آقا موهای مرا اصلاح کنید؟ " او جواب داد:

" حتماً مرد جوان... اگر بخواهی ریش هایت را هم خواهم تراشید. " ماتیّا جوابداد:

" متشکرم. "

من از این اطمینان بنفس ماتیا غرق تعجب شده بودم. او از زیر چشم به من نگاه میکرد و تو گوئی از من میخواهد که صبور باشم.

وقتی تراشیدن صورت مشتری تمام شد آقای اسپیناسوس در حالیکه حوله روی دستش بود مشغول مرتب کردن موهای ماتیا شد که آنرا برای او اصلاح کند. در حالیکه سلمانی حوله را دور گردن او میگذاشت ماتیا گفت:

" آقا... دوست من و من ساز میزنیم و با هم در باره یک مسئله کارمان به جدال لفظی کشید. ما چون میدانستیم که شما یک موسیقیدان برجسته هستید فکر کردیم که از شما در این باره سؤال کرده و قضیه را بین خود حل کنیم. "

" مشکل چیست... مرد جوان؟ "

حالا من متوجه شدم که ماتیا چه نقشه ای کشیده بود. در درجه اول او میخواست بداند که این مرد سلمانی / موسیقی دان چند مرده حلاج است و اگر او اطلاعات موسیقی اش مانند سلمانی گریش باشد به بهای یک کوتاه کردن مو ما جواب سوالات خود را دریافت خواهیم کرد.

تمام مدتی که ماتیا موهایش کوتاه میشد او مشغول سؤال کردن بود. مرد سلمانی و موسیقی دان تعجب زده شده بود ولی بتمام سوالات ماتیا با دقت و سرعت پاسخ میداد. وقتی ما آمده شدیم که برویم چون هنوز مشتری برای او نیامده بود از ماتیا خواست که با سازش برای او قطعه ای بنوازد. او با تعجب از ماتیا پرسید :

" تو به این خوبی ویولون میزنی و خواندن نت موسیقی بلد نیستی؟ "

او برای ماتیا دست زد و طوری دوستانه با ماتیا برخورد میکرد که گوئی همه عمر او را میشناخت. او گفت:

" ویولون زدن تو واقعا یک کار جادویی است. "

ماتیا یک قره نی از روی دیوار برداشت و آنرا نواخت. بعد از قره نی، او به نواختن شیپور مشغول شد. اسپیناسوس با خوشحالی فریاد زد:

" تو یک نابغه هستی. اگر تو در اینجا نزد من بمانی من از تو یک موسیقیدان برجسته خواهم ساخت. در طول صبح بتو یاد خواهم داد که چطور سر مشتریان را اصلاح کنی و بقیه روز را به تمرین موسیقی خواهی پرداخت. فکر نکن که چون من یک سلمانی هستم موسیقی دان خوبی نیستم. حتی بهترین موسیقی دان دنیا هم باید برای زندگی پول در بیاورد. "

من به ماتیا نگاه کرده و فکر میکردم که چه جوابی خواهد داد. آیا این لحظه ای بود که من شریک و دوست خودم را برای همیشه از دست میدادم؟ من با صدائی که میلرزید به او گفتم:

" به آینده خودت فکر کن ماتیا و تصمیمی بگیر که بنفع تو باشد. فکر من نباش. "

ماتیا بطرف من آمد و دستم را گرفت و گفت:

" من هرگز از دوست همیشگی خودم جدا نخواهم شد. ولی در ضمن از توجه شما سپاسگزاری میکنم. "

اسپیناسوس اصرار کرده و به مایتا گفت که بخرج خودش او را به کنسرواتوار پاریس خواهد فرستاد و بیشک او یک موسیقی دان بزرگی خواهد شد. مایتا از جایش حرکت نکرد و گفت:

" من رمی را ترک کنم؟ هرگز. "

مرد سلمانی با افسوس گفت:

" بسیار خوب... پس بگذار من یک کتاب بتو هدیه کنم که از روی آن بتوانی علم موسیقی را یاد بگیری. "

او یک کتاب از داخل یک کثو بیرون آورد که روی آن نوشته شده بود :

" تئوری موسیقی. "

این کتابی قدیمی و مستعملی بود. ولی این چه اهمیتی داشت؟ او یک قلم برداشت ، پشت میز نشست و در صفحه اول کتاب نوشت:

" تقدیم به پسری که وقتی بیک موسیقیدان درجه یک تبدیل شد سلمانی شهر مند را بخاطر بیاورد. "

من نمیدانم که آیا پرفسور های دیگری در علم موسیقی در شهر مند وجود داشتند یا نه ولی این مرد تنها کسی بود که ما میشناختیم و هرگز هم او را فراموش نکردیم.



فصل پنجم

دوستی واقعی

ما وقتی وارد شهر 'مند' شدیم من به ماتیا علاقه داشتم ولی وقتی از این شهر خارج میشدیم علاقه من به او صد چندان شده بود. من در جلوی مرد سلمانی نمیتوانستم به ماتیا بگویم که حرفی که او به آن مرد زد که: "من دوستم را ترک کنم... هرگز." تا چه حد روی من تاثیر کرد.

در حالیکه ما بار دیگر وارد جاده شده و راهپیمایی خود را شروع کرده بودیم من دست ماتیا را گرفته و فشردم و به او گفتم:

"تا لحظه ای که مرگ ما را از هم جدا کند من دوست و همراه تو باقی خواهم ماند."

ماتیا با آن چشمان سیاهش به من نگاه کرد، لبخندی زد و گفت:

"مدهای مدید بود که من اینرا میدانستم."

ما از گوشه و کنار شنیده بودیم که در شهر 'اوسل' قرار است بازار روز بزرگی بر پا شود. به این دلیل ما تصمیم گرفتیم که به آنجا رفته و گاو مناسبی خریداری کنیم. این شهر سر راه ما به دهکده شاونون بود. ما بهر ده و شهری که میرسیدیم بساط خود را پهن کرده و با نواختن ساز پول جمع میکردیم. وقتی که به شهر 'اوسل' رسیدیم ما دوپست و چهل فرانک جمع آوری کرده بودیم. ما برای اینکه چنین پولی جمع بشود تا سر حد امکان صرفه جوئی میکردیم ولی ماتیا نه تنها حرفی نداشت بلکه خودش هم به اندازه من برای خرید گاو عجله داشت. او دلش میخواست یک گاو سفید بخرد ولی من بخاطر روزت بیچاره که رنگش قهوه ای بود گاو میخواستم که چنین رنگی داشته باشد. ما در یک موضوع با هم توافق کامل داشتیم. گاو جدید بایستی خیلی آرام و نجیب بوده و شیر زیادی بدهد.

از آنجائیکه هیچکدام از ما نمیدانستیم که یک گاو خوب چه خواصی باید داشته باشد تصمیم گرفتیم که از دانش یک دامپزشک بهره گیری کنیم. ما داستانهای زیادی شنیده بودیم که چگونه افراد در خرید گاو مغبون شده و فریب خورده بودند. البته اجیر کردن یک دامپزشک برای ما ارزان در نمیآمد ولی چاره دیگری نبود. ما شنیده بودیم که مردی یک گاو بقیمت پائینی خریداری میکند و وقتی گاو را بخانه میآورد متوجه میشود که دُم گاو مصنوعی و موقتاً روی حیوان نصب شده بود. شخص دیگری گاو بظاهر سالم و قوی خریداری کرده و بخانه میبرد. گاو قوی هیکل در عرض بیست و چهار ساعت فقط دو لیوان کوچک شیر میدهد. کسی که گاو را فروخته بود طوری وانمود کرده بود که گاو چندین لیتر شیر در یک روز تولید میکند.

ماتیا گفت در مورد دُم مصنوعی برای گاو جای نگرانی نبوده برای اینکه موقع خرید گاو او خود را از دم گاو آویزان کرده و اگر گاو دُم واقعی نداشته باشد فوراً معلوم خواهد شد. اینکار را او قبل از اینکه وارد مذاکرات جدی بشویم انجام خواهد داد. من که در زندگی دهات خودم با خلق و خوی گاو آشنا شده بودم به او گفتم که به احتمال خیلی زیاد اگر دم گاو واقعی باشد با آویزان شدن از آن یک لگد محکم در شکم و یا سر خود از گاو دریافت خواهد کرد. با شنیدن این واقعیت هیجان ماتیا فروکش کرد.

چند سال پیش با ویتالیس من به این شهر آمده بودم. او برای من برای اولین بار یک جفت کفش با نعل های آهنی خریداری کرد. هیپات که از شش نفر ما فقط من و کاپی باقیمانده بودیم. بمحض وارد شدن به شهر ما به همان مهمانخانه که با ویتالیس رفته بودیم رفته و اسباب و اثاثیه خود را در آنجا گذاشتیم. بعد برای پیدا کردن دامپزشک بدور شهر براه افتادیم. ما یک دامپزشک پیدا کردیم و وقتی ما مشخصات گاوی را که بدنالش بودیم برای او تشریح کردیم خیلی مشتاق شده بود که که بداند ما بچه دلیل به دنبال چنین گاوی میگردیم. او گفت:

" شما دو پسر بچه یک گاو میخواهید چه کنید؟ آیا شما پول خرید گاو را دارید؟ "

ما با صداقت به او گفتیم که چقدر پول داریم و چگونه این پول را بدست آورده ایم. و اینکه قصد ما اینست که این گاو را بعنوان هدیه بیک خانم مسن که بضاعتی برای خرید گاو ندارد تقدیم کنیم. این خانم وقتی من بچه کوچکی بودم از من مواظبت کرده بود. او با مهربانی با ما قرار گذاشت که روز بعد ساعت هفت صبح در بازار شهر همدیگر را ملاقات کنیم. وقتی ما از او سؤال کردیم که او چقدر برای این زحمت خود از ما پول طلب میکند به ما گفت که اینکار را برای ما مجانی انجام خواهد داد. او با خنده ما را بیرون فرستاد و گفت که سر موقع جلوی بازار باشیم.

روز بعد سحرگاه ما با هیجان از خواب بیدار شدیم. از پنجره اطاق خود در مهمانخانه ما میتوانستیم رفت و آمد گاریها را در خیابان مشاهده کنیم. اغلب آنها بطرف مرکز شهر و بازار میرفتند. خیلی از آنها با خود گاو هم داشتند که از خود صدا در میآوردند. گوسفند ها بع بع میکردند. روستائیان سر حیوانات خود داد زده و با یکدیگر شوخی میکردند. ما بسرعت لباسهای خود را پوشیده و قبل از ساعت شش خود را به مرکز شهر رساندیم. ما میخواستیم که قبل از اینکه دامپزشک به آنجا برسد انتخابهای خود را انجام داده باشیم.

چه گاو های زیبایی در آنجا بودند. هر رنگی که میل داشتید در آنجا بود. در اندازه های مختلف ، بعضی چاق و چله و بعضی هم لاغر بودند. بعضی از گاو ها با گوساله های خود آمده بودند. در آنجا اسب و خوک هم بفروش میرسید. بچه خوک ها دور مادرشان جمع شده و شیر میخوردند. ولی ما دنبال هیچ چیز نبودیم جز گاو. گاو ها همه ساکت و با وقار ایستاده و نشخوار میکردند. روستائیان به ما اجازه دادند که هر امتحانی که میخواستیم روی گاوهایشان انجام بدهیم. بعد از یکساعت ما هفده گاو را انتخاب کرده بودیم. یکی بخاطر کیفیتش ، دومی بخاطر رنگ قرمز زیبایی که داشت و سومی و چهارمی بخاطر اینکه سفید بودند. این مذاکره رنگ بین من و ماتیا هنوز ادامه داشت. دامپزشک سر ساعت هفت به آنجا رسید. ما گاو هایی را که دوست داشتیم به او نشان دادیم. ماتیا در حالیکه یک گاو سفید را نشان میداد گفت:

" بنظر من این گاو خیلی خوب است. " من بنوبه خودم یک گاو زیبای قرمز رنگ را نشان داده و گفتم:

" من فکر میکنم که این گاو بهتری باشد. "

دامپزشک مجادله ما را متوقف کرده و بدون توجه به مطالبی که ما میگفتیم گاو ها را معاینه میکرد. او گاوی را در نظر گرفته بود که پاهای باریکی داشت ، پوست قرمز و گوشها و صورتش قهوه ای بود. دور چشمانش خطی سیاه رنگ داشت و روی پوزه اش یک دایره سفید رنگ بود. دامپزشک گفت:

" این گاوی است که بدرد شما میخورد. "

این حیوان براستی زیبا بود. ماتیا و من اختلاف خود را کنار گذاشته و هر دو تصدیق کردیم که این زیباترین حیوان این جمع است. دامپزشک به ما اشاره کرد که چیزی نگوئیم و خودش با مرد روستائی قوی هیکلی که صاحب گاو بود وارد مذاکره شده و از او پرسید چقدر برای گاو میخواهد. او جواب داد:

" سیصد فرانک. "

قلب ما از حرکت ایستاد. ما چنین پولی نداشتیم. من به دامپزشک اشاره کردم که ما چنین پولی نداریم و معامله فسخ است ولی او به ما اشاره کرد که آرامش خود را حفظ کرده و چیزی نگوئیم. بعد بدون اینکه ما دخالتی داشته باشیم یک مذاکره جدی بین دامپزشک و مرد روستائی صورت گرفت. طرف ما تا ۱۷۰ فرانک بالا رفت و مرد روستائی قیمت گاو را تا ۲۸۰ فرانک پائین آورد. وقتی آنها به این ارقام رسیدند دامپزشک شروع به معاینه گاو کرد، این بار با دقت و وسواس بیشتر. این گاو پاهای ضعیفی داشت، گردنش بیشتر از حد کوتاه بود و شاخهایش بلندتر از اندازه معمولی بود. این گاو فاقد ریه برای تنفس بود و پستانهایش بطور کامل رشد نکرده بود. خیر... این گاوی نبود که بتواند خیلی شیر بدهد.

مرد روستائی گفت که از آنجائیکه او میبیند که ما در باره گاو اطلاعات وسیعی داریم او این گاو را حاضر است بمبلغ ۲۵۰ فرانک به ما بدهد. اینهم بخاطر این بود که احساس میکرد که گاو متعلق بکسانی خواهد شد که از آن بطور کامل مواظبت خواهند کرد. کار که به اینجا رسید هم من و هم ماتیا علاقه خود را نسبت به خرید این گاو از دست دادیم چون گاوی با اینهمه مشکلات جسمی بدرد ما نمیخورد. من بازوی دامپزشک را گرفته و به او گفتم:

"بیائید برویم و گاو های دیگری را که ما نشان کرده بودیم ببینیم."

وقتی مرا روستائی این حرف مرا شنید ده فرانک دیگر از قیمت گاو کم کرد. بعد کم کم او تا حد ۲۱۰ فرانک پائین آمد ولی دیگر در همین جا توقف کرد. دامپزشک به فهماند که مطالبی را که در مورد سلامتی گاو گفته بود جدی نبوده و این حیوان یک گاو فوق العاده خوب است. ولی با همه این حرفها ۲۱۰ فرانک هم برای ما مبلغ هنگفتی بود.

در این بین ماتیا خود را به پشت گاو رسانده دم آنرا کشیده و یک تکه از موی او را کنده بود. گاو در جواب از جا پرید و لگد محکمی به ماتیا زد.



این کار گاو تصمیم مرا مسجل کرد. من گفتم :

" خیلی خوب... ۲۱۰ فرانک. "

و چون فکر کردم که معامله پایان یافته است دست دراز کردم که افسار گاو را بگیرم. مرد روستائی دست مرا کنار زد و گفت:

" آیا شما با خودتام طناب آورده اید؟ من گاو را فروخته ام ولی طنابش را که فروخته ام. "

این طناب برای ما بیست شاهی دیگر آب خورد.

حالا بالاخره ما صاحب گاو شده بودیم ولی دیگر هیچ پولی برای ما باقی نمانده بود که برای حیوان زبان بسته و خودمان غذایی تهیه کنیم. ما بگرمی از دامپزشک برای محبتی که به ما کرده بود تشکر کردیم ، دستش را فشرد و خداحافظی کردیم. ما به مهمانخانه باز گشته و گاو را در طویله قرار دادیم. بخاطر بازاری که در دهکده ایجاد شده بود آنروز این محل واقعا شلوغ شده بود. مردم از تمام دهات اطراف به آنجا آمده بودند. من و ماتیا صلاح در این دیدیم که هر کدام از ما بیک طرف رفته و بخت خود را جداگانه بیازمائیم. وقتی شب به مهمانخانه برگشتیم ماتیا چهار فرانک با خود آورده بود و من سه فرانک و نیم.

هفت فرانک و نیم یک ثروت واقعی بود. ما مستخدمه مهمانخانه را ترغیب کردیم که گاو ما را بدوشد و ما برای شام شیر تازه داشتیم. بقیه شیر را هم به خود مستخدمه دادیم. ما هرگز شامی به این خوشمزگی نخورده بودیم. ما از کیفیت شیر گاو بقدری خوشحال شده بودیم که بمحض اینکه شام بپایان رسید به طویله رفته و این گنجینه خود را در آغوش گرفتیم. گاو ظاهرا این ابراز احساسات ما را درک کرده و با زبان بزرگ خود صورت ما را لیسید.



در مورد علت اینکه ما گاو را بوسیدیم و گاو هم در جواب ما را بوسید ما را تا اینحد خوشحال کرد باید بگویم که هر دو ما از کودکی عادت به ابراز توجه و محبت نداشته و مثل بقیه کودکان ناز و نوازش نشده بودیم. ما مثل بچه هائی نبودیم که آنقدر به آنها محبت میشود که مجبور میشوند از خودشان در مقابل بوسه های زیاد اطرافیان دفاع کنند.

روز بعد ما صبح زود بسمت دهکده شاوانون براه افتادیم. من از کمکهائی که ماتیا به من کرده بود از ته قلب سپاسگزار بودم. بدون او من هرگز قادر نبودم که چنین پولی را جمع آوری کنم. بهمین دلیل من به او اجازه دادم که سرپرستی گاو را بعهده گرفته و افسار حیوان زیبا را به او سپردم. او با نهایت خوشحالی و غرور طناب گاو را میکشید و من و کاپی در پشت آنها حرکت میکردیم. گاو واقعا بسیار زیبا بود. گاو کمی در موقع راه رفتن به دو طرف متمایل شده و با وقار راه میرفت. مثل این بود که ارزش و اعتبار خودش را درک میکرد. من نمیخواستم که حیوان به این زیبایی را بیجهت خسته کنم به همین دلیل تصمیم گرفتم که آن غروب به دهکده شاوانون برویم. فردا صبح زود به آنجا وارد خواهیم شد. این چیزی بود که ما خیال داشتیم انجام بدهیم و این چیزی بود که اتفاق افتاد.

من خیال داشتم که در همان دهکده ای من اولین شب را با ویتالیس در آن صبح کردیم بمانم. کاپی که دید من غمگین هستم جلو آمد و کنار من نشست. قبل از اینکه ما به این دهکده برسیم بیک نقطه سبز و خرم رسیدیم که ما اسباب و اثاثیه خود را روی چمنها گذاشته و تصمیم گرفتیم که در آنجا قدری استراحت کنیم. ما گاو خود به گودال بزرگی که در آن نزدیکی بود وارد کردیم. در ابتدا من میچواستم که افسارش را نگاه دارم ولی اینطور بنظر میرسید که این گاو به خوردن علف های تازه عادت دارد. من طناب را دور شاخه های پیچیدم و در کناری نشسته و آماده صرف شام شدم. طبیعتا شام ما خیلی قبل از غذای گاو تمام شد و بعد از اینکه مدتی نشسته و زیبایی گاو را تحسین میکردیم با هم قرار گذاشتیم که در این فرصت یک بازی بکنیم. بازی ما تمام شد و گاو هنوز مشغول خوردن علف بود. وقتی من بطرفش رفتم نگاهی به من انداخت و با عجله یک دسته چمن را از ریشه بیرون کشید که به من بفهماند هنوز سیر نشده است. ماتیا گفت:

" یک لحظه صبر کن... " من گفتم :

" آیا نمیدانی که گاو تمام روز را میتواند بخوردن صرف کند؟ " او گفت:

" خیلی خوب... ولی کمی صبر کن. "

ما اسباب و اثاثیه خود را جمع کرده و ساز های خود را برداشتیم. گاو هنوز با جدیت مشغول خوردن بود. ماتیا گفت:

" برای اینکه حواس او را پرت کنم و از خوردن دست بکشد یک قطعه موسیقی با شیپور برایش خواهیم زد. وقتی من در سیرک گاسو کار میکردم یک گاو بود که موسیقی خیلی دوست داشت. "

ماتیا شروع بناواختن یک موسیقی شاد کرد.

بمحض اینکه موسیقی شروع شد گاو از خوردن باز ایستاد و سرش را بالا گرفت. بعد قبل از اینکه من بتوانم افسارش را بگیرم چهار نعل شروع به دویدن کرد. ما بدنبال او دویده و اسم او را فریاد میکردیم. من به کاپی فرمان دادم که او را تعقیب کرده و متوقف کند. یک سگ گله در چنین وضعی از جلو به گاو حمله کرده و پوزه او را گاز میگیرد ولی کاپی از این باهوش تر بود. او به پاهای عقب گاو میپرید. طبیعتا این کار باعث میشد که گاو سریعتر بدود. گاو با سرعت بسمت دهکده ای که ما چند دقیقه قبل ترک کرده بودیم میدوید. جاده مستقیم بود و ما چند نفر روستائی را دیدیم که در مسیر گاو ایستاده و قصد متوقف کردن آنها را داشتند. ما دیگر لازم نمیدانستیم که با سرعت زیاد گاو را تعقیب کنیم چون میدانستیم که دیگر نمیتواند از چنگ ما فرار کند. ما میبایستی از آدمهای خوبی که او را متوقف کرده بودن آنها را طلب میکردیم. وقتی ما وارد صحنه شدیم تعداد زیادی روستائیان دور گاو جمع شده بودند. بجای اینکه فوراً گاو را بما پس بدهند آنها شروع بسؤالاتی از ما کردند که گاو را از کجا بدست آورده و بکجا میبریم. آنها میگفتند که تا حقیقت آشکار نشده ما بایستی به زندان برویم. با شنیدن اسم زندان من رنگم پرید و به لکنت زبان افتادم. از فرط دوندگی هم نفس در سینه ام حبس شده و قادر

به حرف زدن نبودم. در همین موقع یک مامور پلیس هم رسید و همه داستان برای او تشریح شد. چون وضع کاملاً مشخص نبود مامور پلیس تصمیم گرفت که تا روشن شدن وضع اثبات مالکیت ما، ما را توقیف کرده و به زندان ببرد. اینطور بنظر میرسید که تمام ده در پشت سر ما بطرف شهرداری ده در حال حرکت هستند. جمعیت ما را تمسخر کرده و به ما نسبت‌های بد میدادند. اعتقاد من بر اینست که اگر افسر پلیس از ما دفاع نمیکرد این گروه ما را در همانجا لینچ کرده و جسد ما را از درخت آویزان میکردند. مردی که شهردار، رئیس پلیس و رئیس زندان بود نمیخواست ما را به زندان بیاندازد. من فکر کردم که او عجب آدم خوبی بود. هرچند که در آخر افسر پلیس با اصرار او را وادار کرد که دست در جیب کرده و دسته کلید خود را در بیاورد. او در زندان را باز کرد و ما را به داخل زندان فرستاد. در اینجا بود که من فهمیدم که او چرا میل نداشت ما را قبول کند. او روی تمام نیمکت های زندان پیازهای باغچه اش را پهن کرده بود که خشک بشوند. او مجبور شد که همه پیازها را در یک گوشه جمع کند. آنها ما را گشته و پول، کبریت و چاقو های ما را از ما گرفتند. بعد ما را برای آنشب زندانی کردند. وقتی ما تنها شدیم ماتیا گفت:

" من آرزو میکنم که تو تنبیه سختی برای من در نظر بگیری. این صورت من... هر چقدر میل داری به من سیلی بزنی. "

من جواب دادم:

" من احمق بودم که گذاشتم تو برای یک گاو شیپور بزنی. " ماتیا که تقریباً بگریه افتاده بود گفت:

" من خودم را گناهکار میدانم. گاو بیچاره. "

و شروع به گریه کرد.

منکه ناراحتی شدید او را دیدم سعی کردم که او را تسلی داده و گفتم:

" این قضیه آنطور ها هم جدی نیست. ما ثابت خواهیم کرد که گاو را خریده ایم و برای اینکار شاهی هم داریم. دامپزشک شهرک اوسل بنفع ما شهادت خواهد داد.

ماتیا گفت:

" ولی چیزی که مرا ناراحت میکند اینست که آنها به ما تهمت دزدی پولها را بزنند. ما برای پولهای خودمان نمیتوانیم شاهی بیاوریم. وقتی هم که انسان بدبخت باشد همه او را گناهکار تلقی میکنند. "

او درست میگفت. این حقیقت داشت. ماتیا با نومییدی ادامه داد:

" و از همه مهمتر حالا که ما در زندان هستیم چه کسی گاو بیچاره را غذا خواهد داد؟ "

آه... من این را فراموش کرده بودم. امید من این بود که کسی به این حیوان زبان بسته آب و غذا برساند. ماتیا پرسید:

" فردا وقتی از ما بازجوئی کردند چه جوابی بدهیم؟ " من جواب دادم:

" ما به آنها حقیقت را خواهیم گفت. " ماتیا کماکان داستان را پیچیده تر و خطرناکتر میکرد. او گفت:

" حالا اگر آنها تصمیم بگیرند که ما را تحویل باربرن بدهند چه میشود؟ حتی اگر باربرن هم خانه نباشد آنها اگر از خانم او در مورد ما سؤال کنند ما دیگر نمیتوانیم خانم باربرن را با این هدیه غافلگیر کنیم. " او درست میگفت. من زمزمه کردم:

"آه... خدایا. "

مطالب نومید کننده ماتیا ادامه پیدا کرد. او پرسید:

" تو مدتهای مدید است که از خانه آنها بیرون آمده و هیچ خبری از آنها نداری. از کجا میدانی خانم باربرن در این مدت نمرده باشد؟ "

این فکر وحشتناک هرگز بمغز من خطور نکرده بود. ولی در همین مدت ویتالیس، سگها و نیکدل هم مرده بودند. چطور تا آنموقع به این فکر نیافتاده بودم که مادر خوانده ام هم ممکن است فوت کرده باشد. من با اوقات تلخی گفتم:

" چطور شده که تو حالا بیاد افتاده که چه کسی زنده و چه کسی مرده است؟ چرا این را قبلا نگفتی؟ "

ماتیا معصومانه گفت:

" برای اینکه وقتی تو خوشحال هستی من نمیخواهم با حرفهای نومید کننده خوشحالی ترا خراب کنم. خود من از اینکه میتوانم بتو کمک کنم که گاوی به مادر خوانده ات هدیه کنی در پوست نمیگنجیدم. فکر اینکه خانم باربرن از گرفتن گاو چقدر خوشحال خواهد شد باعث میشد تمام این افکار بد از مغزم خارج شوند. من قبلا هرگز بفکرم نرسیده بود که خانم باربرن ممکن است مرده باشد. "

شاید تاثیر این زندان مشغوم بود که ماتیا فقط طرف بد و شوم قضایا را مشاهده میکرد. ماتیا ناگهان از جا پرید و گفت:

" اگر خانم باربرن مرده باشد باربرن خودش گاو ما را صاحب خواهد شد. "

نزدیک غروب بود که در باز شد و یک آقای متخصص با موهای سفید وارد سلول ما شد. زندانبان خطاب به ما گفت:

" بدذات ها... حالا درست بحرف من گوش کنید. به سوالات این آقا با دقت و براستی جواب بدهید. "

آن آقا که بعدا معلوم شد بازپرس منطقه است با عجله گفت:

" بسیار خوب... بسیار خوب... من اول از این پسر باز جوئی کرده و بعد در غیاب او از پسر بچه دیگر باز جوئی خواهم کرد. تو در این فاصله مواظب او باش. "

من و بازپرس تنها ماندیم. او در حالیکه بدقت به من نگاه میکرد به من گفت که من متهم شده ام که یک گاو دزدیده ام. من به او گفتم که ما گاو را در بازار شهر اوسل خریداری کرده ایم و نام دامپزشکی را که برای خرید گاو به ما کمک کرده بود بعنوان شاهد به او گفتم. او گفت:

" این مسئله را ما پی گیر خواهیم کرد. حالا به من بگو که تو بچه علت یک گاو خریداری کرده ای؟ گاو بچه درد تو میخورد؟ "

من به گفتم که گاو را بعنوان هدیه برای مادر خوانده ام که در حق من خوبیهای زیادی کرده بود خریداری کرده بودم. آن آقا سؤال کرد:

" اسم این خانم چیست؟ " من جواب دادم:

" خانم باربرن از دهکده شوانون. "

" این خانم همسر مردی سنگ تراش نیست که چند سال پیش در پاریس حادثه بدی برایش پیش آمد کرد؟ من او را میشناسم. این قضیه هم تحقیق خواهد شد. " من بی اختیار آه از نهادم بر آمد.

بازپرس که دید من ناراحت شده از من سؤالات بیشتری کرد. من مجبور شدم به او توضیح بدهم که اگر از خانم باربرن تحقیق کنند هدیه ما که قرار بود بطور غافلگیرانه به خانم باربرن تعلق بگیرد ارزش خودش را از دست خواهد داد. ولی چیزی که در عرض این مکالمه و بازجویی بر من معلوم شد این بود که خانم باربرن زنده و سر حال بود. خود باربرن هم از مدتی پیش به پاریس باز گشته بود.

بعد سؤالی که ماتیا از آن خیلی وحشت داشت به من عرضه شد.:

" تو پول خرید این گاو را از کجا آوردی؟ "

من به او توضیح دادم که از پاریس تا وارس و از وارس تا آنجا ما این پول را شاهی بشاهی جمع آوری کردیم. "

او پرسید:

" تو در وارس چکار داشتی که به آنجا رفته بودی؟ "

در اینجا بود که من مجبور شدم به او بگویم که در شهر من در یک حادثه معدن در گیر شدم. لحن باز پرس تغییر کرد و مهربانتر شد و از من پرسید:

" کدامیک از شما دو نفر رمی اسمش رمی است؟ " من مؤدبانه جواب دادم:

" من رمی هستم آقا... " او گفت:

" من داستان این واقعه را در روزنامه خوانده ام. اگر تو واقعا آنجا بودی میتوانی برای من توضیح بدهی که دقیقا چه اتفاقی در آنجا افتاد. "

من میتوانستم احساس کنم که آقای باز پرس نسبت به ما خیلی نرمتر شده است. من تجربه تلخ خودم را در معدن با آب و تاب برای او تعریف کردم. از رفتار او مطمئن شدم که بعد از شنیدن این داستان فوراً ما را آزاد خواهد کرد ولی او سلول زندان را ترک کرد و مرا تنها گذاشت. بعد از مدتی او به اتفاق ماتیا برگشت. او گفت:

" من صحت داستان شما را از مسئولان شهر اوسل پرسش خواهم کرد. اگر چیزهایی که گفته اید حقیقت داشته باشد شما فردا آزاد خواهید شد. "

ماتیا با دلوپسی گفت:

" پس تکلیف گاو ما چه خواهد شد؟ "

" گاو را هم بشما تحویل خواهند داد. "

ماتیا با نارضایتی گفت:

" منظورم این نبود . چه کسی به گاو غذا خواهد داد و چه کسی شیر او را خواهد دوشید؟ " آقای باز پرس با لبخندی گفت:

" مرد جوان... نگران نباش. " ماتیا با خوشحالی لبخند زد و ادامه داد:

" و اگر آنها گاو را دوشیدند اگر ممکن است دستور بدهید قدری از شیر او را برای شام به ما بدهند. " باز پرس گفت:

" من حتما این کار را خواهم کرد. "

به محض اینکه با ماتیا تنها شدیم من خبر خوب را به اطلاع او رساندم. من خودم از این خبر آنقدر خوشحال شده بودم که فراموش کردم که در زندان اسیر شده ایم. من گفتم:

" خانم باربرن زنده و سلامت است و خود باربرن برای کار به پاریس بازگشته است. " ماتیا با خوشحالی گفت:

" در این صورت گاو شاهزاده با موفقیت وارد خواهد شد. "

او از خوشحالی مشغول رقص و پایکوبی شد. منم از شادی او به نشاط آمده و از جا برخاسته و دست او را گرفته و برقص پرداختیم. کاپی در یک گوشه زندان کز کرده بود وقتی ما را دید او هم به ما ملحق شده و در حالیکه روی پاهای عقب خود ایستاده بود با ما همکاری میکرد. ما چنان سر و صدائی برآوردیم که زندانبان با عجله آمد ببیند که چه خبر شده است. شاید او دلواپس پیازهایش شده بود. او به ما گفت که رقص را متوقف کنیم ولی لحن صحبت او حالا کاملاً فرق کرده بود. بهمین دلیل من به این نتیجه رسیدم که مشکل ما نمیتوانست خیلی جدی باشد. اطمینان من وقتی او با یک کاسه بزرگ شیر از گاو خودمان برگشت خیلی بیشتر شد. تازه اینهم همه داستان نبود. او با خودش یک قطعه بزرگ نان سفید هم آورد و قدری هم گوشت سرد گوساله که آقای بازپرس برای ما فرستاده بود آورد. ما به این نتیجه رسیدیم که زندان جای خیلی بدی هم نیست. آنها به ما جا برای خوابیدن داده، شام عالی برای ما آوردند و گاو ما را هم تیمار کرده بودند بدون اینکه یک شاهی از ما بگیرند.

فصل ششم

خانم باربرن

صبح روز بعد آقای بازپرس به اتفاق دوست دامپزشک ما به آنجا آمدند . دوست دامپزشک ما با اصرار آمده بود که مطمئن بشود که آنها مارا فوراً آزاد خواهند کرد. قبل از اینکه ما براه بیافتیم آقای بازپرس یک ورق کاغذ مهر خورده به من داد و گفت:

" شما دو پسر سر بهوا در جاده های مملکت راه افتاده و هیچ مدرک شناسائی با خودتان ندارید. من شخصا از آقای شهردار خواهش کردم که این گترنامه را برای شما تهیه کرده و آنرا امضا کند. این مدرک مهمی است و شما بایستی تا سر حد امکان از آن مواظبت کنید. خدا نگهدار و مواظب خود باشید. "

او و دوست دامپزشک ما با ما دست دادند و ما براه افتادیم.

ما وقتی وارد این دهکده شدیم سرافکنده ، مغموم و متهم به دزدی گاو بودیم. ولی در موقع ترک این محل ما سرمست از پیروزی شده بودیم. ما افسار گاو زیبا را گرفته و با سر بلندی در خیابانهای دهکده راه میرفتیم و زیر چشمی به روستائیانی که جلوی در خانه اشان بتماشای ما ایستاده بودند نگاه میکردیم.



من نمیخواستم که گاو خودمان را خیلی خسته کنم ولی با تمام وجود میل داشتم که همانروز خودم را بدهکده شاونون برسانم. به این دلیل ما قدری تند راه میرفتیم. قبل از غروب ما تقریباً بجلوی در خانه قدیم من رسیده بودیم. ماتیا هرگز در عمرش کیک تابه ای نخورده بود. من به او قول دادم که بمحض اینکه وارد شدیم او این شیرینی بهشتی را بدهان خواهد گذاشت. در سر راه من نیم کیلو کره ، یک کیلو آرد و یک دوجین تخم مرغ خریدم. ما حالا بهمان نقطه ای رسیده بودیم که من از

ویتالیس خواهش کردم که به من اجازه کمی استراحت بدهد که من بتوانم سر فرصت بخانه مادر خوانده ام نگاه کنم چون در آنموقع من فکر میکردم که این آخرین باریست که من به خانه نگاه میکنم. من به ماتیا گفتم:

" افسار گاو را بگیر. "

با یک جهش من روی دیوارچه پریدم. هیچ چیز در این دره سر سبز که من سالها در آن زندگی کرده بودم عوض نشده بود. هیچ چیز عوض نشده بود و دودی هم از دودکش خانه به آسمان میرفت. باد این دود را بسمت ما آورد و من میتوانستم که بوی برگهای چنار را احساس کنم. من از دیوارچه پائین پریده و ماتیا و کاپی را بغل کردم و گفتم:

" بیایید هر چه زودتر خودمان را به آنجا برسانیم. " ماتیا آهی کشید و گفت:

" حیف شد که این حیوان موسیقی مرا دوست نداشت و باعث شد که ما ایقدر عقب بیافتیم. ما میتوانستیم سر ظهر با کبکبه و دبدبه وارد بشویم. "

وقتی ما سر یک پیچ نزدیک دهکده رسیدیم ما خانم باربرن را دیدیم که از خانه اش بیرون آمده و بطرف مرکز ده روانه شده بود. حالا ما میبایستی چکار میکردیم؟ ما همچنان در این فکر بودیم که چگونه مادر خوانده ام را با گاو غافلگیر کنیم. حالا که او از خانه بیرون رفته بود میبایست فکر دیگری میکردیم.

من میدانستم که در طول روز مادر در را کاملاً قفل نکرده و فقط کلون آنرا میاندازد. من تصمیم گرفتم که داخل بشوم. ما گاو را به آغلی که روزت را در آنجا نگاه میداشتیم برده که افسارش را به دیوار ببندیم. طویله کوچک پر از هیزم و چوب بود. ما مجبور شدیم که هیزم ها را قدری کنار زده و گوشه ای برای بستن افسار گاو پیدا کنیم.

بعد همه بداخل خانه رفتیم. من به ماتیا گفتم :

" حالا من روی این صندلی کنار آتش مینشینم. وقتی صدای در حیاط بلند شد تو خودت و کاپی را یک گوشه مخفی کن. "

من درست در جایی نشستم که همیشه در شبهای زمستان مینشستم. من خودم را تا جاییکه میتوانستم کوچک کرده که تا سرحد امکان همان رمی کوچک مادر خوانده ام باشم. از جاییکه من نشسته بودم در حیاط را میتوانستم ببینم. من به اطراف آشپزخانه نگاه کردم. هیچ چیز عوض نشده و همه چیز سر جای خودش بود. یک شیشه کوچک از پنجره را که من غیر عمد شکسته بودم هنوز با یک کاغذ که در اثر مرور زمان رنگش تیره شده ، پوشیده شده بود. ناگهان من یک کلاه کوچک سفید رنگ بچشم خورد و صدای باز شدن در بگوשמ رسید. من به ماتیا گفتم:

" زود باش خودت را مخفی کن. "

منهم خودم را کوچکتر و کوچکتر کردم. در باز شد و مادر خوانده ام وارد شد. او به من خیره شده بود و پرسید:

" آنجا چه کسی است؟ "

من بدون اینکه جواب بدهم به او نگاه کردم. ناگهان مادر شروع به لرزیدن کرد و زمزمه کرد:

" خدای بزرگ... این رمی من است. "

من از جا پریدم و او را در آغوش گرفتم و فریاد زدم:

" مامان... مامان عزیز من. " مادر سرش را روی شانه من گذاشته و تکرار میکرد:

" پسر... پسر من. "

چند لحظه طول کشید که ما بتوانیم احساسات خود را کنترل کنیم. من اشکهای خود را پاک میکردم .

مادر گفت:

" رمی... رمی عزیز من... چقدر بزرگ شده ای. آه رمی ... تو بزرگ و قوی شده ای. "

من صدائی از زیر تختخواب شنیدم و فهمیدم ماتیائ هنوز آنجاست. او را صدا کردم و او از زیر تخت بیرون جست.

من گفتم:

" مادر... اسم این پسر ماتیائ است و او برادر منست. " مادر با تعجب گفت:

" پس به این ترتیب تو پدر و مادر واقعی خود را پیدا کرده ای؟ "

من گفتم:

" خیر... ماتیائ دوست منست ولی از برادر هم به من نزدیکتر است. اینهم کاپی است. کاپیتانو... بیا و به مادر اربابت ادای احترام کن. "

کاپی روی پاهای عقبش ایستاد ، پنجه های کوچکش را روی سینه اش گذاشت و با وقار به مادر تعظیم کرد. مادر از خنده روده بر شده بود. اشکهایش خشک شده بودند. ماتیائ به اشاره کرد که موقع رو کردن هدیه و غافلگیری مادر رسیده است. من گفتم:

" مادر جان... بیایید برویم ببینیم که باغچه در چه حالی قرار دارد. "

مادر گفت:

" من باغچه را همانطوری تو مرتب کرده بودی نگاه داشتم. من میدانستم که تو یکروز بر خواهی گشت " من پرسیدم:

" آیا شما از کنگر فرنگی هائی که من کاشته بودم استفاده کردید؟ "

مادر جواب داد:

" البته... من متوجه شدم که تو آنها را دور از چشم من کاشته که مرا غافلگیر کنی. تو همیشه دوست داشتی که مرا غافلگیر کنی. "

وقت مناسب فرا رسیده بود. من از مادر پرسیدم:

" آیا آغل گاو همانطوری است که وقتی روزت اینجا بود؟ "

مادر گفت:

" نه... من در آنها هیزم و چوب گذاشته ام. "

ما در این موقع به آغل رسیده بودیم. من در را باز کرده و گاو که تنها و گرسنه مانده بود با دیدن من شروع به ناله و شکایت کرد.

مادر با تعجب فریاد زد:

" یک گاو اینجا است. در آغل من یک گاو وارد شده است. "

ماتیا بخنده افتاد. منم فریاد زدم :

" اینهم یک غافلگیری دیگر است. بهتر از کنگر فرنگی های قبلی. " مادر با ناباوری به من نگاه میکرد. من گفتم:

" این هدیه برای شماست. من بعد از اینهمه مدت دست خالی به اینجا باز نگشتم. هدیه برای مادری که آنهمه زحمت برای من کشید. این گاو را بجای روزت من و ماتیا برای شما خریده ایم. "



مادر هردو مارا در آغوش کشید و بوسید.

او بدخل آغل رفته که هدیه خود را از نزدیک بررسی کند. با هر چیزی که میدید فریاد خوشحالش بلند میشد. او گفت:

"عجب گاو زیبایی."

بعد بسرعت بعقب برگشته، به ما نگاه کرد و گفت:

"به این ترتیب شما بایستی خیلی ثروتمند شده باشید." ماتیا با خنده گفت:

"بایستی بگویم حرف شما درست است. برای ما پنجاه و هشت شاهی باقی مانده است."

من بخانه دویده و ظرفی را که مادر شیر گاو را در آن میدوشید با خود بیاورم. وقتی در آشپزخانه بودم چیزهایی را که از بازار برای درست کرده کیک تابه ای خریده بودم روی میز چیدم. بعد بطرف آغل دویدم. شادی مادر را که توانست دو سوم ظرف را از بهترین شیر ممکن پر کند میتوان حدس زد.

وقتی مادر وارد آشپزخانه شد بار دیگر با چیزهایی که من روی میز چیده بودم غافلگیر شده و ندائی از تعجب و شادی از گلویش بیرون آمد. من به او گفتم که دلم برای کیک تابه ای یکذره شده است. مادر گفت:

"پس تو میبایستی بدانی که باربرن در اینجا نیست و به پاریس رفته است؟"

من برای او توضیح دادم که چطور اینرا فهمیدم. مادر نگاهی طولانی و معناداری به من کرده و گفت:

"من بتو میگویم که باربرن برای چه به پاریس رفته است." من گفتم:

"اجازه بدهید که اول کیک تابه ای را درست کنیم. بهتر است قبل از شام در باره او صحبتی نکنیم. من هرگز فراموش نخواهم کرد که او مرا به مبلغ چهل فرانک فروخت. از ترس او بود که من جرات نکردم در تمام ایم مدت برای شما نامه بنویسم. نمیخواستم که او آدرسی از من در دست داشته باشد." مادر گفت:

"خدا میداند که من میدانستم که دلیل نامه نوشتن تو این باشد. با وجود این نبایستی خیلی نسبت به او بی مهر باشی."

من مادر را بغل کرده و گفتم:

"بسیار خوب... حالا بیائید کیک تابه ای را درست کنیم."

ما همه با هم بسرعت مشغول آماده کردن کیک تابه ای شدیم. طولی نکشید که من و ماتیا اولین لقمه های کیک را از گلوی خود پائین میفرستادیم. ماتیا اعلام کرد که هرگز در زندگی چیزی به این خوشمزگی نخورده است. بمحض اینکه کیک اولی بلعیده شد ما بشقابهای خود را برای بعدی در دست گرفتیم. کاپی هم برای گرفتن سهمش بیتابی میکرد. مادر از اینکه کیک دست پخت او را به سگ میدهیم چندان راضی نبود ولی ما برای او توضیح دادیم که کاپی یک سگ معمولی نیست و هنرمندی درجه یک در شرکت هنری ماست. کمی بعد وقتی ماتیا برای آوردن هیزم بیرون رفته بود مادر برای من توضیح داد که باربرن بچه علت به پاریس رفته است. او گفت:

"خانواده تو بدنالت میگردند. این بود که او بپاریس برای پیدا کردن تو رفت." من با تعجب گفتم:

"خانواده من؟... از چه موقع من برای خودم یک خانواده پیدا کرده ام؟ مادر... خواهش همه چیز را برای من توضیح بده."

حالا من ترسیده بودم. من باور نمی‌کردم که خانواده من برای پیدا کردن من آمده باشند. باربرن سعی میکرد مرا پیدا کند و بار دیگر بفروش برساند. من دیگر قابل فروش نبودم. من در باره نگرانی و ترس خودم به مادرم گفتم ولی او گفت خیر اینطور نیست و خانواده من بدنبال من بودند. بعد او گفت که یک آقای متشخص به خانه آنها آمده بود که زبان فرانسه را با لهجه خارجی صحبت میکرد. او از باربرن پرسید که بر سر بچه کوچکی که چند سال پیش در خیابانی در پاریس پیدا کرده بود چه آمده است. باربرن پرسید که بچه علتی او این سؤال را میکند. جواب این سؤال را باربرن همانطوری که از او انتظار میرفت داده بود. مادر گفت:

" تو میدانی که هرچه در آشپزخانه گفته شود براحتی در اطاق پشتی شنیده میشود. وقتی من که در آن اطاق بودم شنیدم که در باره تو صحبت میکنند طبیعتا کنجکاو شده و با دقت به حرفهای آنها گوش دادم. من پایم روی یک شاخه کوچک هیزم رفت و آن شاخه با صدا شکست. آن آقا به باربرن گفت:

" ما در اینجا تنها نیستیم. " باربرن در جوابش گفت:

" البته ما در اینجا تنها هستیم. این خانم من است که در اطاق مجاور کار میکند. " آن آقا گفت که آشپزخانه خیلی گرم است و بهتر است که در بیرون آنجا با هم صحبت کنند. آنها با هم بیرون رفته و باربرن سه ساعت بعد بخانه برگشت. من سعی کردم که از او حرف بلشم ولی تنها چیزی که به من گفت این بود که آن مرد بدنبال تو میگشت. ولی مسلما این مرد پدر تو نبود و یکصد فرانک هم به باربرن داده بود. شاید بعد از آنهم باربرن از او بیشتر از اینهم پول وصول کرده بود. بهمین علت و چون وقتی ما ترا پیدا کردیم تو لباسهای گرانیقیمت بر تن داشتی ما متوجه شدیم که خانواده تو میبایستی ثروتمند باشند. بعد ژروم به من گفت که قصد رفتن به پاریس را دارد. او برای پیدا کردن مردی که ترا خریده بود به آنجا رفت. این مرد موسیقی دان که ترا با خود برد به او گفته بود که اگر باربرن هر موقع خواست برای او نامه بنویسد آنرا به آدرس مردی باسم گاروفولی در پاریس بفرستد. آن نامه بدست او خواهد رسید. "

من با نگرانی سؤال کردم:

" آیا بعد از اینکه او به پاریس رفت ، چیزی بگوش شما در این مورد خورده است؟ " مادر جواب داد:

" نه یک کلمه... من حتی نمیدانم که او در کجای پاریس زندگی میکند. "

در همین موقع ماتیا وارد شد. من با هیجان به او گفتم که من یک خانواده دارم و والدین من بدنبال من هستند. او گفت که از این بابت خوشحال است ولی بر عکس من او این مطلب را خیلی عادی تلقی کرد. من آتش را خیلی بد خوابیدم. مادر به من گفت که بهتر است که فوراً به پاریس برگشته و و بی جهت خانواده خود را چشم انتظار نگذارم. من امید داشتم که چند روز در آنجا پهلوی او بمانم ولی وقتی خوب فکر کردم فهمیدم که او حق دارد. ولی من قبل از بازگشت به پاریس میبایستی هر جور شده لیز کوچک را ببینم. این کار هم امکان پذیر بود چون اگر از طریق رودخانه به پاریس بر میگشتیم جائیکه عموی او زندگی میکرد درست کنار رودخانه بود. او مسئول سد بالا و پائین بردن آب بود. ما میتوانستیم در آنجا او را ببینیم.

من تمام روز را با مادر گذراندم و در غروب ما با هم مذاکره میکردیم که وقتی من بزرگ و ثروتمند شدم برای او چه کار انجام بدهم. من میخواستم که هر چیزی که او در دنیا میخواهد برایش فراهم کنم. مادر گفت:

" رمی عزیز من... این گاوی که در این شرایط بی پولی به من هدیه دادی برای من از تمام گنجهای دنیا پر ارزش تر است. "

روز بعد وقتی خداحافظی ما با مادر خوانده ام تمام شد ما خود را بساحل رودخانه رسانده و در طول آن براه افتادیم. ماتیا ساکت و متفکر بود. من میدانستم که علت ناراحتی او چیست. او از اینکه من یک خانواده ثروتمند داشتم ناراحت و نگران

شده بود. مثل اینکه ثروت یا فقر خانواده من در دوستی من با او کوچکترین تأثیری می‌گذاشت. من به او گفتم که اگر این موضوع حقیقت داشته باشد او به کالج موسیقی خواهد رفت و تحت نظر بهترین استادان فن، موسیقی را فرا خواهد گرفت. او با حزن سرش را تکان داد. من به او گفتم که ما دو نفر تا آخر عمر دوست و برادر خواهیم ماند و والدین من او را هم به اندازه من دوست خواهند داشت. ولی او هنوز سرش را تکان میداد.

در روز بعد از آنجائیکه من هنوز نمیتوانستم پولهای والدین ثروتمند خود را خرج کنم بهر دهکده در مسیرمان که رسیدیم بساط خود را پهن کرده و نمایش اجرا میکردیم. به این ترتیب ما پول برای خرید مواد غذایی جمع میکردیم. من همچنین قدری پول احتیاج داشتم که یک هدیه برای لیز کوچک خریداری کنم. مادر خوانده ام گفت که او گاو هدیه مرا بیشتر از گر چیزی برایش ارزش قائل است. شاید من میتوانستم هدیه ای برای لیز تهیه کنم که او هم همین احساس را داشته باشد. علاقه من این بود که به او یک عروسک هدیه کنم. خوشبختانه عروسک به اندازه گاو گران نیست. در شهر بعدی من هدیه مورد نظرم را یافتم. عروسکی با موهای طلایی و چشمانی آبی‌رنگ.

وقتی در طول رودخانه قدم می‌زدیم من اغلب بفکر خانم میلیگان، آرتور و قایق زیبای آنها که 'قو' نامیده میشد میافتم. با خودم فکر میکردم که آیا ممکن است یکبار دیگر آنها را روی این رودخانه ببینم؟ ولی این اتفاق هرگز نیافتاد.

در یک غروب، ما به جائیکه عمه لیز زندگی میکرد رسیدیم و از دور میتوانستیم خانه او را ببینیم. من زیر درختان ایستاده بود و هوا بشدت مرطوب بود. پنجره های خانه با نور آتش بزرگی که در داخل افروخته بودند روشن شده بود. نور قرمز رنگ آتش فضای بیرون را هم روشن کرده و راهی را که به در خانه منتهی میشد مشخص کرده بود. قلبم بشدت میزد. من آنها را در داخل اطاق می‌دیدم که پشت میز نشسته و مشغول صرف شام هستند. در و پنجره بسته بود ولی پنجره ها فاقد پرده بودند و من لیز را دیدم که در کنار عمه اش نشسته است. من به ماتیا و کاپی اشاره کردم که ساکت باشند. بعد چنگ خود را از روی شانه ام برداشته و روی زمین تکیه دادم. ماتیا آهسته گفت:

"بله... البته... ما حالا یک 'سرناد' اجرا میکنیم. عجب عقیده خوبی...". من آهسته جواب دادم:

"ما کاری نخواهیم کرد... من بتهائی چنگ خواهم زد."

من اولین نت های آواز ایتالیائی را روی چنگ نواختم. من هنوز شروع به خواندن نکرده بودم. همانطور که سازم را مینواختم به لیز نگاه میکردم. او سرش را با حیرت بلند کرد و چشمانش برق زد. من با نوای ساز شروع به خواندن کردم. لیز از روی صندلیش پائین پرید و بسمت در دوید. یک لحظه بعد او در آغوش من بود. عمه کاترین پشت سر او بیرون آمد و مارا بداخل برای صرف شام دعوت کرد. لیز با سرعت دو بشقاب برای من به میز اضافه کرد. من گفتم:

"اگر مانعی ندارد یک بشقاب دیگر هم روی میز بگذار. ما یک دوست کوچک هم با خود داریم که ممکن است گرسنه باشد."

لیز تعجب کرد ولی یک بشقاب دیگر هم روی میز گذاشت. من از زیر میز عروسک را در آورده و جلوی بشقاب پهلوی لیز گذاشتم. نگاهی که لیز در آن لحظه به من کرد تا آخر عمر فراموش نمیکنم.

فصل هفتم

مادر، برادر ها و خواهر ها

اگر من تعجیل نداشتم که هرچه زودتر به پاریس برگردم میل داشتم برای مدتی طولانی در آنجا پهلوی لیز بمانم. ما خیلی چیزها داشتیم که بهمديگر بگوئیم. با زبان الکنی که ما با یکدیگر صحبت میکردیم گفتگوی ما بسیار طولانی میشد. او با اشاره به من فهماند که عمه و شوهر عمه او با او بسار مهربان بوده و از او بنحو احسن مواظبت میکنند. او همچنین برای من تعریف کرد که چه قایق سواریهای قشنگی در روی رودخانه کرده است. منم بنوبه خود داستان معدن را برای او تعریف کرده و اینکه چیزی نمانده بود که در آنجا جان خود را از دست بدهم. در ضمن خانواده واقعی من در پاریس بدنبال من میگشتند و این دلیل اصلی بازگشت با عجله ما به پاریس بود. من بایستی به پاریس برمیشگشتم و دیدن اتینت برای من مقدور نبود.

طبیعتا تمام صحبتها در مورد خانواده من بود و اینکه با پول هائی که به من میرسد چه خواهم کرد. من پدر، خواهر و برادر های او را از پول بی نیاز خواهم کرد. لیز بر خلاف ماتیا از این موضوع بینهایت خوشحال شده بود. او مطمئن بود که هر کسی پول داشته باشد حتما خوشحال و خوشبخت خواهد بود. آیا پدر او اگر میتوانست بدهی خود را پرداخت کند و از زندان بیرون بیاید یک آدم خوشبخت نبود؟ لیز، ماتیا و من در هوای خوب و آزاد قدم میزدیم و عروسک و کاپی را هم با خود میبردیم. من در آن چند روز واقعا خوشحال بودم. اگر هوا خوب بود و خیلی مه آلود نمیشد در غروب جلوی در خانه مینشستیم و اگر هوا خیلی مرطوب بود به جلوی آتش در اطاق پناهنده میشدیم. من چنگ مینواختم و ماتیا هم ویولون یا شپیور میزد. لیز چنگ را ترجیح میداد و این مطلب باعث سربلندی من میشد. وقتی زمان خواب فرا میرسید من آهنگ ایتالیائی خود برای او اجرا میکردم.

ولی چاره ای نبود. ما بایستی از یکدیگر جدا شده و براه خود برویم. من به لیز گفتم که ناراحت نباشد و ما خیلی زود بر خواهیم گشت. آخرین حرف من به او این بود:

" من با کالسکه ای چهار اسب سفید آنها میکشند برای بردن تو بر خواهم گشت. "

او هم کاملا حرف مرا باور کرد و دستش را طوری تکان داد که گوئی شلاق را برای حرکت اسبها بصدا در میآورد. او هم مثل من شکوه کالسکه و اسبها را میدید و احساس میکرد.

من حالا برای رسیدن به پاریس طوری عجله داشتم که اگر بخاطر ماتیا نبود فقط وقتی کاملا محتاج پول میشدیم در جایی توقف میکردیم. حالا دیگر ما گاو یا عروسک نمیخواستیم بخیریم و فقط بفکر برگشت هر چه زودتر به پاریس بودیم. ماتیا چنگ مرا با اصرار بدستم داد و گفت:

" بگذار تا جائیکه میتوانیم سر راه خود پول جمع کنیم. ما که مطمئن نیستیم بتوانیم باربرن را پیدا کنیم. حتما آتشی را که از گرسنگی در شرف مرگ بودیم فراموش نکرده ای؟ " من گفتم:

" آه... البته که فراموش نکرده ام. ولی صبر داشته باش و مطمئن باش که ما فوراً او را پیدا خواهیم کرد. خودت خواهی دید. "

او گفت:

" من فراموش نکرده ام که چطور بدیوار کلیسا گرسنه و تشنه تکیه کرده بودم وقتی که تو مرا پیدا کردی. من دیگر هرگز نمیخواهم آن تجربه را در پاریس تکرار کنم. " من جواب دادم:

" وقتی من والدین خودم را پیدا کردم بتو قول میدهم که هر شب شام مفصلی با هم بخوریم. " ماتیا که متقاعد نشده بود گفت:

" با همه این حرفها بگذار مثل موقعی که میخواستیم گاو بخیریم سخت کار کرده و پولهای خود را جمع کنیم. "

این پیشنهاد عاقلانه ای بود. ماتیا فیلسوفانه سرش را تکان داد و گفت:

" آدم وقتی ثروتمند میشود تنبل و تن آسا هم میشود. "

به همان اندازه که به پاریس نزدیک میشدیم من شادتر و سر حالتر میشدم ولی ماتیا بهمان اندازه محزون تر و متفکر تر میشد. من که سعی کرده بودم او را مطمئن کنم که ما هرگز از هم جدا نخواهیم شد و بهمین دلیل من علت ناراحتی او را درک نمیکردم. بالاخره وقتی به دروازه های پاریس رسیدیم او به من گفت که علت ناراحتیش ترسی است که از گاروفولی دارد. او فکر میکرد که اگر چشم گاروفولی به او بیافتد او را گرفته و بخانه خود خواهد برد. او گفت:

" میدانی که تو تا چه حد از باربرن میترسی؟ حالا میتوانی تصور کنی که ما چقدر از گاروفولی واهمه داریم. اگر او از زندان بیرون آمده باشد بطور قطع مرا خواهد یافت. سر بیچاره من... چقدر او با چوب بسر من کوفت. وقتی مرا با خود ببرد من دیگر برای همیشه از تو جدا شده ام. او خیلی هم میل دارد که ترا هم در خانه خود برای خدمت به او داشته باشد ولی فرق تو با من اینست که او اختیار دار منست. من بتو نگفته بودم ولی حقیقت اینست که او عموی منست. "

من بایستی اعتراف کنم که فکر گاروفولی را نکرده بودم. بهمین دلیل با ماتیا قرار گذاشتم که چون من مجبور هستم به تمام جاهایی که مادر خوانده ام گفته بود سرکشی کرده که شاید بتوانم باربرن را پیدا کنم ، من سر ساعت هفت غروب او را جلوی کلیسای بزرگ نتردام خواهم دید.

ما از هم جدا شدیم و ماتیا طوری غمگین بود که انگار قرار بود هرگز همدیگر را نبینیم. من از یکطرف رفتم و ماتیا در جهت عکس من. من جاهایی را که ممکن بود باربرن را پیدا کنم روی یک تکه کاغذ نوشته بودم. از یکجا شروع کرده و بعد به محل دیگر میرفتم. در یکی از این مکان ها به من گفتند که او چهار سال پیش در آنجا میزیسته ولی بعد از رفتن او دیگر آنها از او خبری نداشتند. صاحبخانه به من گفت که اگر او را گیر بیاورد دمار از روزگارش در خواهد آورد چون او پول یک هفته اجاره را بالا کشیده و فرار کرده بود. من کاملاً مستاصل شده بودم. یک جای دیگر که یک رستوران بود فقط باقیمانده بود. صاحب رستوران در جواب سؤال من گفت که او را مدت مدیدی است که ندیده است. یکی از مشتریان که مشغول خوردن غذایش بود صحبتهای ما را شنید و گفت که او را اخیراً در هتلی بنام کانتال دیده است.

قبل از اینکه به هتل منتال مراجعه کنم سری بخانه گاروفولی زدم که ببینم آیا میتوانم خبری از او برای ماتیا ی بیچاره ببرم. وقتی وارد حیاط شدم همان پیرمردی که در مرتبه قبل هم دیده بودم مشغول آویزان کردن کهنه و پارچه های های کثیف در بیرون بود. من سؤال کردم:

" آیا گاروفولی بخانه بر گشته است؟ "

پیر مرد بدون اینکه به من نگاه کند بکارش ادامه داد و بعد بسر فیه افتاد. من متوجه شدم که او به من چیزی در مورد گاروفولی نخواهد گفت مگر آنکه من نشان بدهم که از سرنوشت او کاملاً اطلاع دارم. این بود که گفتم:

" شما قصد ندارید به من بگوئید که او هنوز در زندان است؟ من انتظار داشتم که مدتی قبل از زندان آزاد شده باشد. "

پیرمرد بدون اینکه به من نگاه کند گفت:

"نخیر... برای او سه ماه دیگر هم زندان تراشیدند."

پس به این ترتیب خیال ماتیا راحت خواهد بود و میتواند نفسی راحت بکشد. من با عجله آن حیاط لعنتی را ترک کرده و با سرعت خودم را به هتل کانتال رساندم. من امید و آرزوی فراوانی داشتم و راجع به باربرن هم فکر بدی نمیکردم. من ممکن بود که از سرما یا گرسنگی تلف بشوم ولی او مرا بخانه برد. درست است که او مرا بیک غریبه فروخت و از مادرم جدا کرد ولی خوب او هرگز به من علاقه ای نداشت و محتاج به پول هم بود. از همه چیز گذشته از طریق او بود که من خانواده خود را پیدا کرده بودم. حالا وقتش بود که تنفر خود را از او تقلیل بدهم.

هتل کانتال فقط در اسم یک هتل بود و چیزی بیش از یک ساختمان قدیمی نیمه خراب و کثیف نبود. من بیک زنی مسن و کثیف که پشت میزی نشسته بود گفتم:

"خانم... من برای دیدن شخصی بنام باربرن آمده ام. او از دهکده ای بنام شوانون آمده است."

این زن گوش سنگینی داشت و حرفهای مرا نشنید و به من گفت حرف خودم را با صدای بلند تکرار کنم. من فریاد زدم:

"آیا شما مردی بنام باربرن میشناسید؟"

او چنان با شدت دستهای خود را به آسمان بلند کرد که گربه ای که روی پایش خوابیده بود هراسناک پائین پرید. او گفت:

"خدای بزرگ... هیهات... هیهات. آیا تو همان پسر بچه ای هستی که او بدنبالش میگشت؟"

من با هیجان فریاد زدم:

"پس شما هم خبر دارید؟ خوب... باربرن کجاست؟"

زن مسن خیلی مختصر و مفید گفت:

"باربرن مرد."

من مجبور شدم که به سازم تکیه بدهم. با فریاد گفتم:

"مرد... چگونه؟" پیرزن دوباره گفت:

"تو همان پسری هستی که او بدنبالش میگشت... من مطمئن هستم که خودت هستی." من فریاد زدم:

"من خودم هستم... به من بگوئید خانواده من کجا هستند؟" پیرزن گفت:

"پسر جان... من هر چه میدانستم بتو گفتم و چیز دیگری نمیدانم. شاید هم نباید بتو پسر جان خطاب کنم و باید بگویم عالیجناب جوان." من فریاد زدم:

"به من بگوئید... او در باره خانواده من چه گفت؟"

زن پیر شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

"از همان داستانهای همیشگی... داستان ..."

" آه... لطفا به من بگوئید... همین داستان را برای من بگوئید. "

در همین موقع یک زن دیگر که بنظر میرسید مستخدمه باشد جلو آمد. خانم صاحب هتل رو به او کرده و گفت:

" حالا به من بگو که این یک داستان عجیبی نیست. این پسر... این آقای جوان همان کسی است که باربرن بدنبالش میگشت و در باره او داستانها میگفت. "

من از زن دیگر که کر نبود و من ناچار نبودم فریاد بکشم پرسیدم :

" آیا هیچ موقع باربرن در باره خانواده من با شما صحبت کرده بود؟ " آن زن جواب داد:

" من بایستی بگویم که چرا... او بیشتر از صد بار این مطلب را به ما گفته بود. یک خانواده خیلی ثروتمند. این خانواده تو مرد جوان خیلی ثروتمند باید باشند. " من با بیصبری سؤال کردم:

" آیا آنها در کجا زندگی میکنند و اسم آنها چیست ؟ "

" باربرن هیچ چیز در این باره به ما نگفته بود. همه این اسرار را برای خودش نگاه میداشت چون میخواست همه پولها را خودش بردارد. "

" آیا هیچ کاغذ یا نوشته ای از او باقیمانده است؟ "

" نه... فقط یک کاغذ که نشان میداد که او از دهکده شاونون آمده است. اگر ما این کاغذ را پیدا نمیکردیم نمیتوانستیم به خانمش اطلاع بدهیم که او مرده است. "

" آه... پس شما قبلا به خانمش اطلاع دادید. "

" البته... چرا نمیایستی به او اطلاع بدهیم؟ "

من چیز دیگری از اینجا نمیتوانستم بدست بیاورم. برگشتم و بطرف در رفتم. آن زن از من پرسید:

" کجا میروی؟ "

" نزد دوستم بر میگردم. "

" آه... پس تو یک دوست هم داری. آیا او در پاریس زندگی میکند؟ " من جواب دادم:

" ما امروز صبح وارد پاریس شدیم. " آن زن گفت:

" خیلی خوب... پس اگر شما جایی را ندارید که در آن زندگی کنید چرا به اینجا نمیآئید؟ ما در اینجا خیلی خوب از شما نگهداری خواهیم کرد. اگر فامیل تو از اینکه خبری از باربرن نشده است خسته شده باشند ممکن است برای پیدا کردن تو خودشان به اینجا بیایند. چیزی را که من میگویم برای خوبی خودتان است. این دوست تو چند ساله است؟ "

من جواب دادم:

" او کمی از من کوچکتر است. " صاحب مهمانخانه وا تعجب و قدری وحشت گفت:

" فقط فکرش را بکن... دو پسر کم سن و سال در شب در خیابانهای پاریس. خطرات زیادی ممکن است برای شما پیش

بیاید. حالا این هتل ما جای امن و راحتی برای شما خواهد بود. "

این هتل کانتال یکی از کثیف ترین و بدترین مسافر خانه هائی بود که من در عمرم دیده بودم. ولی چیزی که خانم صاحبخانه گفت بنظر من جای تعمق داشت. من هنوز خانواده خود و کاخ مجللی را که آنها در پاریس داشتند پیدا نکرده بودم. ماتیّا هم حق داشت که اصرار میکرد که هر چه میتوانیم بایستی پول در آورده و پس انداز کنیم. ما اگر این هفته فرانک را درجیب نداشتیم حالا چکار میبایستی بکنیم؟ من سؤال کردم:

" شما برای من و دوستم شبی چقدر میگیرید؟ " او جوابداد:

" روزی ده سنت برای یک اطاق. این پول زیادی نیست. " من گفتم:

" باشد... من میروم دوستم را پیدا کنم و شب بر میگردم. " آن زن گفت:

" خیلی خوب... ولی سعی کن زود بر گردی. پاریس در شب برای پسرانی بسن و سال شما جای مناسبی نیست. خیلی مواظب خودتان باشید. "

وقتی من از هتل خارج شدم شب شده و چراغ های خیابانها را روشن کرده بودند. من برای رسیدن به کلیسای نتردام راه طولانی در پیش داشتم. تمام افکار و نقشه های بلند بالای من حالا نقش بر آب شده بود. من خسته و همه جا بنظرم گرفته و مغموم میرسید. در این پاریس بزرگ، پر نور و پر صدا، من احساس تنهائی میکردم. آیا من هرگز قادر خواهم بود که خانواده خودم را ببینم؟ آیا من هرگز پدر و مادر خودم را خواهم دید؟ وقتی به نزدیک کلیسای نتردام رسیدم هنوز میبایستی بیست دقیقه ای برای ماتیّا صبر کنم. من در آنشب فهمیدم که چقدر به دوستی ماتیّا احتیاج دارم. وقتی به او فکر میکردم که چقدر پسر خوب و مهربانی است دلم آرام میگرفت.

کمی به ساعت هفت مانده من صدائی در نزدیکی خود شنیدم. از تاریکی چیزی بطرف من جستن کرد. این کاپی عزیز من بود. او روی پای من پرید و شروع به لیسیدن من کرد. منم کاپی را بغل کرده و پوزه اش را بوسیدم. کمی بعد سر و کله ماتیّا پیدا شد. در چند کلمه اتفاقاتی را که افتاده بود برای او تعریف کردم. به او گفتم که باربرن مرده و من احتمال اینکه بتوانم خانواده خود را پیدا کنم بسیار ضعیف است. ماتیّا بطور واقعی برای من متأسف شد و با من همدردی کرد. او سعی میکرد که در ضمن همدردی به من دلگرمی داده و به من گفت که ناراحت نباشم.

ما به هتل کانتال برگشتیم. روز بعد من برای خانم باربرن نامه نوشته و به او تسلیت گفتم. من از او پرسیدم که آیا شوهرش قبل از مرگ با او تماس گرفته بود یا خیر. در جواب نامه مادر خوانده ام نامه ای برایم فرستاد که در آن نوشته شده بود که شوهرش از بیمارستان برایش نامه ای نوشته و در آن گفته بود که اگر او در بیمارستان بهتر نشد او بایستی نامه ای به آدرس گرت و گالیز، میدان لینگلن، لندن بنویسد چون آنها وکلای هستند که بدنبال من میگردند. باربرن گفته بود که خانمش هیچ کاری انجام ندهد مگر اینکه مطمئن شود که او در بیمارستان جاننش را از دست داده است.

وقتی من نامه ایرا که کشیش برای مادرم نوشته بود تمام کردم ماتیّا گفت:

" تکلیف ما معلوم است. ما باید فوراً به لندن برویم. اگر وکلا انگلیسی هستند این نشان میدهد که والدین تو بایست انگلیسی باشند. "

من گفتم:

" من ترجیح میدادم که منم مثل لیز و بقیه فرانسوی باشم. ولی اگر انگلیسی هم باشم مثل خانم میلیگان و آرتور خواهم بود. "

ماتیا گفت:

" من ترجیح میدادم که تو ایتالیائی باشی. "

در عرض چند دقیقه اسباب اثاثیه ما بسی بندی شد و ما براه افتادیم. هشت روز طول کشید که ما خود را به بندر بولونی رساندیم. ما در تمام شهرهای اصلی بین راه توقف کردیم. وقتی ما وارد بولونی شدیم مبلغ سی و دو فرانک در جیب خود داشتیم. ما به یک کشتی کوچک که روز بعد به لندن میرفت وارد شدیم. مسافرت ما طولانی نبود ولی امواج دریا شدید و کشتی حرکات شدید میکرد. بیچاره ماتیا اعلام کرد که این آخرین مسافرت دریائی او خواهد بود.



وقتی ما در طول رودخانه تیمز بطرف لندن میرفتیم من ماتیا را با اصرار بلند کرده و از او خواستم که به مناظر زیبای اطراف نگاه کند. او ولی درخواست مرا در کرد و از من خواست که او را تنها بگذارم. بالاخره موتور کشتی خاموش شده و طنابها کشتی را به ساحل متصل کردند. ما به لندن وارد شده بودیم.

من چیز زیادی از زبان انگلیسی نمیدانستم ولی ماتیا از یک مرد که در سیرک گاسو با او کار میکرد خیلی انگلیسی یاد گرفته بود. ما از یک افسر پلیس سؤال کردیم که ما را بطرف میدان لینکلن راهنمایی کند. اینطور بنظر ما مئامد که راه خیلی طولانی در پیش داریم و در طول راه بارها فکر کردیم که گم شده ایم. ولی هر بار که از عابران سؤال میردیم معلوم میشد که ما در جهت صحیح در حرکت هستیم. بالاخره ما به 'تمپل بار' رسیدیم و چند قدم بالاتر میدان گرین بود.

قلب من در مقابل در دارالوکاله گرت و گالیز بشدت میزد و مجبور شدم که از ماتیا خواهش کنم که دقیقه ای صبر کند که من بتوانم آرامش خود را باز یابم. وقتی ماتیا به منشی دارالوکاله اسم و کار ما را گفت آنها بلافاصله ما را بیک اتاق خصوصی که متعلق به رئیس دارالوکاله بود راهنمایی کردند. آقای گرت خوشبختانه بزبان فرانسه مسلط بود و بهمین جهت من بدون واسطه با خود او صحبت میکردم. او در باره جزئیات زندگی من از من سؤال کرد. جوابهای من ظاهرا او را قانع کرد که من همان پسری هستم که او بدنبالش میگشت چون به من گفت که من یک خانواده ای دارم که در لندن زندگی میکنند. او گفت که تصمیم دارد مرا فوراً نزد آنها بفرستد. من کاملاً قادر به صحبت کردن نبودم ولی قوای خود را جمع کرده و پرسیدم:

" آقا... یک لحظه صبر کنید... آیا من پدری هم دارم؟ " او جوابداد:

" بله... نه تنها پدر بلکه مادر و برادر و خواهر هم داری. "

" آه... "



او یک زنگ را بصدا در آورد و یک منشی به داخل آمد. او از منشی خواست که کارهای مربوط به ما را در اختیار بگیرد. قبل از خروج آقای گرت گفت:

" آه... من فراموش کردم... اسم تو 'دریسکول' است و اسم پدرت آقای جان دریسکول است. "

علیرغم اینکه آقای گرت صورت زیبایی نداشت من آماده بودم از جا پریده و او را غرق بوسه کنم. ولی او در را به من نشان داده و ما بدنبال منشی از در خارج شدیم.

فصل هشتم

نومیدی تلخ

وقتی وارد خیابان شدیم منشی یک کالسکه را صدا کرده و به ما گفت که سوار شویم. این یک کالسکه عجیب و غریبی بود که راننده آن در پشت جعبه ای که ما در آن جا گرفته بودیم نشسته بود. من بعدها فهمیدم که به این وسیله نقلیه در انگلیس 'هنسوم' میگویند. ماتیّا، من و کاپی خود را در یک گوشه صندلی بزرگ جا داده بودیم. ماتیّا شنید که منشی آدرس جایی در محله 'بتنال گرین' را به راننده داد. راننده از خودش اشتیاق زیادی نشان نمیداد که هر چه زودتر ما را به مقصد برساند. شاید علت آن فاصله زیاد تا آن محله بود. ما هر دو میدانستیم که 'گرین' در زبان انگلیسی چه معنایی دارد و به این ترتیب بتنال گرین جایی که والدین من در آن زندگی میکردند میبایست یک پارک جنگلی سبز و خرمی باشد. مدتی طولانی کالسکه از خیابانهای شلوغ لندن عبور میکرد. راه آنقدر طولانی بود که من فکر میکردم که کاخ والدین من بایستی در حومه لندن قرار گرفته باشد. ولی هیچ چیز در اطراف ما حاکی از آن نبود که ما از لندن خارج شده ایم. ما حالا در یک محله خیلی شلوغ وارد شده و کالسکه ما آب کثیف و سیاه‌رنگی را که در خیابانها جمع شده بود روی عابرین میپاشید. بعد ما بیک محله دیگر که بسیار فقیر نشین مینمود وارد شده و هر چند دقیقه یکبار راننده توقف میکرد که بنظر میرسید کاملاً مطمئن نیست که بکجا میرود. بالاخره در یک مرحله راننده کالسکه را بطور کامل متوقف کرد و از طریق پنجره کوچک کالسکه مذاکرات نسبتاً شدیدی بین او و منشی رخ داد. چیزی که از مذاکرات آنها حاصل ماتیّا شده بود این بود که راننده میگفت که قادر به پیدا کردن آدرس نیست و از منشی خواست که او را راهنمایی کند. منشی در جواب گفت که او هرگز در قبل به این محله که مرکز دزدان و اوباش لندن است قدم نگذاشته و آنجا را نمیشناسد. راننده از رفتن بجلو خود داری کرده و منشی مجبور شد که پول او را بپردازد و از ما خواست که پیاده شویم. راننده از کمی دستمزد خود ناراحت شده و با غرولند کالسکه را برگرداند و باسرعیت دور شد. ما حالا در خیابان گل آلودی ایستاده بودیم که انگلیسی‌ها به آن گرین بمعنای سبز میگفتند. هیچ آثاری از سیزی در این محله بچشم نمیرسید. منشی با نفرت به اطرافش نگاه میکرد و بالاخره تصمیم گرفت که وارد ساختمان بزرگی که در روبروی ما قرار داشت بشود. هرچند ساختمان در خیابان گل آلود و کثیفی قرار داشت بمحض ورود وضع فرق کرد. من هرگز چنین شکوه و جلّالی را در عمرم ندیده بودم. آینه‌های مرصع دور تا دور ما قرار داشته، چلچراغ‌های کریستال و یک میز نقره‌ای رنگ بزرگ برای استقبال از مراجعین در انتهای سالن قرار داشت. اما مردمی که این سالن را پر کرده بودند همه ژنده پوش و کثیف بنظر میرسیدند. منشی بعد از استفاده از نوشیدنی که برای مراجعین در گوشه میز قرار داده بودند از مردی که در پشت میز قرار داشت درخواست کرد که ما را به آدرسی که در دست داشت راهنمایی کند. بنظر میرسید که او چیزی را که میخواست پیدا کرده چون بسرعیت از در بزرگ ساختمان خارج شد. ما هم او را با دقت قدم بقدّم تعقیب میکردیم. کوچه‌ای که ما حالا در آن بودیم حتی از خیابان قبلی هم باریک‌تر و کثیف‌تر بود. از یک خانه تا خانه دیگر روی بند، رختهای مستعمل و کثیف آویزان شده بود. زنانی که جلوی در خانه‌شان نشسته بودند رنگ پریده و موهای بورشان روی شانه هایشان پراکنده شده بود. بچه‌ها هم تقریباً برهنه و چیزهائی هم که بتن داشتند مستعمل و کثیف بود. چند خوک هم در کوچه آبهای کثیف را مینوشیدند و از کوچه بوی بدی بمشام میرسید. راهنمای ما متوقف شد. پیدا بود که راه را گم کرده است. درست در همین لحظه سر و کله یک افسر پلیس پیدا شد. منشی با او مشغول صحبت شده و پلیس به او گفت که او را بجائی که میخواست راهنمایی خواهد کرد. ما این بار بدنبال افسر پلیس براه افتادیم. بالاخره به یک خانه رسیدیم که در وسط حیاط یک حوض گرد داشت. افسر پلیس گفت:

"آدرسی که میخواستید همین جاست."

ما چرا اینجا متوقف شده بودیم؟ آیا واقعا والدین من در چنین جایی زندگی میکردند؟ افسر پلیس در یک کلبه چوبی را زد. منشی از او تشکر کرده و ما وارد شدیم. ماتیا دست مرا گرفت و فشار مختصری داد. منم دست او را فشردم. ما زبان همدیگر را درک میکردیم. من در این افکار بودم که در باز شد و ما وارد اطاقی شدیم که آتش بزرگی در آن روشن بود.

جلوی شومینه روی یک صندلی بزرگ که از نی ساخته شده بود مردی پیر نشسته بود که ریش سفیدی داشت. یک کلاه سیاه سر او را پوشانده بود. در پشت میز مردی در حدود چهل سال نشسته و جلوی او خانمی نشسته بود که پنج یا شش سال از او کوچکتر بود. این زن میبایستی در زمانی خیلی زیبا بوده باشد. روی چشمانش هاله ای بوجود آمده بود و رفتارش نشان میداد که متعلق به طبقه پائین اجتماع است. چهار بچه هم در آنجا بودند. دو پسر و دو دختر. آنها مانند مادر خود همگی بور و سفید بودند. پسر بزرگ تقریباً یازده سال و کوچکترین دختر حدود سه سال داشت. من نمیدانم که منشی به پدر خانواده چه میگفت. من فقط اسم 'دریسکول' بگو شم خورد. تمام چشم ها متوجه من و ماتیا شد. فقط دختر کوچک غرق تماشای کاپی شده بود.



پدر خانواده که پشت میز نشسته بود به فرانسه سؤال کرد:

"کدامیک از شما رمی هستید؟"

من یک قدم جلو رفته و گفتم:

"من هستم ... آقا " آن مرد گفت:

"پسر جان... پس در اینصورت جلو بیا و پدرت را ببوس."

از قبل وقتی من به لحظه فکر میکردم تصور میکردم که خودم را در بغل پدرم پرتاب کرده و او را در آغوش گرفته و غرق بوسه خواهم کرد. در واقعیت هیچ کدام از این چیزها صورت نگرفت. من به آرامی جلو رفته و پدرم را بوسیدم. او گفت:

"این آقا که در جلوی شومینه نشسته است پدر بزرگ توست. این خانم هم مادر تو و این ها هم برادر ها و خواهر های تو هستند."

من بطرف مادرم رفته ، دستم را بگردن او انداخته و او را بوسیدم. ولی او از خودش عکس العملی نشان نداد. او دو سه کلمه گفت که من درک نکردم. پدر گفت: "حالا برو با پدر بزرگت دست بده. مواظب باش... او سکت کرده و فلج شده است."

من همچنین با برادرها و خواهر بزرگتر هم دست دادم. من میخواستم که خواهر کوچکم را در آغوش بگیرم ولی او تمام حواسش متوجه کاپی بود و مرا پس زد. همانطور که من از پهلوی یکی نزد دیگری میرفتم از خودم ناراضی و خشمگین شده بودم. چرا من از اینکه بالاخره خانواده ام را پیدا کردم خوشحال نبودم. من حالا یک پدر، یک مادر، یک پدر بزرگ و چند برادر و خواهر داشتم. از اینکه حالا مثل بقیه بچه ها خانواده ای دارم که با آنها زندگی کرده و یکدیگر را دوست داشته باشیم میبایست از خوشحالی در پوست خودم نگنجم. ولی حالا من به خانواده خودم خیره شده و هیچ چیز در قلب خودم احساس نمیکردم که آنها بازگو کنم. آیا من یک عفریت بودم؟ اگر من خانواده خود را در یک قصر پیدا میکردم آیا آنها را بیشتر از این خانواده ای که فقیرانه زدگی میکردند دوست داشتم؟ بعد از این فکر بسوی مادرم رفته ، دستهایم را دور گردن او انداخته و بار دیگر او را بوسیدم. ظاهرا او درک نکرد که چه چیز مرا دوباره بطرف او کشاند و ابراز محبت مرا بی جواب گذاشت. او رو بطرف پدر کرد، شانه هایش را بالا انداخت و مطلبی به او گفت که من نفهمیدم ولی او را بخنده انداخت. بی تفاوتی او و خنده پدرم تا اعماق قلب من نفوذ کرد. بنظر من ابراز احساسات من نمیبایستی به آن صورت جواب داده شود. پدر به ماتیا اشاره کرد و پرسید:

"این پسر کیست؟"

من به او توضیح دادم که ماتیا بهترین دوست من در این دنیا است و من خیلی به او مدیون هستم.

پدر گفت:

"بسیار خوب... آیا این پسر میل دارد در اینجا مانده و این مملکت را ببیند؟"

من دهان باز کردم که جواب بدهم که ماتیا پیشدستی کرد و گفت:

"این همان چیزی است که من میخواهم."

پدرم بعد سؤال کرد که چرا باربرن خودش با ما نیامد. من به او گفتم که باربرن فوت کرده است. بنمظرم رسید که او از شنیدن این خبر خوشحال شد و بزبان انگلیسی چیزهایی به مادرم گفت که من نفهمیدم. مادرم هم از خبر مرگ باربرن آشکارا خوشحال شده بود. چرا آندو از شنیدن خبر مرگ باربرن تا آن حد خوشحال شده بودند؟ پدرم گفت:

" تو بایستی همیشه این سؤال را از خودت میکردی که چطور شده بود که در مدت سیزده سال ما دنبال تو نگشته بودیم. بعد ناگهان بسراغ این مرد که ترا از سر راه برداشته بود رفتیم. "

من به او گفتم که من همیشه در این فکر بودم و مایل هستم دلیل آنرا بدانم. پدر گفت:

" بیا نزدیک آتش و من تمام داستان را برای تو تعریف خواهم کرد. "

من کیسه بارهایم را از روی شانه انداخته و صندلی را که او به آن اشاره میکرد جلو کشیده و روی آن نشستم. من پاهایم را که خسته، متآوب و گل آلود بودند دراز کردم که جلوی آتش خشک بشوند. پدر بزرگ بیک گوشه آتش آب دهان مینداخت. پدر گفت :

" توجهی به او نکن. پیرمرد دوست ندارد که هیچ کس نزدیک آتش بنشیند. ولی تو اگر احساس سرما میکنی لازم نیست به او توجه کنی. "

من از اینکه کسی در باره مرد پیر که پدر بزرگ خانواده بود اینطور صحبت کند حیرت زده شده بودم. پاهایم را جمع کرده و سعی کردم زیر صندلی مخفی کنم. به این ترتیب توهینی به پدر بزرگ نشده بود. پدر گفت:

" حالا تو پسر بزرگ من هستی. تو یکسال بعد از اینکه من با مادرت ازدواج کردم دنیا آمدی. وقتی من با مادرت ازدواج کردم دختر جوان دیگری بود که فکر میکرد که من با او ازدواج خواهم کرد. چون این اتفاق نیفتاد او در صدد انتقام برآمده و ترا از خانه دزدید. تو در آنموقع فقط شش ماه داشتی. ما همه جا را دنبال تو گشتیم ولی به پاریس نرفتیم. ما تا حدود سه ماه پیش خیال میکردیم که تو جانت را از دست داده ای. در آن موقع آن زن که ترا دزدیده بود و به مرض لاعلاجی مبتلا شده بود و همه چیز را اعتراف کرد. ما بلافاصله به فرانسه رفته و با پلیس تماس گرفتیم. پلیسی که مامور همان ناحیه ای بود که ترا پیدا کرده بودند به ما گفت که ترا یک مرد سنگتراش بنام باربرن پیدا کرده بود. این مرد در شاونون زندگی میکردم. من او را پیدا کرده و او به من گفت که او ترا به یک مرد موسیقی دان بنام وینالیس کرایه داده است. من بیشتر از این در آنجا نمیتوانستم اقامت کنم این بود که پولی به بابرن دادم و به او گفتم که بدنبال تو بگردد و وقتی خبری از تو دریافت کرد به دارالوکاله گرت و گالی نامه بنویسد. من آدرس خودم را به او دادم چون ما فقط در فصل زمستان به لندن میآئیم و بقیه سال را در انگلستان و اسکاتلند گردش میکنیم. ما دستفروش های دوره گرد هستیم و من یک گاری بزرگ و یک دلجان از خودم دارم که با آن به اینطرف و آنطرف میرویم. حالا پسر جان... اینطور شد که تو بعد از سیزده سال نزد ما برگشتی. طبیعی است که در ابتدا تو قدری احساس دلنگی کنی چون زبان ما را نمیفهمی ولی خیلی زود بزبان انگلیسی آشنا خواهی شد و خواهی توانست با خواهر ها و برادرانت گفتگو کنی. طولی نخواهد کشید که تو به ما عادت خواهی کرد. "

خوب البته... من به آنها عادت خواهم کرد. مگر آنها خانواده من نبودند؟ لباسهای گرانیجی که در موقع پیدا کردن در تن من بود کاملاً با وضع مالی این خانواده که دستفروش دوره گرد بودند جور در نمیآمد. ولی این چه اهمیتی داشت؟ عشق و علاقه از تمام ثروت های دنیا پر ارزش تر است. من بدنبال پول نبودم بلکه در پی محبت میگشتم. محبت ، خانه و خانواده. وقتی پدر با من صحبت میکرد آنها میز شام را چیده و آماده کرده بودند. یک ران گوساله با مقدار زیادی سیب زمینی و سبزیجات در وسط میز قرار داده شده بود. پدر پرسید:

" پسر ها... آیا شما گرسنه هستید؟ "

ماتیجا بجای جواب دندانهای سفید خود را نشان داد. او گفت :

" خیلی خوب... در اینصورت پشت میز بنشینید. "

ولی قبل از اینکه ما پشت میز بنشینیم او صندلی پدر بزرگ را نزدیک میز آورد. بعد خود او در جایی نشست که پشتش به آتش بود و مشغول بریدن گوشت گوساله شد. او به کدام از ما یک قطعه بزرگ گوشت و مقداری سیب زمینی داد.

هر چند که من خودم در خانواده مبادت آداب بزرگ نشده بودم ولی متوجه شدم که برادران و خواهر های من بوئی از ادب و نزاکت در سر سفره نبرده اند. آنها از چنگ و دندان برای خوردن غذایشان استفاده میکردند. انگشتانشان را میلیدند و با همان انگشتان به تمام غذاها دست میزدند. پدر و مادر هم بنظر نمیرسید که به این وضع اعتراضی داشته باشند. پدر بزرگ تمام هوش و حواسش معطوف غذائی بود که در جلوییش گذاشته بودند. تنها دستی که هنوز حرکت داشت بطور مداوم بین بشقاب و دهان او حرکت میکرد. وقتی یک تکه گوشت از دست لوزان او بزمین افتاد برادر ها و خواهرانم بخنده افتادند.

من فکر میکردم که در اولین شب بعد از سیزده سال ما تمام شب را دور هم نشسته و با هم گفتگو میکنیم. ولی پدر گفت که چند نفر از دوستانش برای دیدن اوبه آنجا خواهند آمد و ما بهتر است که برای خواب به رختخواب برویم. او از جلو با یک شمع براه افتاد و ماتیا و مرا از اطاق بیرون برده و وارد طویله کرد. در طویله یک گاری بزرگ سر پوشیده و یک دلیجان وجود داشت که او در یکی از آنها را باز کرد. دو رختخواب کوچک در آن برای ما پهن کرده بودند. او گفت:

" پسر ها... اینهم جای خواب شما... خوب بخوابید. "

چنین بود خوش آمد گویی خانواده من که بعد سیزده سال بهم رسیده بودیم.

فصل نهم

یک کشف ناخوشایند

پدر شمع را برای ما گذاشت ولی در دلیجان را از پشت قفل کرد. ما بسرعت وارد رختخواب شده و برعکس معمول که مدتی طولانی با هم صحبت میکردیم آماده خوابیدن شدیم. ماتیای بنظر نمی‌رسید که در آنشب علاقه ای بصحبت کردن داشته باشد و خود منم بدم نمی‌آمد که در سکوت قدری فکر کنم. ما شمع را خاموش کردیم ولی من متوجه شدم که برای من امکان خواب وجود ندارد. من در ذهنم تمام آنچه را که اتفاق افتاده بود مرور میکردم. از نا آرامی ماتیای میفهمیدم که او هم دچار بی خوابی شده است.

ساعتها گزشت. با گذشت زمان ترس میهمی در وجود من رخنه کرد. ناراحت و نگران شده بودم ولی علت آنرا نمیدانستم. آیا من از چه چیز میترسیدم؟ من از اینکه در یک محله بد و نا امن لندن در یک دلیجان خوابیده بودم ناراحت نبودم. من در زندگی قبلی خودم بارها و بارها در جاهائی بمراتب بدتر از این خوابیده بودم. من میدانستم که خطری در آنجا مرا تهدید نمیکند ولی با وجود این لحظه به لحظه ترس من بیشتر میشد.

ساعتها یکی بعد از دیگری میگذشت که ناگهان من صدای باز شدن در اصطبل را که به خیابان مجاور باز میشد شنیدم. بعد چندین بار صدای در زدن بگوشتم رسید. یک نور هم از بیرون بداخل دلیجان نفوذ میکرد. من با تعجب به اطراف نگاه میکردم و کاپی هم که از این سرو صدا بیدار شده بود غرشی کرده و آماده نشست. من متوجه شدم که نوری که بداخل دلیجان می‌آید از یک پنجره کوچک دلیجان است که تختخواب ما را در جلوی آن قرار داده بودند و وقتی ما وارد دلیجان شدیم توجه نکردیم. لبه پائین این پنجره بالای تخت من قرار داشت. من از ترس اینک مبدا کاپی صدائی از خودش در بیاورد دستم را روی دهانش گذاشتم و از پنجره به بیرون نگاه کردم.

پدر وارد اصطبل شده و بسرعت در طرف دیگر را باز کرد. بعد بسرعت در را پشت سر دو مردی که با بارهای سنگینی که روی دوششان بود بست. بعد انگشتش را بعلامت سکوت روی لبهایش گذاشت و با دست دیگر به دلیجانی که ما در آن خوابیده بودیم اشاره کرد. من نزدیک بود که با صدای بلند بگویم که نگران ما نباشند چون ما خواب نیستیم ولی متوجه شدم که اگر چیزی بگویم ماتیای را از خواب بیدار خواهم کرد. پدر به آندو مرد کمک کرد که بارهای خود را روی زمین بگذارند. او برای مدت کمی از آنجا رفت و سپس با مادر به اصطبل باز گشت. در غیاب او آندو مرا بارهائی را که داشتند باز کرده و من با تعجب دیدم که بار آنها انواع و اقسام کلاه، لباس زیر، جوراب، دستکش و از این قبیل چیزها بود. ظاهراً این مردان فروشنده این جور چیزها بوده و آمده بودند که متاع خود را بفروش برسانند. پدر در زیر نور فانوس یک یک این اشیاء را امیحان کرده و آنرا به مادر رد میکرد. او با یک قیچی مارک های این اقلام را قطع کرده و آنها را در جیبش می‌گذاشت. اینکار بنظرم عجیب آمد و همچنین ساعتی که آنها برای این داد و ستد انتخاب کرده بودند.

وقتی مادر مشغول اینکار بود پدر زیرلب با آندو مرد گفتگو میکرد. اگر انگلیسی من کمی بهتر بود شاید میتوانستم متوجه بشوم که آنها بهم چه میگویند ولی من تنها چیزی که میشنیدم کلمه پلیس بود که چندین بار تکرار شد.

وقتی همه کالا با دقت بررسی شد والدین من و آن دو نفر از اصطبل بیرون رفته و وارد خانه شدند. بار دیگر تاریکی همه جا را فرا گرفت. آنها حتماً بداخل رفته بودند که پول کالا را پرداخت کنند. من سعی میکردم که خودم را متقاعد کنم که چیزی را که مشاهده کرده بودم خیلی طبیعی و عادی میبایستی باشد. ولی کاملاً موفق به متقاعد کردن خودم نمیشدم. چرا مردانی که برای دیدن پدر آمده بودند از در اصلی وارد نشدند؟ چرا وقتی با هم نجوا میکردند چندین مرتبه اسم پلیس را آوردند؟ چرا مادر علامتهای ساخت این کالاها را قیچی میکرد؟ من جوابی برای این سوالات نداشتم و از فکر هم بیرون نمیرفتم. بعد از مدتی باز یک نور فضای تاریک اصطبل را روشن کرد. من با وجودیکه بخودم نهیب میزدم که از پنجره به بیرون نگاه نکنم به بیرون نگاه کرده چون واقعا میخوام بدانم که اینجا چه میگذرد.

پدر و مادر من تنها بودند. در حالیکه مادر کالاها را بسته بندی میکرد پدر یک گوشه اصطبل را جارو و تمیز کرد. در زیر ماسه ها یک در مخفی قرار داشت. او این در را بلند کرد. در این حال مادر کار خودش را تمام کرده بود و پدر آنها را برداشته و به زیرزمین منتقل کرد. مادر فانوس را نگاه داشته بود که پدر بتواند مسیر خود را تشخیص بدهد.



پدر از زیرزمین بالا آمد، در آنرا پائین آورد و بست. بعد با جارو ماسه ها را دوباره روی در ریخت. قدری کاه و حصیر هم روی آن ریخته که شبیه بقیه اصطبل بشود. آنها بعد بیصدا از اصطبل خارج شدند.

در همان موقع که آنها در را آرام بسته و از آنجا رفتند من احساس کردم که ماتیای در رختخوابش بطرف دیگر غلتید. آیا او هم همه چیز را دیده بود؟ من جرات سؤال کردن از او را نداشتم. سر تا پای من از فرط اضطراب از عرق مرطوب شده بود. من تمام شب را در این حالت باقی ماندم. وقتی خروس آواز خود را در سحر سر داد من بخواب رفتم.

صدای چرخش کلید در قفل در دلجان مرا از خواب بیدار کرد. من که فکر کردم پدر آمده است که ما را از خواب بیدار کند چشمهای خود را بستم که چشمم به او نیفتد. ماتیای گفت:

" کسی که در دلجان را باز کرد برادرت بود. حالا هم او از اصطبل بیرون رفته است. "

ما لباس پوشیدیم. ماتیا از من سؤال نکرد که شب گذشته خوب خوابیدم یا نه منم این سؤال را از او نکردم. یکمرتبه من متوجه شدم که او با دقت به من خیره شده است. من نگاهم را برگرداندم.

ما میبایستی که به آشپزخانه میرفتیم ولی پدر و مادر من در آنجا نبودند. پدر بزرگ روی صندلی بزرگ خود جلوی آتش نشسته بود. انگار که از شب قبل او از جایش تکان نخورده بود. خواهر بزرگ من که اسمش 'آنی' بود مشغول تمیز کردن میز بود. برادر بزرگتر هم که بنام 'الن' خوانده میشد اطاق را جارو میکرد. من بطرف آنها رفتم که به آنها صبح بخیر بگویم ولی آنها به من توجهی نکرده و بکار خود مشغول بودند. من بطرف پدر بزرگ رفتم ولی او هم مرا نزدیک خودش راه نداد. مثل شب قبل او بطرفی که من ایستاده بودم آب دهان انداخت که باعث شد که من دیگر جلو نروم. من از ماتیا خواهش کردم که از آنها سؤال کند که چه ساعتی من پدر و مادرم را خواهم دید.

ماتیا همان کاری را کرد که من از او خواسته بودم. پدر بزرگ که دید یکی از ما قادر هستیم بزبان انگلیسی صحبت کنیم قدری نرم شده و مطالبی به انگلیسی گفت. من پرسیدم:

"او چه میگوید؟" ماتیا جواب داد:

"او میگوید که پدرت تمام روز در خانه نخواهد بود و مادرت هم خوابیده است. شما اگر میخواهید میتوانید بیرون بروید."

من از کوتاهی این ترجمه قدری متعجب شدم چون احساس کردم که پیر مرد بیشتر از این چیزهای گفت. من پرسیدم:

"آیا این پیر مرد فقط همین را گفت؟"

ماتیا بنظر میرسید که قدری گیج شده است. او گفت:

"نه چیزهای دیگری هم گفت فقط من نمیدانم که منظورش را درست فهمیدم." من گفتم:

"به من بگو که از حرفهای او چه فهمیدی و چه چیزی دستگیرت شد." ماتیا جواب داد:

"اینطور که من فهمیدم او به من میگفت که اگر ما بتوانیم در شهر پولی کاسبی کنیم نباید آنها از دست بدهیم چون ما حالا بخرج یک عده ابله زندگی میکنیم."

پدر بزرگ مثل این بود که فهمید ماتیا سعی میکند که منظور او را به من بفهماند. او با تنها دستی که کار میکرد اشاره به جیبش کرد و بعد چشمکی زد. من گفتم:

"ماتیا... بیا برویم بیرون."

برای دو سه ساعت ما از خانه بیرون آمديم ولی از ترس اینکه مبادا گم شویم زیاد از خانه دور نمیشدیم. محله 'بتنال گرین' روزش بدتر از شبش بود. ماتیا و من خیلی کم با هم صحبت میکردیم. فقط گاهی او دست مرا میفشرد.

وقتی ما بخانه برگشتیم مادر هنوز از اطاق خودش خارج نشده بود. در اطاق باز بود و من از بیرون اطاق دیدم که او سرش را روی میز گذاشته بود. من فکر کردم که او مریض شده این بود که با عجله دویدم که او را ببوسم. او سرش را بلند کرد ولی مرا ندید. ولی بوی مشروب زنده ای بمشامم خورد. من بعقب برگشتم. سر او دوباره روی بازویش که روی میز قرار داشت افتاد. پدر بزرگ که مرا دید زهر خندی زد و گفت:

"مشروب."

من بی حرکت باقی ماندم. فکر کردم که به سنگ تبدیل شده‌ام. نمیدانم که تا چه مدت من بهمان حالت باقی ماندم. بعد بطرف ماتیا برگشتم. ماتیا با چشمان پر از اشک به من نگاه میکرد. من به او اشاره کرده و از خانه خارج شدیم. ما دست همدیگر را گرفته و برای یک مدت طولانی راه میرفتیم. نمیدانستیم بکجا میرویم. ماتیا بالاخره پرسید:

" رمی... حالا میخواهی چکار بکنی و کجا بروی ؟ " من گفتم:

" نمیدانم... یک جایی برویم که بتوانیم با هم صحبت کنیم. در این محل شلوغ که نمیتوانیم با هم صحبت کنیم. "

ما حالا وارد یک خیابان پهن شده بودیم که در انتهای آن یک پارک عمومی قرار داشت. ما بداخل پارک رفته و یک نیمکت برای نشستن پیدا کردیم. من گفتگو را شروع کرده و گفتم:

" ماتیا پسر ... تو خودت خوب میدانی که من چقدر ترا دوست دارم. و بخاطر دوستی بین ما بود که من از تو خواهش کردم که با من تا اینجا بیایی و خانواده مرا ببینی. به من قول بده که هرچه از من شنیدی در دوستی من و تو اثری نگذارد. "

ماتیا لبخندی زد و گفت:

" احمق نشو... چه میخواهی بگوئی؟ " من گفتم:

" تو میخندی برای اینکه من بگریه نیافتم. اگر من وقتی با تو هستم نتوانم گریه کنم چه موقع بایستی گریه ای را که به من فشار می‌آورد سر بدهم. آه... ماتیا... ماتیا. "

دستم را دور گردن ماتیا دوست وفادارم انداخته و گریه را سر دادم. من هرگز تا این حد ناامید و سرخورده نشده بودم. از وقتی که من در این دنیای بزرگ تک و تنها شده بودم هیچوقت مانند این لحظه خود را بدبخت احساس نمی‌کردم. بعد از مدتی که گریه کردم خودم را جمع و جور کرده و سعی کردم آرامش خودم را حفظ کنم. من بخاطر این گریه نمی‌کردم که همدردی ماتیا را با خودم جلب کنم. گریه من برای خودم نبود، برای ماتیا بود. من تمام نیروی خود را جمع کرده و گفتم:

" ماتیا... گوش بده من چه میگویم. تو بایستی به فرانسه بر گردی. " ماتیا که از این ضربه هولناک گیج شده بود با لکنت زبان جوابداد:

" من... ترا تنها بگذارم؟ هرگز... هرگز. " من گفتم:

" من از قبل میدانستم که این جواب تو خواهد بود و از این بابت خوشحال هستم. آری... من خوشحال هستم که تو میل نداری مرا تنها بگذاری. ولی ماتیا تو بایستی بیدرنگ به فرانسه برگردی. "

" چرا؟... دلیل این کار را به من بگو. "

" برای اینکه ... نگران نباش، راستش را به من بگو... آیا تو دیشب تمام مدت خواب بودی؟ تن همه چیز را دیدی؟ "

ماتیا جواب داد:

" من خواب نبودم. " من گفتم :

" پس تو همه چیز را دیدی؟ "

" تمامش را دیدم. "

" و فهمیدی که چه میگذرد؟ " ماتیا جوابداد:

" برای آن کالا پولی پرداخت نکرده بودند. پدر تو از دست آن مردان عصبانی بود که چرا بجای در خانه در اصطبل را زده بودند. آنها گفتند که پلیس مواظب آنها بود. " من گفتم :

" ماتیا... حالا خودت میفهمی که چرا باید بدون معطلی از اینجا بروی. " ماتیا گفت:

" اگر من بایستی بروم تو هم بایستی با من بیایی. اگر این جا برای من خوب نیست برای تو هم خوب نیست. " من گفتم:

" ماتیا گوش بده... اگر وقتی پاریس بودیم تو گیر گاروفولی افتاده بودی و او ترا مجبور میکرد که بخانه او برگردی آیا ترجیح میدادی که من با تو بمانم و در خانه گاروفولی زندگی کنم؟ تو همانکاری را بکن که میل داشتی من بکنم. "

ماتیا ساکت ماند. من با اصرار گفتم:

" تو بایستی به فرانسه برگردی. تو بایستی بروی و لیز کوچک را پیدا کنی و به او بفهمانی که وضع من از چه قرار است. من به او قول داده بودم که قرض پدرش را پرداخت کرده و او را از زندان بیرون بیاورم. تو بایستی بروی و خانم یاربرن را هم پیدا کرده و به او بفهمانی که خانواده من بر عکس تصور ما ثروتمند نیستند. البته نداشتن پول جای سر شکستگی ندارد ولی چیز دیگری به او نگو. " ماتیا گفت:

" علت اینکه تو میخواهی من به فرانسه برگردم این نیست که آنها ثروتمند نیستند. بهمین دلیل من به فرانسه بر نخواهم گشت. همین. من میدانم که تو چرا یکبارہ بفکر فرستادن من به فرانسه افتادی. تو نگران امنیت و سلامتی من هستی. منم هم نگران تو هستم و بر نخواهم گشت. "

" ماتیا... ماتیا ... خواهش میکنم این حرف را نزن. " ماتیا دوباره گفت:

" اگر تو نگران من هستی منم نگران تو هستم. به این ترتیب بهترین کار اینست که هر دو به فرانسه برگردیم. "

من گفتم:

" این غیر ممکن است. والدین من هیچ رابطه ای با تو ندارند ولی من چه بخواهم و چه نخواهم آنها پدر و مادر من هستند. من باید با آنها بمانم. این خانواده منست. " ماتیا با دلخوری گفت:

" خانواده تو؟... آن مرد یک دزد است ... پدر تو. آن زن دائم الخمر هم مادر توست. "

من از جا پریدم و با خشونت سر ماتیا فریاد زدم :

" ماتیا... چطور جرات میکنی که به پدر و مادر من توهین کنی؟ من بایستی احترام آنها را داشته باشم و دوستشان داشته باشم. " ماتیا که نه ترسیده بود و نه قانع شده بود گفت:

" بله ... ولی اگر آنها پدر و مادر واقعی تو بودند. ولی آیا آنها والدین واقعی تو هستند؟ "

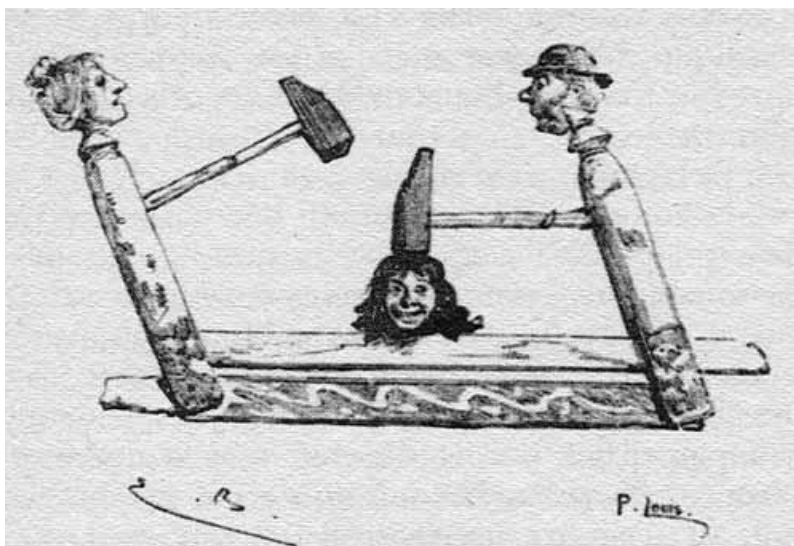
" مایتا تو فراموش کردی که آنها چه دلایل و نشانه هائی داشتند. " ماتیا گفت:

" اگر ناراحت نمیشوی بگذار یک چیزی بتو بگویم. تو شبیه این خانواده نیستی. بقیه بچه های آنها همه شبیه هم و بور و سفید هستند. پوست تو تیره است. حالا آنها از کجا پول آورده بودند که خرج پیدا کردن تو کنند؟ کمی فکر کن و همه چیز را در نظر بگیر. تو متعلق به خانواده 'دریسکول' نیستی. تو بهترین کاری که میتوانی بکنی اینست که نامه ای بخانم باربرن نوشته و او بررسی که دقیقاً برای تو شرح بدهد که لباسهائی که تو را تن داشتی در موقع پیدا کردن تو از چه رقم و

به شکلی بوده است. بعد از آن کسی که خود را پدر تو میداند سؤال کن که وقتی ترا سر راه گذاشته بودن چه لباسی در تن داشتی؟ تا آن موقع من جای خودم تکان نخواهم خورد. " من حالا واقعا بفکر افتاده بودم. ولی با تبسم گفتم:

" ولی فرض کنیم که یکی از این روزها یک ضربه محکم به آن سر قشنگ ماتیا وارد بشود. " ماتیا هم لبخند زد و گفت:

" اگر این ضربه بخاطر یک دوست صمیمی باشد مانعی ندارد. "



فصل دهم

مشکل کاپی

ما تا وقتی که هوا تاریک شد بخانه برگشتیم. پدر و مادر من کوچکترین حرفی در باره غیبت ما عنوان نکردند. بعد از شام پدرم دو صندلی نزدیک آتش گذاشت که مواجه با غرو لند پدر بزرگ شد. بعد از ما پرسید که ما چطور در فرانسه برای گذران زندگی پول در می‌آوریم. منم همه داستان را برای او گفتم. ماتیبا با اطمینان بنفس گفت:

" نه تنها ما آنقدر پول در می‌آوریم که برای زندگی ما کافی باشد بلکه ما موفق شدیم که یک گاو هم بخریم. "

پدرم گفت:

" شما بچه های با هوشی هستید. به من نشان بدهید که چطور مردم را سرگرم می‌کردید. "



من چنگ خودم را برداشته و قطعه ای برای آنها نواختم. ولی این آهنگ ایتالیائی مورد علاقه من نبود. ماتیا هم قطعه ای با ویولون و قطعه ای هم با شپور نواخت. نواختن شپور بود که بیشترین تشویق و دست زدن ها را برای ما از طرف بچه ها که دور ما جمع شده بودند آورد. پدرم پرسید:

" کاپی ... آیا کاپی هم کاری بلد است انجام بدهد؟ "

من به کاپی افتخار میکردم. کاپی در جلوی آنها تمام کارهایی را که بلد بود بخوبی انجام داد. کاپی بیشترین موفقیت را کسب کرد. پدر گفت:

" احسنت... این سگ خیلی ارزش دارد. "

من که از این تعریف او خیلی خوشحال شده بودم گفتم که کاپی قادر است هر چیزی را که لازم باشد یاد بگیرد. پدر حرفهای مرا به انگیسی ترجمه کرد و ظاهرا چیزی هم به آن اضافه کرد که باعث شد همه بخنده بیافتند. پدر بزرگ هم چند بار چشمک زد و گفت:

" سگ خوبی است. "

پدرم گفت:

" این پیشنهاد من است. اگر ماتیا میل داشته باشد میتواند با ما زندگی کند. " ماتیا گفت:

" من میل دارم که همیشه با رمی باشم. "

پدر ادامه داد:

" بسیار خوب... در اینصورت نقشه من برای آینده به این صورت است. ما ثروتمند نیستیم و همه برای گذران زندگی کار میکنیم. در تابستان ما در جهات مختلف در مملکت حرکت کرده و بچه ها اقلامی را که مردم برای خرید آنها حوصله رفتن به بازار را ندارند به آنها عرضه میکنند. ولی در زمستان ما کار زیادی نداریم که انجام بدهیم. حالا به این ترتیب تو و رمی میتوانید به خیابانها رفته و با اجرای موسیقی پول خوبی بدست بیاورید. مخصوصا در ایام سال نو پول خوبی بدست خواهید آورد. برادرهای تو... 'ند' و 'الن' کاپی را با خود خواهند برد و کاپی با هنرهای خود میتواند پول خوبی برای آنها در بیاورد. "

منکه طاقت جدا شدن از کاپی را نداشتم بسرعت گفتم:

" کاپی با هیچکس بجز من کار نخواهد کرد. " پدر گفت:

" او یاد خواهد گرفت که با ند و الن کار کند. ما از این طریق پول بیشتری بدست خواهیم آورد. "

من با اصرار گفتم:

" ولی اگر ما کاپی را با خود ببریم پول زیادتری نصیب ما خواهد شد. "

پدر بتندی گفت:

" کافیهست... وقتی من چیزی را میگویم انتظار جر و بحث ندارم. "

من دیگر چیزی نگفتم. وقتی ما به دلجان رفته و در بستر قرار گرفتیم ماتیا زیر لب نزدیک گوشم گفت:

" فردا اولین کاری که خواهیم کرد اینست که برای خانم باربرن نامه بنویسی. "

روز بعد من میبایست که به کاپی درس های جدیدی بدهم. من او را بغل کرده و پوزه سردش را بوسیدم. من به او حالی کردم که از او چه انتظاری می رود. سگ بیچاره. چطور به من نگاه میکرد و چطور به حرفهای من گوش میداد. بعد من تسمه کاپی را بدست الن دادم و سگ بیچاره با نارضایتی آندو بچه را تعقیب میکرد.

پدر من و ماتیا که به جاهائی از لندن برد که در آنجا خانه های زیبا ، خیابانهای پر درخت و با شکوه و پیاده روها پهن و تمیز داشت. کالسکه ها مانند آینه برق میزدند ، اسبان قوی هیکل و چالاک و راننده هائی با موهای پودر زده داشتند. وقتی ما بخانه بازگشتیم شب شده بود برای اینکه فاصله زیادی بین محله اعیانی ' وست اند ' و بتتال گرین بود. من از دیدن کاپی خیلی خوشحال شدم. کاپی غرق در گل و لای بود ولی سر حال بنظر میرسید. من همه بدنش را با کاه و حصیر تمیز کردم. من پالتو پوست خودم را دور او پیچیده و او را در بستر خودم خواباندم.

برای چندین روز اوضاع بهمین منوال بود. ماتیا و من از یکطرف میرفتیم و کاپی ، ند و الن در جهت مخالف ما. یک روز غروب که ما بخانه برگشتیم پدر به من گفت که ما میتوانیم کاپی را روز بعد با خود ببریم چون او کارهائی دارد که پسرانش باید برایش انجام بدهند. ماتیا و من از این بابت خوشحال شده و تصمیم گرفتیم که سعی زیادی بکنیم که پول خوبی در آورده که بهمین علت به ما اجازه بدهد از این بیعد ما کاپی را با خود ببریم. ما هر طور شده میبایستی کاپی را پس میگرفتیم. صبح زود کاپی را تمیز شستشو داده و براه افتادیم.

متاسفانه دو روز تمام مه غلیظی فضای لندن را پر کرده بود. مه طوری شدید بود که ما فقط چند قدم جلوتر از خود را میدیدیم. آنهائی هم که صدای نواختن ساز ما را میشنیدند در پشت یک پرده مه کاپی را مشاهده نمیکردند. این بدترین وضع ممکن برای جمع آوری پول بود. ولی ما نمیتوانستیم تصور کنیم که همین مه غلیظ تا چه حد برای ما مفید واقع شد. ما در طول یک خیابان خیلی شلوغ قدم بر میداشتیم که من ناگهان متوجه شدم که کاپی با ما نیست. این واقعه خارق العاده ای بود چون کاپی پیوسته پشت سر ما حرکت میکرد و از ما جدا نمیشد. کمی صبر کردم که اگر کاپی عقب افتاده باشد خودش را به ما برساند. من سر یک کوچه تاریک ایستاده و با ملایمت برای کاپی سوت زدم چون ما بیشتر از چند قدم جلوی خود را نمیدیدیم. کم کم نگران شده و و به این فکر افتادم که کاپی را دزدیده اند. در همین موقع از لابلای مه سر و کله کاپی پیدا شد که بطرف ما میدوید. یک جفت جوراب پشمی نو بین دندانهای او بود. او دستانش را روی زانوی من گذاشت و جورابها را به من عرضه کرد. او مانند وقتی که هنرنمایی مشکلی را به انجام میرساند راضی و سر حال بود. همه این ها در عرض چند ثانیه اتفاق افتاد. من گیج و مبهوت سر جای خودم خشکم زده بود. بعد ماتیا با یک دست جورابها را و با دست دیگر مرا گرفت و بداخل کوچه کشید و زیر لب گفت:

" بسرعت بیا ولی ندو. "

او یک لحظه بعد به من گفت که مردی از نزدیک او با عجله عبور کرده و شنیده بود که میگفت:

" این دزد کجا رفت... من بالاخره گیرش میآورم. "

در حالیکه ما بطرف انتهای کوچه میرفتیم ماتیا گفت:

" اگر بخاطر این مه غلیظ نبود ما را هم اکنون بخاطر دزدی جوراب دستگیر کرده بودند. "

من برای یک لحظه مجبور شدم توقف کنم. آن دو بچه از کاپی وفادار من یک دزد ساخته بودند. من به ماتیا گفتم:

" کاپی را محکم نگهدار... ما بخانه بر میگردیم. "

ما بسرعت بطرف خانه روانه شدیم.



پدر و مادر دور میز نشسته و مشغول تا کردن چیزهائی بودند. من آن جورابها را بزمین انداخته ... دو برادر به من خندیدند. من گفتم:

" این یک جفت جوراب پشمی است که سگی را که شما به او دزدی یاد داده اید سرقت کرده است. من فکر میکردم که شما برای کارهای هنری و نمایشی از او استفاده خواهید کرد. "

من از شدت خشم و ناراحتی میلرزیدم ولی در عین حال هرگز تا این حد مصمم نبودم. پدر گفت:

" حالا اگر کاپی برای هنرهای نمایشی ببرد نخورد با او چکار خواهی کرد؟ " من گفتم:

" هرچند که با همه وجودم او را دوست دارم یک طناب بگردن او خواهم بست و او را غرق خواهم کرد. بعد از او من خودم را هم غرق خواهم کرد. "

پدر با من خیره شد. من فکر کردم که او قصد دارد که مرا کتک بزند. از چشمان او برق میجهید. من مستقیم بچشماش ناگ کرده و پلک هم نزدم. او خودش را کنترل کرد و گفت:

" بسیار خوب... این اتفاق دیگر نخواهد افتاد. از این ببعد شما کاپی را با خود ببرید. "

من مشت گره کرده خود را به آندو پسر نشان دادم و هرچند نمیتوانستم بزبان آنها سخنی بگویم رفتار من نشان میداد که اگر یکبار دیگر در کار سگ من دخالی کنند سر و کارشان با من خواهد بود.

از آنروز ببعد هر کس در خانواده جدید من آشکارا عدم علاقه و حتی نفرت خود را از من نشان میدادند. پدر بزرگ بمحض دیدن من آب دهان میانداخت. خواهر بزرگ و دو برادر من از هیچ ادبیت و آزاری در حق من فرو گذار نمیکردند. پدر و مادر هم تنها موقعی که با من صحبت میکردند وقتی بود که بخانه برگشته و از ما پول طلب میکردند. تنها کسی که در این خانواده که من از بدو ورود به انگلستان آنهمه مشتاق دیدارشان بودم فقط کوچکترین خواهر بنام ' کیت ' به ابراز محبت های من جواب میداد. آنهم تا وقتی که من از بیرون برای او آب نبات یا شکلات خریده بودم وگرنه او هم بسرودی روی خود را برمیگرداند.

هرچند که در ابتدا من به حرفهای ماتیا توجهی نکرده بودم حالا رفته رفته من خودم هم اغلب شک میکردم که آیا واقعا من به این خانواده تعلق دارم. من کاری به آنها نکرده بودم که با من چنین رفتار دشمنانه ای داشته باشند. ماتیا میدید من تا چه حد نگران هستم. من مطمئن بودم که با خودش فکر میکرد که وقتی جواب خانم باربرن آمد در مورد لباسهای من چه نوشته است. نامه بالاخره وارد شد. کشیش نامه را برای او نوشته بود:

" رمی عزیز من... من از خواندن نامه تو کنجکاو و متاثر شدم. از چیزهایی که باربرن به من گفت و از لباسهایی که بر تن تو بود من شکی نداشتم که خانواده تو میبایستی ثروت زیادی داشته باشند. من خیلی راحت میتوانم بتو بگویم که تو در آنروز چه لباسهایی بتن داشتی چون من همه آنها را مثل روز اول برای تو نگهداری کرده ام. تو مثل یک بچه فرانسوی قنداق نشده بودی. تو لباسهای بچه های انگلیسی بتن داشتی. یک پیراهن فلانل سفید و روی آن بالا پوشی از کشمیر که با نخ سفید رنگ گلدوزی شده بود بتن و یک کلاه بچه گانه سفید بر سر داشتی. یک جفت جوراب پشمی سفید هم پای تو بود. هیچ کدام از این لباسها علامتی نداشتند و مارک های آنها را قیچی کرده بودند. خوب رمی کوچک من... این تمام چیزی است که من میتوانم بتو بگویم. گاوی که با آنهمه زحمت برای من خریده و بمن هدیه کردی از تمام ثروتهای دنیا برای من با ارزش تر است. این گاو کاملا سرحال و بهترین شیر را برای من تولید میکند. من با وجود چنین گاوی از آینده بیم ندارم چون غذای من همیشه فراهم است. من هر وقت به آن نگاه میکنم یاد تو و دوستت ماتیا میافتم. برای من گاهگاهی از خودتان بنویس. من امیدوارم حالا که خانواده خود را پیدا کرده ای آنها تر دوست داشته باشند. تو مستحق همه محبت ها هستی. من ترا میبوسم.

مادر خوانده تو

بیوه باربرن "

بیچاره مادر خوانده ام که خیال میکرد چون او مرا دوست دارد همه به من علاقه دارند. ماتیا گفت:

" او یک زن بتمام معنی است. بسیار زن خوبیست. او بفکر منم هست. حالا بگذار ببینیم آقای دریسکول چه دارد بگوید. "

من گفتم:

" شاید او فراموش کرده باشد که من در آنموقع چه لباسی بتن داشتم. "

" تو فکر میکنی هیچ پدری در دنیا فراموش میکند که بچه اش را که دزدیده بودند چه لباسی بتن داشته است؟ این اولین سؤال پلیس بوده و فقط از این طریق میتوانند ترا پیدا کنند. " من گفتم صبر کن ببینیم که او در این باره چه میگوید و بعد تصمیم خواهیم گرفت. "

البته برای من کار ساده ای نبود که از پدر سؤال کنم که من در موقعی که دزدیده شدم چه لباسهایی بتن داشتم. من میبایستی موقعیت خوبی بدست میآردم که بدون اینکه سوء ظن او را برانگیخته کنم در ضمن صحبت سؤالی هم در این مورد داشته باشم. بالاخره یک روز که من بخاطر هوای بد زودتر از موقع بخانه آمده بودم تمام جرات و شهامت خودم را جمع کرده و از او این سؤال را کردم. پدرم با حیرت به من خیره شد. ولی منم به او خیره نگاه کردم کاری که حتی الان هم نمیتوانم انجام بدهم. ولی بعد تبسمی کرد. چیزی سرد و بی ترحم در این تبسم بود ولی هرچه بود یک تبسم بود.

او در یک کشور را باز کرد و یک ورق کاغذ بزرگ بیرون آورد و آنرا به من داد. بعد گفت:

" روزی که ترا از ما دزدیدند تو یک پیراهن فلانل، یک بالاپوش کشمیر سفید رنگ بتن داشته و کلاه بچه گانه سفیدی هم بسر داشتی. دو عدد از لباسهایت علامت حروف اول اسمت ' فرانسیس درسکول ' را داشت. ولی این علامت بوسیله زنی که تا دزدیده بود با قیچی بریده شده بود. این زن امیدوار بود که به این وسیله تو هرگز خانواده ات را پیدا نکنی. من مدارک غسل تعمید ترا که هنوز نگاه داشته ام بتو نشان خواهم داد. "

او در کشوی دیگر قدری جستجو کرده و کاغذ بزرگ دیگری را بیرون کشید. من سؤال کردم:

" اگر ممکن باشد من از ماتیا خواهم خواست که این ها را برای من ترجمه کند. پدر گفت:

" مانعی ندارد. "

ماتیا آنرا تا جائیکه میتواند برای من ترجمه کرد. اینطور معلوم شد که من در یک پنجشنبه در روز دوم ماه اوت متولد شده و پدرم جان دریسکول و مادرم مارگارت گرنج هستند.

چه مدرکی از این بهتر من میتوانستم پیدا کنم ؟

آتشب وقتی ما برای خواب به دلیجان رفتیم ماتیا گفت:

" همه این ها درست... ولی چطور یک عده دست فروش قادر شده بودند که تن نوزاد خود چنین لباسهای گرانقیمتی بکنند. دستفروشان آدمهای پولداری نیستند. " من گفتم:

" دلیل آنهم این است که دستفروشان اینجور چیزها را ارزانتر بدست میآورند: "

ماتیا سر بزرگ خود را تکان داد و سوتی زد.

ماتیا گفت:

" تو بچه دریسکول نیستی... ولی تو بچه ای هستی که دریسکول دزدیده بود. "

من قصد جواب داشتم ولی ماتیا حالا وارد رختخوابش شده بود.

فصل یازدهم

بیگانه مرموز

شاید اگر منم بجای ماتیا بودم این تصورات به ذهنم خطور میکرد ولی من در موقعیتی بودم که نمیخواستم که چنین افکاری را به مغز خود راه بدهم. تمام شواهد حاکی از آن بود که بدون شک آقای دریسکول پدر من بود. من به شواهد بهمان چشمی که ماتیا آنها را میدیدنگاه نمیکردم. او ممکن بود که شک و تردید داشته باشد ولی من نمیایست. وقتی او سعی میکرد که به من بفهماند که توطئه ای در کار است من از او میخواستم که ساکت باشد. ولی ماتیا سرسختی عجیبی داشت و من خیلی وقتها موفق نمیشدم که او را براه خودم بکشم. او اغلب از من سؤال میکرد:

"در این خانواده حتی یک فرد از بزرگ و کوچک وجود ندارد که بور و سفید نباشد. چطور شده که تو تنها کسی در این خانواده هستی که رنگ پوستت تیره است؟"

سؤال دیگری که اغلب مطرح میکرد و من جوابی برای آن نداشتم این بود:

"چطور میشود که یک خانواده فقیر به کودک نورسیده خود بهترین و گرانتترین لباسها را بپوشانند که قیمت آن از در آمد یکماه آنها بیشتر است؟"

منم برای خودم سؤالاتی داشتم:

"اگر من بچه آنها نبودم چرا میبایستی آنقدر پول خرج کرده و وکیل بگیرند. پولی که آنها به وکلا داده بودند کم نبود و آنها به باربرن هم پول زیادی داده بودند."

ماتیا هم مثل من قادر به جواب دادن نبود ولی در ضمن متقاعد هم نمیشد. او به من گفت:

"من فکر میکنم که توطئه ای در کار باشد و بهترین کار اینست که ما به مملکت خودمان برگردیم." من جواب دادم:

"اینکار غیر ممکن است." ماتیا در جواب گفت:

"ایهم لابد به این دلیل است که تو وظیفه داری با خانواده ات بمانی... ولی آیا این واقعا خانواده تو هست؟"

نتیجه مستقیم این مذاکرات این بود که مرا محزون و پریشان میکرد. من هرگز در عمرم تا به این حد ناخشنود نبودم. زندگی کردن در شک و تردید کار وحشتناکی است. البته من نمیخواستم شک داشته باشم ولی علیرغم تمایل خودم در باطن نسبت بهمه چیز شک پیدا کرده بودم. چه کسی میتواندست فکر کند که منکه در تنهایی بارها بخاطر نداشتن خانواده و سرپرست گریسته بودم، حالا که خانواده ام را پیدا کرده بودم از قبل ناراحت تر و غمزده تر بودم. من از کجا میتوانستم حقیقت را در یابم؟ در تمام این احوال من میبایستی بزنم، بخوانم، بخندم و مردم را سرگرم کنم وقتی در داخل خودم خون گریه میکردم.

یک روز یکشنبه پدرم گفت که در خانه بمانم چون با من کاری دارد. او ماتیا را تنها بیرون فرستاد. همه بقیه هم بیرون رفته و پدر بزرگ در طبقه بالا بود. من در حدود یکساعتی با پدرم بودم که ناگهان صدای در زدن بلند شد. یک آقای موقر و

با شکوه که شبیه دوستان معمولی پدرم نبود وارد خانه شد. این آقا در حدود پنجاه سال داشت و لباسهای گرانقیمت و مطابق با آخرین مد بر تن داشت. او دندانهای سفیدی که بطرف جلو متمایل بودند داشت و وقتی لبخند میزد لب بالایش روی دندانهای کشیده میشد توگوئی که میخواهد گاز بگیرد. او بزبان انگلیسی با پدرم صحبت میکرد و در ضمن صحبت بارها به طرف من برگشته و به من اشاره میکرد. بعد او شروع به صحبت بزبان فرانسه کرد که تقریباً این زبان را بدون لهجه و مانند یک فرانسوی حرف میزد. او گفت:

" آیا این همان پسر بچه ایست که شما در باره او به من گفته بودید؟ کاملاً سر حال نبظر میرسد. " پدر گفت :

" جواب آقا را بده. " من حیرت زده گفتم:

" بله... من حالم خیلی خوبست. " او پرسید:

" آیا هیچوقت قبلاً مریض شده ای؟ "

" یکمرتبه مبتلا به ذات الریه شده ام. "

" آه... چند سال قبل؟ "

" سه سال قبل... من در سرما بیرون خوابیدم و تقریباً از سرما منجمد شدم. به این دلیل سینه پهلوی کردم. "

" هیچ اثری از این مریضی در تو باقی مانده است؟ "

" نخیر. "

" خستگی مفرط... عرق کردن شبانه؟ "

" نخیر. فقط چون من هر روز ساعتها پیاده روی میکنم شب که بخانه بر میگردم خسته شده ام. "



او بطرف من آمد و بازوی مرا لمس کرد. بعد دستش را روی قلب من گذاشت و به من گفت که نفس عمیق بکشم. او همچنین به من گفت که سرفه کنم. وقتی اینکار تمام شد او مدت مدیدی به من خیره شد. در این لحظه بود که من فکر کردم که او میخواهد مرا گاز بگیرد چون لبانش بیک تبسم باز شد. چند دقیقه بعد او با پدرم از خانه بیرون رفت.

آیا منظورش از این کارها چه بود؟ آیا او تصمیم داشت که مرا استخدام کند؟ معنای این کار این بود که میبایستی ماتیا و کاپی را ترک کنم. نه... من نمیخواستم که نوکری کسی را بکنم. مخصوصا این مرد که از همان لحظه اول از او بدم آمد.

پدرم برگشت و به من گفت که کارش با من تمام شده و میتوانم بروم. من به دلبران رفتم و با تعجب ماتیا را دیدم که در آنجاست. او انگشتش را به علامت سکوت روی لبش گذاشت. او زیر لب گفت:

" برو در اصطبل را باز کن و منم آهسته پشت سر تو خارج خواهم شد. آنها نباید بفهمند که من در اینجا بوده ام. "

من گیج و متحیر شده بودم ولی کاری را کردم که او از من خواسته بود. وقتی ما بخیابان رسیدیم و او مطمئن شد که کسی به حرفهای ما گوش نمیدهد گفت:

" آیا تو میدانی آن مردی که برای دیدن پدرت آمده بود چه کسی بود؟ "

ماتیا با هیجان ادامه داد:

" اسم این مرد آقای ' جیمز میلیگان ' است که دوست پدر توست. "

من در وسط پیاده رو بیحرکت ایستاده و به او نگاه میکردم. ماتیا دست مرا گرفت و بدنبال خود کشید. او گفت:

" من تصمیم نداشتم که بدون تو بیرون بروم. این بود که تصمیم گرفتم به اصطبل رفته و در دلبران بخوابم. ناگهان در باز شد و پدر تو و آن آقای متشخص وارد اصطبل شدند. من تمام حرفهایی که آنها میزدند شنیدم. در ابتدا توجه زیادی به مطالب آنها بکردم ولی بعد گوشهایم را تیز کردم که حرفهای آنها را خوب بشنوم. آن آقا گفت:

" مثل یک سنگ قوی و محکم است. نود در صد امکان مردن او بود ولی موفق شد که زنده از ذات الریه خود را خلاص کند. بعد پدر تو سؤال کرد:

" برادر زاده شما در چه حالتی؟ " او گفت:

" بهتر شده است. سه ماه پیش دکتر ها او را جواب کرده بودند ولی مواظبت های مادرش خانم میلیگان بار دیگر او را نجات داد. این خانم میلیگان مادر بسیار خوبی است. "

ماتیا ادامه داد:

" تعجب مرا از شنیدن نام این خانم میتوانی حدس بزنی. من گوش خودم را به شیشه پنجره دلبران چسبانده بودم. بعد پدرت گفت:

" به این ترتیب اگر حال برادر زاده شما بهتر است پس تمام این کارهایی را که کرده اید بیفایده خواهد بود. " آن مرد گفت:

" در حال حاضر همینطور است. ولی من نمیگویم که آرتور زنده خواهد ماند. زنده ماندن او یک معجزه است. من به معجزه اعتقادی ندارم و با مردن آرتور من تنها وارث برادرم خواهم بود. "

درپسکول گفت:

" نگران نباشید... من مطمئناً کاری خواهم کرد که شما تنها وارث باشید. " آقای میلیگان گفت:

" من روی تو حساب میکنم و دستمزد تو فراموش نخواهد شد. "

اولین فکر من این بود که از پدرم در این باره توضیح بخواهم. ولی این کار عاقلانه ای نبود. دفعه بعد که او برای دیدن پدرم بخانه ما آمد ماتیا او تا تعقیب کرده و آدرس خانه او را پیدا خواهد کرد. چند روز بعد بر حسب تصادف ماتیا دوست انگلیسی خود بنام ' باب ' را در لندن دید. این همان مردی بود که در سیرک به ماتیا انگلیسی یاد داده بود. من میتوانستم ببینم که از حالتی که او با ماتیا رفتار میکرد چقدر به او علاقه دارد. او بسرعت با کاپی و خود من دوست شد. از آن روز ببعد ما یک دوست و حامی قوی پیدا کردیم. کمک ها و نصایح او در زمان گرفتاری به ما کمک شایانی کرد.



فصل دوازدهم

در زندان

بهار به آرامی زمستان را پشت سر گذاشت. حالا وقت آن رسیده بود که خانواده من راهی نقاط مختلف مملکت برای دستفروشی بشوند. آنها دلبران ها را رنگ آمیزی کرده ، تمام با و بنه خود را در آنها جا دادند. وسائلی هم که برای فروش داشتند از قبیل پارچه ، کلاه ، شال ، دستمال ، ژاکت ، لباس زیر ، گوشواره ، تیغ ریش تراشی ، پودر ، کرم و هرچیزی که بتوانید تصور کنید در این دلبران ها قرار دادند.

دلبران ها بطور کامل پر شده بودند . اسب ها هم نمیدانم از کجا پیدایشان شد و آنها را به دلبران ها بستند و آماده رفتن شدند. ما هنوز نمیدانستیم که آیا ما قرار است با آنها برویم یا در لندن نزد پدر بزرگ بمانیم. شب قبل پدرم که دیده بود ما میتوانیم پول خوبی کاسب بشویم به ما گفت که حرفی ندارد که ما هم با آنها رفته و برنامه خود را اجرا کنیم. ماتیّا به من گفت:

" الان فرصت خوبیست که از اینجا فرار کرده و به فرانسه برویم. " من گفتم:

" حالا که این موقعیت برای ما پیش آمده که همه انگستان را ببینیم چرا از فرصت استفاده نکنیم؟ " ماتیّا گفت:

" من بتو میگویم که ماندن انجا چه خطراتی دارد. ولی اگر ما به فرانسه برویم ممکن است بتوانیم خانم میلیگان و آرتور را پیدا کرده چون اگر حال او خوب نباشد حالا که فصل تابستان نزدیک شده خانم میلیگان آرتور را برای هواخوری بر روی رودخانه خواهد برد. "

من به او گفتم که من مجبور هستم که در انجا بمانم.

در همین روز ما با آنها براه افتادیم. در بعد از ظهر من توجه کردم که آنها چطور چیزهائی را که بابت آنها منلغ خیلی کمی پرداخته بودند به مردم میفروشتند. ما بیک دهکده بزرگ وارد شده بودیم و دلبران و گاری را تا وسط میدان بزرگ روستا به پیش رانیدیم. یکطرف گاری را بطور کامل پائین آورده و اقلامی که در آن بود برای جلب توجه مشتریان بمعرض تماشا گذاشته شد. پدرم فریاد میزد:

" به این قیمت ها نگاه کنید... چنین قیمت های نازلی در هیچ کجا پیدا نخواهید کرد. من این اجناس را نمیفروشم... من آنها را دارم تقریبا مجانی بشما عرضه میکنم. "

مردم با حیرت به اجناس که قیمت پائینی داشت نگاه کرده و من بگوش خودم شنیدم که بعضی ها میگفتند :

" ان اجناس مال دزدی است. "

اگر آنها قیافه شرمنده مرا هم میدیدند مطمئن میشدند که در حدس خود خطا نکرده بودند.

اگر مشتریان مرا نمیدیدند ماتیّا میدید. او به من گفت:

" تا چه موقع میخواهی این وضع را تحمل کنی؟ "

من جوابی نداشتم و ساکت ماندم. او بار دیگر به من نهیب زد:

"بیا برگردیم به فرانسه. من احساس میکنم که توطئه ای در کار است. هیچ اتفاقی که نیافتد من شک ندارم که سر و کار ما با پلیس خواهد بود. دیر یا زود پلیس دریسکول را دستگیر خواهد کرد چون همه میبینند که این کالا ها از طریق دزدی بدست آمده است. در آنصورت چه اتفاقی خواهد افتاد؟" من با درمانگی گفتم:

"آه... ماتیا. " او گفت:

"اگر تو تصمیم داری که چشمان خودت را ببندی، این تصمیم خودت است. ولی من چشمانم را باز نگاه خواهم داشت. آنها همه ما را با هم دستگیر خواهند کرد و ما چگونه میتوانیم بیگناهی خود را ثابت کنیم؟ آیا ما از غذائی که پولش از راه دزدی بدست آمده نمیخوریم؟"

من قبلا به این موضوع فکر نکرده بودم و مانند ضربه مشت بصورتم وارد شد. من بخاطر اینکه از خودمان دفاع کرده باشم گفتم:

"ولی ما خودمان پول خودمان را در میآوریم. " ماتیا با صراحت بیشتری گفت:

"این درست... ولی ما با یک مشت دزد زندگی میکنیم. اگر آنها ما را هم بزدان بیاندازند تو دیگر قادر نخواهی بود که بدنیاال خانواده واقعی خودت بگردی. حقیقت اینست که من نگران خانم میلیگان هم هستم و میخواهم هر طور شده او را پیدا کرده و به او در باره آقای جیمز میلیگان هشدار بدهم. ما نمیدانیم که او برای بدست آوردن ثروت برادرش چه بلائی بسر آرتور کوچک خواهد آورد. بحرف من گوش بده... تا فرصت باقی است بیا از اینجا برویم."

من از چیزی که میترسیدم انجام بدهم قضا و قدر برای من جور کرد. چند هفته از موقعی که ما پاریس را ترک کرده بودیم گذشت. پدر من دلچیان هایش را در شهری که در آن یک مسابقه اسبوانی قرار بود برقرار شود متوقف کرد. از آنجائیکه من و ماتیا در کار فروش کالا نقشی نداشتیم پدر موافقت کرد که ما برای دیدن مسابقه به زمین مسابقه که قدری با شهر فاصله داشت برویم. در بیرون زمین های مسابقه در انگلستان معمولا یک بازار روز برقرار میشود. همه جور آدمی از موسیقی دان ها و صاحبان دکه از چند روز قبل در آنجا بساط خود را پهن میکنند.

ما وقتی از کنار یک آتش بزرگی که یک کتری برگ روی آن قرار داشت رد میشدیم دوست خود 'باب' را دیدیم که در آنجا بود. این همان باب بود که با ماتیا در سیرک کار میکرد. او از دیدن ما بسیار خوشحال شد. او با دو نفر از دوستانش به این مسابقه آمده بود که قدرت بدنی خود را بمعرض نمایش بگذارند. او چند نفر موسیقی دان را اجیر کرده بود که در آخرین لحظه پیدایشان نشده بود. او نگران نمایش خود در روز بعد بود که بدون موسیقی بطور حتم با شکست روبرو میشد. موسیقی زنده تماشاگران را بخود جلب میکرد. آیا ما میبایست که به او کمک کنیم؟ عواید حاصله به پنج قسمت مساوی تقسیم میشد. حتی برای کاپی هم چیزی در نظر گرفته شده بود. او میل داشت در فواصل استراحت کاپی شیرین کاری های خودش را ارائه بدهد. ما موافقت کرده و قرار شد که روز بعد اول وقت در آنجا باشیم.

وقتی من به پدرم این موضوع را گفتم او خیلی خوشش نیامد و گفت در هر صورت کاپی نمیتواند با شما بیاید. من با او کار دارم. من فوراً فکر کردم که کاری که او با کاپی دارد حتماً از همان انواع کارهای ناشایست و دزدی است. او ناراحتی مرا که دید گفتم:

"ناراحت نباش... کار کاپی این خواهد بود که مواظب اسباب و اثاثیه و کالاهای ما باشد. وقتی سر ما خیلی شلوغ میشود بعضی ها از فرصت استفاده کرده و کالاهای ما را میدزدند. وجود کاپی از این کار جلوگیری خواهد کرد. شما دو نفر سر قرارتان با دوستان باب بروید و چون به احتمال زیاد کارتان تا غروب بطول خواهد انجامید ما شما را مهمانخانه 'چنار پیر' خواهیم دید. ما فردا دوباره براه خواهیم افتاد."

ما شب قبل را در همین مهمانخانه گذرانده بودیم که در حدود یک کیلو متر از شهر دورتر و در یک جاده خلوت قرار داشت. این مهمانخانه توسط دو نفر اداره میشد که از سر و وضع آنها پیدا بود که آدمهای سر براهی نیستند. پیدا کردن این محل کار بسیار آسانی بود. ولی بعد از یک روز کار پیاده به این محل رفتن کار ساده ای نبود.

ولی وقتی پدر چیزی گفت من بدون چون و چرا بایستی اطاعت میکردم. من قول دادم که در غروب در آن مهمانخانه باشم. روز بعد ، بعد از اینکه کاپی را به دلجان بستیم که کار نگهبانی خود را انجام بدهد با عجله بطرف میدان مسابقه رفتیم.

ما بمحض ورود مشغول نواختن موسیقی شدیم و تا شب به این کار ادامه دادیم. انگشتان من از فرط خستگی بشدت درد گرفته بودند. بیچاره ماتیا آنقدر در شیپورش دمیده بود که نفسش بالا نمیآمد. حالا ساعت از نیمه شب هم گذشته بود. وقتی که پهلوانان آخرین دور نمایش خود را اجرا میکردند میله آهنی سنگینی روی پای ماتیا افتاد. من شک نداشتم که پای ماتیا شکسته شده بود. خوشبختانه استخوانی در پای او نشکسته و فقط بشدت سیاه و کبود شده بود. ولی ماتیا با این پا نمیتوانست راه برود.

من تصمیم گرفتم که ماتیا باید آنشب را با باب در همان جا بماند و من خودم به مهمانخانه چنار پیر برگردم چون من میبایستی اطلاع پیدا میکردم که خانواده دریسکول روز بعد قصد دارند بکجا بروند. وقتی من به مهمانخانه رسیدم همه جا تاریک شده بود. من به اطراف نگاه کردم که دلجان ها را پیدا کنم. آنها در آنجا نبودند. تنها چیزی که من میتوانستم ببینم یکی دو ارابه فکسنی بود و وقتی من نزدیکتر شدم کنار آنها قفس بزرگی را دیدم که صدای جانوری که در آن محبوس شده بود میآمد. دلجان های تازه رنگ شده که متعلق به خانواده دریسکول بود ناپدید شده بود.

من در مهمانخانه را زدم و صاحب مهمانخانه در را باز کرده و نور فانوسش را روی صورت من انداخت. او مرا شناخت ولی مرا راه نداد و گفت که بهتر است تا کاملاً خانواده ام را گم نکرده ام بدنبال آنها بروم چون آنها بطرف 'لیوز' حرکت کرده بودند. بعد او در را روی من بست.

در این مدت که من در انگلستان بودم قدری انگلیسی یاد گرفته بودم ولی من کوچکترین اطلاعی نداشتم که 'لیوز' در کدام جهت است. ولی حتی اگر مسیر این شهر را هم میدانستم نمیتوانستم ماتیا را با آن وضع تنها بگذارم. من تنها چاره ای که داشتم این بود که به میدان مسابقه برگردم. یکساعت بعد من به آنجا رسیده و کمی بعد پهلوی ماتیا در ارابه باب بخواب رفتم.

روز بعد باب به من گفت که چطور میتوانم خودم را به لیوز برسانم . باب مشغول جوشاند آب برای درست کردن صبحانه بود که ناگهان افسر پلیسی را مشاهده کردم که قلاده کاپی را بدست گرفته و بسمت ما میآید. این چه معنائی داشت؟ لحظه ای که کاپی چشمش به من خورد طوری از جا پرید که بند قلاده اش از دست افسر پلیس در آمد و کاپی با سرعت تمام خودش را به رسانده و در آغوش من پرید. افسر پلیس از من سؤال کرد:

" آیا این سگ شماست؟ " من گفتم :

" بله... "

" در اینصورت شما بایستی با من بیائید. شما بازداشت هستید. "

او یقه مرا گرفت. باب از آنطرف آتش به اینطرف پرید و گفت:

" منظور شما چیست؟ این پسر چکار کرده است که او را بازداشت میکنید؟ " افسر پلیس گفت:

" آیا شما برادر او هستید؟ "

"نخیر... من دوست او هستم." افسر پلیس گفت:

"شب گذشته یک مرد و یک پسر به کلیسای سنت جرج دستبرد زده اند. آنها از یک نردبان استفاده کرده و وارد کلیسا شده اند. این سگ را مامور کرده بودند که در صورت بروز مشکل به آنها خبر بدهد. آنها در وسط دزدی تصمیم میگیرند که از آنجا فرار کنند و سگ را در کلیسا رها میکنند. من میدانستم که با داشتن سگ در آخر آنها را پیدا خواهم کرد. حالا بگوئید که پدر این بچه کجاست؟"

من یک کلمه حرف نمیتوانستم بزنم. ماتیا که از داخل گاری صدای ما را شنیده بود لنگ لنگان خود را به ما رساند. باب به افسر پلیس میگفت که ما نمیتوانستیم در کلیسا باشیم چون تا یک بعد از نیمه شب با آنها بوده و بعد به مهمانخانه چنار پیر رفته و با صاحب مهمانخانه صحبت کرده ام. از آنجا مستقیم نزد باب برگشته بودم. افسر پلیس گفت:

"کلیسا در ساعت یکربع بعد از نیمه شب مورد دستبرد قرار گرفته و این پسر وقت کافی داشته که خود را به آنجا برساند. و شخص دیگر را در آنجا ملاقات کند."

باب گفت:

"از اینجا تا کلیسا بیشتر از یکربع ساعت طول میکشد."

"اگر تمام راه را دویده باشد بیشتر از یکربع در راه نبوده است. تازه چه چیزی اثبات میکند که او تا ساعت یک بعد از نصف شب اینجا بوده است؟" باب با حرارت گفت:

"من میتوانم ثابت کنم. من سوگند میخورم." افسر پلیس شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

"این پسر در جلوی قاضی باید این را ثابت کند."

در حالیکه افسر پلیس مرا با خود میبرد ماتیا دستانش را بدور گردن من حلقه کرد و گفت:

"نگران نباش، شجاعت داشته باش. ما ترا رها نخواهیم کرد."

من بفراغی به ماتیا گفتم که مواظب کاپی باشد. افسر پلیس فهمید که من چه میگویم و گفت:

"آه... نخیر. این سگ کمک کرد که من ترا پیدا کنم. همین سگ به کمک خواهد کرد که نفر بعدی را هم پیدا کنم."

افسر پلیس به من دستبند زد و جلوی چشم صدها ناظر مرا با خودش میبرد. برعکس فرانسه که در دفعه قبل مردم ما را هو میکردند و از دستگیری ما خوشحال شده بودند این مردم از پلیس دلخوشی نداشته و با من احساس همدردی میکردند.

در این زندانی که من الان در آن بودم پیازی وجود نداشت و مرا در یک سلول زندانی کردند. این یک زندان واقعی بود و تمامی در و پنجره ها با میله های آهنی محکم شده بود. فکر فرار را از سرم بدر کردم. در داخل سلول جز یک نیمکت و یک تختخواب از کرباس چیز دیگری نبود. من روی نیمکت افتاده و سرم را بین دستانم گرفته بودم. من فکر میکردم که ماتیا و باب حتی اگر از دوستان دیگرشان هم کمک بخواهند قادر نخواهند بود که مرا از این زندان نجات بدهند. من از جا برخاسته به طرف پنجره رفتم. میله های آهنی مستحکم و نزدیک بهم بودند. عرض دیوار ها از نیم متر بیشتر بود. سنگهای بزرگی هم کف سلول را پوشانده بود. در سلول هم با یک ورقه آهن پوشیده شده بود. نخیر... من نمیتوانستم فرار کنم.

من با خودم فکر میکردم که چطور میتوانم بیگناهی خود را ثابت کنم. اگر ماتیا و باب میتوانستند ثابت کنند که در موقع

وقوع جرم من نمیتوانستم در آنجا حضور داشته باشم من نجات پیدا میکردم. حتی اگر شاهدهی خاموشی مثل کاپی وجود داشت. من از زندانبان سؤال کردم که اگر رفتن نزد قاضی زیاد طول بکشد آیا او برای من غذائی خواهد آورد. من همچنین میل داشتم که خود را شسته و تمیز کنم چون میدانستم که سر و وضع مرتب تاثیر زیادی در تصمیم قاضی خواهد داشت. بعد از اینکه زندان بان برگشت به من گفت که او را دنبال کنم. ما از چند راهرو تنگ و تاریک عبور کرده و بیک در رسیدیم. او در را باز کرده و به من گفت که داخل شوم.

اطاق بسیار کوچکی بود و من صدای زمزمه خفیفی بگوשמ میرسید. پاهای من درد میکرد ولی من قادر شدم که ایستاده و به اطراف نگاه کنم. اتاق مجاور بزرگ و سقفی بلند داشت. قاضی روی یک صحنه ای که از زمین بالاتر بود نشسته و پائین پای او سه نفر از ماموران دادگاه نشسته بودند. نزدیک جایی که من ایستاده بودم یک آقائی که موی مصنوعی و ردای محکمه بر تن داشت قرار گرفته بود. من متعجب شدم که این آقا همان وکیلی بود که در اولین روز او را در لندن دیده بودیم. آیا او از کجا آمده بود؟



در بین شاهدان من باب و دوستانش را دیدم. صحب مهمانخانه چنار پیر هم در آنجا بود. مردان دیگری هم بودند که من آنها را نمیشناختم. در یک گوشه دیگر هم چند نفر دیگر ایستاده بودند. افسر پلیسی که مرا دستگیر کرده بود هم آنجا بود. مدعی العموم در چند کلمه جرم مرا بیان کرد. یک سرقت در کلیسای سنت جرج اتفاق افتاده، یک مرد و یک پسر با استفاده از یک نردبان خود را به پنجره بالای کلیسا رسانده، پنجره را شکسته و وارد کلیسا میشوند. آنها با خود یک سگ داشتند که مامور بوده در صورت خطر آنها را آگاه کند. یک عابر پیاده در ساعت یکربع بعد از یک بعد از نصف شب نور چراغی را در کلیسا میبیند. و بلافاصله به محافظ کلیسا و پلیس خبر میدهد. چندین مرد به داخل کلیسا هجوم برده و از پارس سگ دزدان متواری میشوند. آنها فرار کرده و سگ را همانجا رها میکنند. هوش این سگ قابل تحسین است. روز بعد سگ افسر پلیس را به محلی که متهم قرار داشت برده و سگ صاحب خود را شناخت. در مورد متهم دوم ماموران بدنبال او بوده و بزودی او را هم دستگیر خواهند کرد.

مطلب زیادی برای دفاع از من نمانده بود. دوستان من سعی زیادی کردند که ثابت کنند که من نمیتوانستم در آن موقع در کلیسا باشم ولی مدعی العموم گفت که من وقت کافی داشته ام که بعد از سرقت خودم را با دویدن به مهمانخانه برسانم. از من سؤال شد که چطور سگ من در محل سرقت پیدا شده است که من در جواب گفتم که من نمیدانم چون سگ با من نبوده است. من اعلام کردم که بیگناه هستم. وکیل من گفت که سگ از ظهر رو زقبل در کلیسا بوده و محافظ کلیسا در را روی او بسته است. او تمام سعی خودش را برای نجات من بخرج داد ولی دفاع ما ضعیف بود. بعد قاضی گفت که مرا باید به زندان اصلی منطقه منتقل کرده و در آنجا منتظر تشکیل یک هیئت منصفه بشوم که آنها تصمیم بگیرند که مرا برای حضور در دادگاه نهایی معرفی کرده یا نه.

دادگاه نهایی...

من روی نیمکت سلولم افتادم. چرا من بحرف ماتیا گوش نکرده و بفرانسه برگشتم؟

فصل سیزدهم

فرار

" گر نبودت زندگانی منیر

یک دو دم ماندست مردانه بمیر . مولوی . م "

من از جرمی که به من نسبت داده شده بود میرا نشدم بدلیل آنکه قاضی انتظار داشت که مردی که برای دزدی با یک بچه وارد کلیسا شده بود دستگیر شده و به دادگاه آورده شود. در آنموقع آنها میتوانستند تشخیص بدهند که آیا من همدست مرد دزد بوده ام یا نه. مدعی العموم گفت آنها در تعقیب آن مرد هستند و در این فاصله من میبایست شرم و اندوه زندانی شدن را تحمل میکردم.

در آن غروب قبل از اینکه هوا کاملاً تاریک بشود من بوضوح صدای شیپوری بگوشتم خورد. ماتیای در آن نزدیکیها بود . ماتیای عزیز من ... او بدین وسیله میخواست که به من بفهماند که در همان نزدیکی و بفکر من است. او ظاهراً در سمت دیگر خیابان مقابل پنجره زندان من ایستاده بود. من سرو صدای رفت و آمد و صحبت مردم را از خلال پنجره سلول خودم میشنیدم و متوجه شدم که ماتیای و باب به احتمال زیاد بساط نمایشی براه انداخته اند.

نگهان من صدائی شنیدم که بزبان فرانسه فریاد میزد :

" فردا قبل از طلوع خورشید. "

بعد ماتیای با شدت و حدت در شیپور خود دمید.

لزومی نداشت که برای درک منظور او از فهم و شعور غیر متعارفی برخوردار باشم و نفهمم که آن کلام برای تماشاگران انگیزی گفته نشده بود. من البته نقشه ای را که ماتیای در فکر خود داشت نمیدانستم ولی چیزی که مشخص بود این بود که فردا سحرگاه میبایستی حاضر و آماده باشم. بمحض اینکه هوا تاریک شد من روی تخت کرباس دراز کشیدم ولی با وجود خستگی قسمت اعظم شب را نتوانستم بخوابم. وقتی از خواب بیدار شدم هوا هنوز تاریک بود. ستارگان در آسمان میدرخشیدند و سکوت همه جا را فرا گرفته بود. ساعتی در دور دست زنگ ساعت سه بعد از نیمه شب را نواخت. من شروع به شمارش زنگ ساعتها و ربع ساعتها کردم. بدیوار تکیه داده و چشمان خود را به پنجره سلولم دوخته بودم. ستارگان را میدیدم که یک بیک بخاموشی میگرانیدند. بانگ خروس از مسافتی طولانی بگوشتم رسید. سپیده سحر میدمید.

خیلی آهسته پنجره را باز کردم. من انتظار چه چیزی را داشتم؟ نرده های آهنی گران روی پنجره سلول من نصب شده و قدری دورتر هم دیوار بلندی در جلوی من خودنمایی میکرد. آشکار بود که من از این زندان نمیتوانستم رها بشوم ولی با وجود این ابلهانه به خودم امید میدادم. هوای سپیده دم سرد بود و بدن مرا به لرزه در میآورد ولی با این حال من از کنار پنجره تکان نخوردم. از پنجره به بیرون نگاه میکردم بدون این بدانم دنبال چه چیز باید بگردم و بهر صدائی با دقت گوش میدادم . یک توده ابر سفید رنگ کم کم در آسمان ظاهر شد. قلمب شدت میزد . احساس کردم که صدای خراشیدن دیوار بگوشتم خورد ولی صدای پائی نشنیدم. من گوش فرا دادم. صدای خراشیدن دیوار باز هم بگوشتم میرسید. سر و کله ای از بالای دیوار ظاهر شد. در آن روشنائی مختصر من باب را شناختم.

باب هم مرا دید که صورتم را به نرده های آهنی تکیه داده بودم. او آهسته گفت:

" ساکت باش. "

به من اشاره کرد که از جلوی پنجره کنار بروم. با وجود اینکه تعجب کرده بودم اطاعت کرده و از پنجره دور شدم. او لوله شیشه ای باریک و بلندی را بدهان گذاشت و یک کاغذی که بصورت یک گلوله در آورده شده بود بطرف من شلیک کرد. گلوله کاغذی جلوی پای من افتاد. سر و کله باب ناپدید شد.

من کاغذ را با نهایت احتیاط برداشته و باز کردم. متأسفانه نور داخل سلول کافی نبود که بتوانم متنی را که روی این کاغذ نازک نوشته شده بود بخوانم. مجبور بودم که صبر کنم تا هوا کاملاً روشن شود. با احتیاط پنجره را بسته و روی تختخواب کرباس دراز کشیدم. این تکه کاغذ کوچک را در دستم جای داده و منتظر شدم. چقدر نور با آرامی و بدون عجله وارد میشد. بالاخره وقتی رسید که نور به اندازه کافی بود و من میتوانستم آنچه که روی آن نوشته شده بود بخوانم. نوشته از این قرار بود:

" فردا صبح ترا با قطار به زندان منطقه خواهند برد. در کوپه قطار یک پلیس تمام مدت با تو خواهد بود. خودت را نزدیک همان دری که وارد شده بودی قرار بده و در آخر چهل دقیقه قطار سرعت خود را کاهش خواهد داد چون به ایستگاه نزدیک میشود. دقایق را بایستی با دقت شمارش کنی. در این موقع در را باز کرده از به بیرون جستن میکنی. از یک تپه که در طرف چپ تو واقع شده است بالا رفته و ما در طرف دیگر تپه منتظر تو خواهیم بود. شجاع باش و از همه مهمتر وقتی از قطار به بیرون میبری در جهت حرکت قطار قرار داشته باشی و روی پاهایت فرود بیایی. "

من نجات پیدا کرده بودم. من مجبور نبودم که یکبار دیگر در مقابل قاضی در دادگاه حاضر شوم. ماتپای خوب من... باب عزیز. چه کار خوبی باب کرده بود که بکمک ماتپا آمده بود چون بدون کمک او کاری از دست ماتپا ساخته نبود.

من چند بار دیگر هم آن تکه کاغذ را خواندم. چهل دقیقه بعد از حرکت قطار... تپه دست چپ. البته شکی نبود که پریدن از قطار در حال حرکت به بیرون کار آسانی نبوده و خطرات زیادی متصور بود. من با اینکار میتوانستم خودم را بکشتن بدهم. ولی حتی اگر این عمل منجر به کشته شدن من هم میشد باز هم اینکار را انجام میدادم. مرگ بهتر از زندگی ننگین در زندان بعنوان یک دزد است.

آیا آنها بفکر کاپی هم بوده اند؟

وقتی من چند بار آن پیغام را خواندم کاغذ را جویده و بصرت یک گلوله کوچک در آوردم.

روز بعد در بعد از ظهر یک افسر پلیس وارد سلول من شد و به من گفت که او را تعقیب کنم. او مردی مسن و در حدود پنجاه سال داشت. من با رضایت خاطر متوجه شدم که او فاقد چالاکی یک مرد جوان است.

همه چیز همان طور که باب برای من نوشته بود پیش میرفت. قطار سر موقع حرکت کرده و من در نزدیک دری نشستم که از آن وارد شده بودم. افسر پلیس جلوی من نشسته و ما در کوپه تنها بودیم. او از من پرسید:

" آیا تو انگیزی صحبت میکنی؟ " من جواب دادم :

" اگر آهسته صحبت کنید من قادر به درک مطلب هستم. " او گفت:

" پسر جان... در اینصورت من میل دارم که بتو یک نصیحت بکنم. سعی نکن که قانون را به مسخره گرفته و آنرا گول بزنی. به من بگو که در آن کلیسا چه اتفاقی افتاد منم در عوض پنج شیلینگ بتو خواهم داد. وقتی بزندان وارد شدی کمی پول در جیب داشته باشی زندگی برایت ساده تر خواهد شد. "

من دهان باز کردم که بگویم من کاری نکرده ام که به آن اعتراف کنم ولی با خودم گفتم که این حرف من او را ناراحت خواهد کرد. من ساکت نشسته و چیزی نگفتم. او به حرفش ادامه داده و گفت:

" به حرف من گوش بده... وقتی بزدان وارد شدی به اولین نفری که رسیدی همه چیز ها را نگو. دنبال من بفرست. بهتر است این مطالب را بکسی بازگو کنی که نظر خوشی بتو داشته باشد. آن شخص من هستم که مایلم بتو کمک کنم. "

من سرم را تکان دادم. او گفت:

" بگو من میخوام با ' دلفین ' صحبت کنم. آیا این اسم بخاطرت میماند؟ " من گفتم:

" بله آقا. "

من به در تکیه داده بودم. پنجره پائین بود و هوا بداخل کوپه میآمد. افسر پلیس فکر کرد که هوای زیادی وارد کوپه میشود و به وسط صندلی خزید. من از فرصت استفاده کرده و آهسته با یک دست دستگیره در را بهپائین کشیدم. با دست دیگر در را نگاه داشته که باز نشود.

چند دقیقه سپری شد. لوکوموتیو سوت کشید و از سرعتش کاسته شد. وقتش فرا رسیده بود. من با یک حرکت سریع در باز کرده و با تمام قدرتم به خارج از قطار پریدم.



خوشبختانه دستان من که من آنها را در جلوی خودم گرفته بودم در ابتدا چمن را لمس کرد و من بشدت بزمین اصابت نکردم. با وجود این حرکت من طوری عنیف بود که من چندین بار در روی چمن غلتیده و سپس از هوش رفتم. وقتی بهوش آمدم فکر میکردم که هنوز در قطار بوده و در حال حرکت هستیم. وقتی به دور و برم نگاه کردم دریافتم که در کف یک ارابه خوابیده ام. تعجب من در این بود که گونه هایم خیس شده بود. یک سگ زرد رنگ بد ترکیب بالای سر من نشسته و صورت مرا میلیسید. من قدری سرم را گرداندم. ماتیا پهلوی من زانو زده بود. او سگ را کمی عقب زد و به من گفت:

" تو نجات پیدا کردی. " من پرسیدم:

" من کجا هستم؟ " ماتیا با لبخند گفت:

" تو در گاری باب هستی. خود باب مشغول راندن گاریست. "

باب از روی صندلی خودش فریاد زد:

" اوضاع چطور است؟ آیا دست و پای خودت را میتوانی تکان بدهی؟ "

من دراز کشیده و کاری که او میخواست انجام دادم. ماتیا گفت:

" خیلی خوب... هیچ استخوانی در بدن تو نشکسته است. " من پرسیدم:

" چه اتفاقی افتاد؟ "

" همانطور که ما از تو خواسته بودیم تو از قطار در حال حرکت بیرن پریدی ولی ضربه ای که بتو وارد شد باعث شد از هوش بروی. تو همچنان میغلطیدی تا در یک گودال سرنگون شدی. ما در پشت تپه منتظر تو بودیم ولی وقتی تو نیامدی باب از گاری پیاده شد و از تپه پائین آمد. ترا در حال بیهوشی بغل کرده و به گاری آورد. ما فکر کردیم که تو جانت را از دست داده ای. آه... رمی... من خیلی ترسیدم. " من دست او را نوازش کرده و پرسیدم:

" چه اتفاقی برای افسر پلیس افتاد؟ " ماتیا گفت:

" قطار بحرکت خودش ادامه داد و توقف نکرد. "

چشم من باردیگر به سگ زرد بد ترکیب افتاد. او با چشمانی به من نگاه میکرد که چشمان کاپی را بخاطرم میآورد. ولی کاپی سفید و زیبا بود... من پرسیدم:

" این چه سگی است؟ "

قبل از اینکه ماتیا جوابی بدهد حیوان کوچک زرد رنگ بار دیگر روی من پرید. صورت مرا لیس میزد و زاری میکرد. ماتیا در حالیکه میخندید گفت:

" این خود کاپی است. ما مجبور شدیم که او را رنگ کنیم. " من با تعجب گفتم:

" رنگ کنی؟ بچه علت؟ " ماتیا گفت:

" چون نمیخواستیم که کاپی شناخته شود. حالا باب میخواهد که کمی جای ترا راحت تر کند. "

در حالیکه باب و ماتیا به کمک میکردند که من راحت تر بنشینم من سؤال کردم که ما عازم کجا هستیم. ماتیا گفت:

" ما عازم شهر ' لیتل همپتون ' هستیم. برادر باب در آنجا کشتی کوچکی دارد که با آن به ساحل نرماندی در فرانسه رفته و کره و تخم مرغ با خود به انگلیس میآورد. ما مدیون باب هستیم. برای همه چیز. یک بدبختی مثل من چطور میتوانست دست تنها بتو کمکی بکند. باب بود که نقشه فرار ترا کشید. "

" رنگ کردن کاپی نقشه چه کسی بود؟ "

" این یکی نقشه من بود. ولی باب بود که او را رنگ کرد که بعد از اینکه او را از افسر پلیس بنام جری دزدیدیم شناخته نشود. قاضی جری را مامور با هوشی خواند ولی جری چندان با هوش نبود چون نتوانست مانع از این بشود که ما کاپی را بدزدیم. درست است که کاپی بوی مرا که اسشمام کرد بطرف من آمد ولی باب هم راه و روش دزدیدن سگها را خوب بلد است. " من گفتم:

" حالا به من بگو... پایت که در اثر اثابت میله آهنی صدمه خورده بود چطور است. بهتر شده است؟ "

" بهتر شده... تقریبا... من واقعا تا بحال وقت نداشتم که به پایم فکر کنم. "

شب فرا میرسید. ما هنوز راه زیادی به مقصد داشتیم. من در گوشه ای ساکت نشسته و فکر میکردم. ماتیئا سؤال کرد:

" آیا میترسی؟ " من جواب دادم:

" نه... من از چیزی نمیترسم چون فکر نمیکنم که آنها بتوانند مرا دستگیر کنند. ولی به این فکر میکنم که با این فرار در حقیقت به جرم خودم اعتراف کرده ام. این مسئله مرا آزار میدهد. " ماتیئا گفت:

" هر چیزی بهتر از این بود که تو منتظر تشکیل دادگاه محلی بشوی. حتی اگر در آنجا ترا محکوم هم نمیکردند نفس اینکه به چنین دادگاهی رفته بودی چیز خوبی نبود. "

من متقاعد شده بودم که وقتی قطار متوقف شده افسر پلیس یک لحظه هم وقتش را تلف نخواهد کرد که بدنبال من بگردد. بهمین دلیل ما با سرعت زیادی به پیش میرفتیم. دهکده هائی که سر راه ما بودند همه آرام و ساکت و فقط از چند پنجره محدود نوری به خارج میتابید. من و ماتیئا زیر سر پوش گاری نشسته بودیم. از مدتی قبل باد سردی شروع به وزیدن کرده بود و وقتی با زبان لبهای خود را تر میکردیم مزه نمک را در دهان خود احساس میکردیم. ما به دریا نزدیک میشدیم. طولی نکشید که بجائی رسیدیم که نوری قوی گاهگاهی همه جا را روشن میکرد. این یک چراغ دریائی بود. ناگهان باب گاری را متوقف کرده و پائین پرید. او به ما گفت که در همانجا بمانیم چون میخواست که نزد برادرش رفته و از او سؤال کند که آیا برای او مقدور است که ما را با کشتی کوچکش بطرف ساحل فرانسه ببرد.

اینطور بنظر ما میرسید که باب مدتی طولانی غایب بود. ما با هم صحبت نمیکردیم. از یک فاصله نزدیک صدای برخورد امواج دریا با ساحل بگوش میرسید. ماتیئا میلرزید و منم همینطور. او زیر لب گفت:

" هوا خیلی سرد است. "

آیا این سردی هوا بود که باعث میشد ما بلرزه بیافتیم؟ در مزرعه مجاور اگر گاو یا گوسفندی خود به حصار میزدند صدای آن مارا بیشتر میلرزاند. صدای پائی از جاده شنیده شد. این باب بود که بر میگشت. سرنوشت من در همین یکی دو ثانیه رقم میخورد. یک ملاح خشن با یک بالاپوش ملوانی و کلاه چرمی بهمراه باب بود. باب گفت:

" این برادر من است. او شما را با قایقش به فرانسه خواهد برد. ما اینجا از هم جدا میشویم. لزومی ندارد که کسی بداند که من شما را به اینجا آورده ام. "

من میخواستم از باب تشکر کنم ولی او جلوی مرا گرفت. من دستانش را بعلافت تشکر گرفته و فشردم. او بسرعت گفت:

" حرفش را هم نزن. شما دو نفر دو روز پیش به من کمک کردید و یک کار خوب، شایسته یک جواب خوب است. من خوشحال هستم که توانستم بیک دوست ماتیئا کمک کرده باشم. "

ما بدنبال برادر باب در کوچه و خیابانهای خلوت و پیچ در پیچ روانه شدیم تا به اسکله رسیدیم. او بدون یک کلمه به یک کشتی کوچک اشاره کرد. چند لحظه بعد ما روی عرشه کشتی بودیم. او به ما گفت که پائین رفته و وارد یک کابین بشویم. او گفت:

" تا دوساعت دیگر ما حرکت خواهیم کرد. همانجا بمانید و سر و صدا نکنید. "

ما دیگر نمیلرزیدیم. در تاریکی کنار همدیگر نشستیم.

فصل چهاردهم

شکار قو

مدتی برادر باب مارا تنها گذاشته و ما در سکوت به صفیر باد و امواج دریا گوش فرا میدادیم. مدتی بعد صدای پا از روی عرشه بلند شد و همچنین صدای چرخیدن قرقره های طنابها بگوش رسید. کشتی شراع بر افراشت ، ناگهان بیک طرف خم شده و حرکت کرد. چند لحظه بعد بر روی امواج خروشان ما بجلو حرکت میکردیم.

من دست ماتیا را گرفته و گفتم:

" ماتای بیچاره... " ماتیا گفت:

" مهم اینست که ما نجات پیدا کرده ایم. دریا زده شدن من مسئله مهمی نیست. "



روز بعد تمام وقت من بین عرشه کشتی و کابین پائین تلف شد. ماتیا که بشدت دریا زده شده بود میل داشت که تنها بماند. بالاخره وقتی ناخدا بندر ' هارفلور ' را به من نشان داد من با عجله پائین دویدم که خبر خوش را به ماتیا بدهم. وقتی ما به بندر هارفلور وارد شدیم نزدیک غروب بود و برادر باب به ما گفت که اگر میل داشته باشیم میتوانیم آنشب را در همان کابین تا صبح سر کنیم.

روز بعد وقتی که ما از ناخدا خداحافظی کرده و از زحمات و محبتهایش تشکر میکردیم به ما گفت:

" بخاطر داشته باشید که هر موقع قصد برگشتن به انگلستان را کردید کشتی ' خسوف ' هر روز یکشنبه از همین جا

بطرف انگلستان حرکت میکند. "

این یک دعوت دوستانه و صمیمانه بود ولی ماتیا و من هرکدام دلایل قابل قبولی داشتیم که هرگز دیگر این مسیر را طی نکنیم. اقلا برای یک مدتی ...

خوشبختانه ما از باب سهم عواید خود را گرفته بودیم. ما در کل بیست و هفت فرانک و نیم پول داشتیم. ماتیا میخواست این پول را از جهت مخرج و زحماتی که برای فرار من متحمل شده بود به او پس بدهد ولی باب با سخاوتمندی از گرفتن پول خود داری کرد. وقتی ما خود را در فرانسه یافتیم من از ماتیا پرسیدم:

" بسیار خوب... حالا میل داری از کدام طرف برویم؟ " او بسرعت جواب داد :

" از طریق رودخانه... چون من فکری بذهنم رسیده است. من مطمئن هستم که قایق ' قو ' متعلق به خانم میلیگان میبایستی در طول این تابستان روی رودخانه در حرکت باشد. علت آنهم اینست که آرتور بشدت مریض است و ما بایستی هر چه زودتر آنها را پیدا کنیم. " من گفتم:

" ولی تکلیف لیز و بقیه چه میشود؟ " ماتیا جواب داد:

" ما در حالیکه بدنبال خانم میلیگان میگردیم سراغ آنها هم خواهیم رفت. خانه لیز در مسیر رودخانه واقع شده است. "

ما از روی نقشه ای که خریده بودیم نزدیک ترین رودخانه را پیدا کردیم. این رودخانه سن بود. من گفتم:

" ما در جهت رودخانه حرکت کرده و از ماهیگیران سؤال خواهیم کرد که آیا قایقی به اسم ' قو ' دیده اند تا نه. چون این قایق شبیه هیچ قایق دیگری نیست اگر آنرا دیده باشند آنرا بخاطر خواهند آورد. "

قبل از اینکه مسافرت خود را که به احتمال زیاد مسافرت طولانی میبایست باشد آغاز کنیم من یک قالب صابون نرم و معطر برای کاپی خریدم که او را تمیز کنم. کاپی زرد رنگ برای من کاپی همیشگی نبود. ما او را بطور کامل شستشو داده و هرکدام از ما تا وقتی کاملاً خسته میشدیم به کار ادامه میدادیم. در موقع استراحت نفر بعدی کار را ادامه میداد. ولی رنگی که باب انتخاب کرده بود الحق رنگ پردوام و با کیفیت بالا بود. وقتی ما کارمان را تمام کردیم کاپی هنوز زرد رنگ بود ولی حالا زرد کمرنگ. چندین بار شستشوی کامل لازم بود که رنگ زرد را بطور کامل زایل کند. ایالت نرماندی خوشبختانه محل رودخانه های کوچک است و بهمین دلیل ما هر روز کاپی را یک شستشوی مفصل میدادیم.

یک روز صبح ما ببالای یک تپه رسیده و ماتیا رودخانه سن را مشاهده کرد که در جلوی ما قرار داشت. رودخانه در یک انحنای بزرگ پیچ میخورد. از آنجا بعد ما شروع کردیم که از مردم در باره قایق خانم میلیگان ' قو ' سؤال کنیم. ما میپرسیدیم که قایقی زیبا باسم ' قو ' با یک ایوان زیبا در جلوی آن را در این حوالی مشاهده کرده اند؟ هیچ کس چنین قایقی را ندیده بود. شاید این قایق در شب عبور کرده بود. ما تا شهر ' روان ' پیش رفتیم. در آنجا نیز سؤالات خود را از سر گرفتیم. ولی از آنهم نتیجه ای حاصل نشد. ولی ما هم نومید نشده و ضمن جلو رفتن بسؤالات خود ادامه میدادیم. ما در ضمن جلو رفتن در جاهای مناسب توقف کرده و سعی میکردیم برای خرید مایحتاج خود پولی در بیاوریم. به این ترتیب حدود پنج هفته طول کشید تا ما به حومه پاریس رسیدیم.

خوشبختانه وقتی به شارانتون رسیدیم ما قادر شدیم که مسیر درست را انتخاب کنیم. در این جا بود که برای اولین مرتبه در جواب سؤال پر اهمیت ما جوابی را دریافت کردیم که با بیصبری منتظر آن بودیم. به ما گفته شد که یک قایق بزرگ با شکوه بنام ' قو ' از آنجا عبور کرده ، بطرف چپ پیچیده و در امتداد رودخانه سن بحرکت خود ادامه داده است.

ما حالا در نزدیکی اسکله بودیم. ماتیا طوری خوشحال شده بود که در میان ماهیگیران شروع به رقصیدن کرد. او متوقف شد، ویولون خود را برداشت و شروع بنواختن یک مارش نظامی کرد. وقتی او در حال نواختن بود من با مردی که قایق

قو را دیده بود وارد مذاکره شدم. از نشانه هائی که او میداد من مطمئن شدم که قایقی که او دیده بود بدون شک قایق خانم میلیگان بود. این قایق از نزدیک شارانتون حدود دو ماه پیش عبور کرده بود.

دو ماه پیش... عجب اطلاع جالبی بود و چطور میتوانست برای ما کمکی باشد؟ ولی این چندان مهم نبود. ما هنوز پاهای جوان و پر قدرت خود را داشتیم و آنها که سوار بر قایق بودند پاهای دو اسب آنها را میکشید. با توقف ها مکرری که آنها میکردند مطمئنا ما میتوانستیم به آنها برسیم. زمان برای ما مطرح نبود. همینکه ' قو ' پیدا شده بود پیشرفت مهمی بود. ماتیا با خوشحالی فریاد زد:

" حالا چه کسی درست میگفت؟ "

اگر جراتش را داشتم به ماتیا اعتراف میکردم که منم تمام امیدم را به همین بسته بودم. ولی من نمیتوانستم احساسات خودم را بدرستی تجزیه و تحلیل کنم. حالا دیگر حتی لازم نبود که متوقف شده و از مردم سؤال کنیم. تنها کاری که میبایست انجام بدهیم این بود که مسیر رودخانه را تعقیب کنیم. ما در مسیر خود که با عجله بیش میرفتیم هر دم بجائی که لیز زندگی میکرد نزدیکتر میشدیم. من با خودم فکر میکردم که شاید لیز این قایق غیر عادی و زیبا را خودش دیده باشد. چون این قایق میبایست از سدی که آبرا بالا و پائین میبرد میبایست عبور کرده باشد. وقتی شب فرا میرسید ما از درد پا و خستگی مفرط گله و شکایت نمیکردیم و همیشه صبح زود روز بعد برای از سر گرفتن راهپیمائی خود را طول رودخانه آماده بودیم. ماتیا که همیشه عاشق خوابیدن بود به من میگفت که صبح زود مرا بیدار کن. وقتی او را از خواب بیدار میکردم بیدرنگ از جا بلند شده و در اسرع وقت آماده رفتن میشد.

برای صرفه جوئی در وقت و پول ما اغلب تخم مرغ جوشیده مصرف میکردیم که از مغازه های سبزی فروشی میخریدیم. ما آنها را نان تازه صرف میکردیم. ولی البته ماتیا علاقه زیادی به غذاهای خوب داشت. او به من میگفت:

" من امیدوارم که خانم میلیگان آن آشپزی را که کیک های خوشمزه میپخت هنوز در خدمت خود داشته باشد. کیک زرد آلو میبایستی از همه کیک ها خوشمزه تر باشد. " من گفتم :

" تو هرگز از این کیک ها خوده ای؟ " او جوابداد:

" من شیرینی سیب را یکمرتبه چشیده ام ولی کیک زرد آلو هرگز بدهانم نخورده است. آنها را پشت وپترین مغازه ها دیده ام. آن چیزهای سفید که روی میوه های کیک میگذارند چیست؟ "

" بادام. "

ماتیا آهی کشید و دهان خود را طوری باز کرد که انگار یک کیک درسته را میخواهد در دهان بگذارد.

در هر سد بالا برنده آب ما از مسؤل آن در باره قایق ' قو ' سؤال میکردیم. آنها در باره یک خانم زیبای انگلیسی و پسر بچه ای که روی یک تخت در روی عرشه قایق دراز کشیده بود به ما میگفتند.

ما کماکان به خانه لیز نزدیک و نزدیکتر میشدیم. ما دو روز تا خانه او فاصله داشتیم. بعد فقط یک روز و بالاخره فاصله ما بچند ساعت تقلیل پیدا کرد. بجائی رسیدیم که خانه را از راه دور میتوانستیم ببینیم. حالا ما راه نمیرفتیم... میدویدیم. کاپی که بنظر میرسید میداند ما بکجا میرویم چهار نعل پیشاپیش ما میدوید. او تصمیم داشت که به لیز خبر بدهد که ما وارد میشویم. لیز هم حتما برای دیدن ما بجلوی در خواهد آمد. ولی وقتی کاملا نزدیک خانه شدیم زنی را مشاهده کردیم که جلوی در ایستاده که ما او را نمیشناختیم.

ما پرسیدیم:

" خانم 'سوریو' کجاست؟ "

آنزن طوری به ما نگاه میکرد که انگار سؤال احمقانه ای کرده ایم. او بالاخره گفت:

" او دیگر در اینجا زندگی نمیکند. آنها به مصر رفته اند. "

" به مصر رفته اند؟ "

ماتیا و من با حیرت بهم نگاه کردیم. مصر... ما حتی نمیدانستیم که مصر در کجا قرار دارد. چیزی را که میدانستیم این بود که مصر جایی دور... خیلی دور... در آنطرف دریاها قرار دارد. ما با نومییدی سؤال کردیم:

" لیز کجاست؟ آیا شما لیز را میشناسید؟ " آنزن گفت:

" دختر کوچک لال را میگوئی؟ من او را میشناسم. یک خانم انگلیسی او را با قایق خودش برد. "

لیز... با قایق خانم میلیگان؟ آیا ما خواب نمیدیدیم؟ ماتیا و من بار دیگر بهم نگاه کردیم. بعد آن زن از من سؤال کرد:

" آیا بر حسب تصادف تو رمی نیستی؟ "

" خودم هستم. "

" آقای سوریو غرق شد. "

" غرق شد؟ "

" بله... او بداخل سد افتاد و یک میخ بزرگ آنقدر او را زیر آب نگاه داشت که جانش را از دست داد. زن بیچاره او نمیدانست چکار کند. خانمی که او قبل از ازدواج برای او کار میکرد عازم مصر بود. آن خانم به او گفت که حاضر است او را بعنوان ندیمه خود و پرستار بچه هایش با خود به مصر ببرد. زن بیچاره نمیدانست که با لیز دختر کوچک چکار کند. در این اثنا یک خانم انگلیسی با بچه مریضش روی یک قایق با شکوه به اینجا آمدند که از سد استفاده کنند. آنها با هم به صحبت مشغول شدند. خانم انگلیسی که از شنیدن داستان زن بیچاره متاثر شده بود اعلام کرد که حاضر است دختر کوچک را با خود ببرد. پسر کوچک او از تنهایی خسته شده و احتیاج به همدمی داشت. خانم انگلیسی قول داد که لیز را با بهترین تعلیم و تربیت بزرگ کند. آن خانم گفت که آنها بهترین دکتر ها را در اختیار دارند و آنها میتوانند قوه تکلم را به دختر کوچک برگردانند. قبل از اینکه آنها بروند لیز از عمه خودش خواهش کرد که به من حالی کند که اگر پسری باسم رمی به اینجا مراجعه کرد داستان او را برای او تعریف کنم. این همه داستان بود.

من طوری متعجب شده بودم که کلامی برای گفتن پیدا نمیکردم. ولی ماتیا مثل من تحت تاثیر قرار نمیگرفت. او گفت:

" آیا میدانید که آن خانم انگلیسی کجا میخواست برود؟ "

" او تصمیم داشت که به کشور سویس برود. لیز قرار شده بود که برای من نامه ای داده و آدرس خود را به من بنویسد که من بتوانم آنرا به شما بدهم. تا بحال که من نامه ای دریافت نکرده ام. "

فصل پانزدهم

یافتن مادر واقعی

ما از آن زن تشکر کرده و ماتیا فریاد زد:

" بچه ها... به پیش... قدم رو... حالا فقط آرتور و خانم میلیگان نیستند که ما بدنبالشان میگردیم لیز هم حالا به لیست ما

اضافه شده است. عجب شانس... کسی نمیداند که دست تقدیر برای ما چه چیز در چنته دارد. "

ما بجستجوی خود برای یافتن قایق ' قو ' ادامه دادیم. فقط شبها برای خوابیدن متوقف شده و گاهی هم بساط خود را برای بدست آوردن کمی پول پهن میکردیم. ماتیا به آرامی گفت:

" مردم از طریق سوئیس به ایتالیا میروند. اگر در طریق پیدا کردن خانم میلیگان ما گذرمان به شهر من لوچا بیفتد خواهر کوچک من کریستینا چقدر از دیدن من خوشحال خواهد شد. "

ماتیای بیچاره ... او تمام سعی خودش را کرده که مرا بکسانی که آنها را دوست داشتم برساند ولی من هرگز بفکر این نیافتاده بودم که کاری بکنم که او هم خواهر کوچکش را ببیند.

وقتی به شهر لیون رسیدیم خیلی از قایق ' قو ' فاصله نداشتیم. بر حسب اطلاعاتی که کسب کرده بودیم آنها فقط شش هفته از ما جلوتر بودند. من مطمئن نبودم که قبل از اینکه آنها عازم سوئیس بشوند ما بتوانیم آنها را پیدا کنیم. در ضمن من در آنموقع اطلاع نداشتم که رودخانه ' رون ' که ما متوجه شده بودیم قایق خانم میلیگان از آن عبور کرده است به دریاچه ژنو متصل نمیشود. ما اینطور فکر میکردیم که خانم میلیگان با قایق خودش مستقیماً به کشور سوئیس خواهد رفت. حالا تعجب مرا از دیدن قایق ' قو ' در شهر بعد از آنکه میتوان حدس زد. قایق قو در دور دست در کنار رودخانه متوقف شده بود. ما بیدرنگ شروع به دویدن کردیم. چه اتفاقی افتاده بود؟ تمام در و پیکرد قایق بسته و قفل شده بود. در روی تراس و عرشه قایق هم هیچ اثری از گلها و گیاهان باقی نمانده بود. آیا اتفاقی برای آرتور بیچاره رخ داده بود؟ ما سر جای خودمان خشکمان زد. ما بهم نگاه میکردیم و میدانستیم که هر دو بیک مطلب اندوه بار فکر میکنیم.

مردی که مسئول نگهداری قایق ها بود به ما گفت که خانم انگلیسی صاحب قایق با پسر بچه مریضش و یک دختر بچه لال به کشور سوئیس رفته است. آنها به همراه یک مستخدمه با یک کالسکه در حالیکه اسباب و اثاثیه آنها و سایر مستخدمین با گاری بدنبال آنها بود اینجا را ترک کردند. ما نفسی براحثی کشیدیم. بلایی سر آرتور بیچاره نیامده بود. ماتیا سؤال کرد:

" آیا میدانید که این خانم کجا رفته است؟ " مرد نگاهیان گفت:

" من فقط میدانم که او یک ویلا در شهر ' ووی ' گرفته است ولی آدرس دقیق او را نمیدانم. او تصمیم دارد که تمام مدت تابستان را در آنجا بماند. "

ما بیدرنگ بسمت شهر 'ووی' براه افتادیم. حالا آنها خیلی از ما جلوتر نبودند و به اجبار میبایستی توقف های زیاد و طولانی داشته باشند. ما اگر عجله میکردیم ممکن بود که بتوانیم براحتی آنها را در ووی پیدا کنیم. ما قتی بشهر ووی رسیدیم فقط سه شاهی پول در جیب داشته و کفشهای ما در اثر پیاده روی طولانی تکه و پاره شده بود. ولی ما خیلی زود فهمیدیم که ووی یک قریه کوچک نبوده و یک شهر نسبتاً بزرگ است. پرسیدن از مردم در باره یک خانم انگلیسی با یک پسر بچه مریض و یک دختر بچه لال کار عبثی بود. در این شهر تعداد بیشماري انگلیسی ها زندگی میکردند. ما فکر کردیم که بهترین راه باری پیدا کردن آنها اینست که به خانه هائی که احتمال انتخاب آنها از طرف خانم ثروتمندی مانند خانم میلیگان مقدور باشد سر بزنیم. اینهم کار خیلی سختی نخواهد بود. ما کافی بود که موسیقی خود را در هر خیابان بنوازیم. آنها هر کجا که باشند صدای موسیقی ما را خواهند شنید و بسراغ ما خواهند آمد. ما به همه جا سر زدیم متاسفانه کوچکترین اثری از خانم میلیگان پیدا نکردیم.

ما بساحل دریاچه ژنو رفتیم ، از آنجا تمام راه تا کوه هائی که در طرف دیگر شهر قرار داشت جستجو کردیم. ما بچپ و راست نگاه کرده و گاهی از مردمی که بنظر میآمد ممکن است اطلاعی داشته باشند سؤال میکردیم. یکی ما را به طرف یک خانه چوبی در نزدیک کوه فرستاد . دیگری مطمئن بود که آنها در ساحل دریاچه خانه دارند. کسانی که در این خانه ها زندگی میکردند بیشک انگلیسی بودند ولی هیچکدام خانم میلیگان نبودند.

یک روز در بعد از ظهر ما در کنار خیابان مشغول نواختن موسیقی بودیم. خانه ای که در کنار ما بود دروازه آهنی بزرگی داشت. ساختمان مسکونی قدری دور تر در انتهای باغ قرار گرفته بود. جلوی ساختمان یک دیوار سنگی قرار داشت. من تا جائیکه قدرت داشتم بلند آواز میخواندم. اولین قسمت این آهنگ ایتالیائی که تمام شد من قصد داشتم که قسمت بعد را با صدای بلند ادامه بدهم.



در همین موقع یک صدای ضعیف بگوשמ رسید که همین آهنگ را میخواند. چه کسی میتواندست باشد؟ چه صدای عجیبی بود. ماتیا پرسید:

" این شاید آرتور باشد؟ " من گفتم:

" نخیر... این آرتور نیست... من هرگز این صدا را در قبل نشنیده ام. "

کاپی هیجان زده شده بود و با خوشحالی بدیوار میپرسید. منکه دیگر نمیتوانستم خودم را نگاه دارم فریاد زدم:

" کیست که این آواز را میخواند؟ " همان صدای ضعیف جواب داد:

" رمی... آیا تو هستی؟ "

بجای جواب اسم من بزبان میآمد. من و ماتیا بهم نگاه کردیم چون مانند کسی که صاعقه روی سر او هبوط کرده باشد گیج و منگ شده بودیم. در حالیکه من و ماتیا مثل احمق ها بهم نگاه میکردیم من مشاهده کردم که از انتهای دیوار دستمال سفیدی را برای ما تکان میدهند. ما به آن طرف دویدیم. فقط وقتی که به دیوار شمشاد که طرف دیگر باغ را محصور میکرد رسیدیم کسی را که دستمال برای ما تکان میداد دیدیم.

لیز... بالاخره ما موفق شده بودیم که لیز را پیدا کنیم. حتما کمی عقب تر از او خانم میلیگان و آرتور هم آنجا میبایستی باشند.

ولی چه کسی بود که آواز میخواند؟ اولین سؤال من و ماتیا همین بود. لیز جواب داد:

" من بودم که آواز میخواندم. "

خدای بزرگ... لیز آواز میخواند... لیز حرف میزد.

دکتر ها قبلا گفته بودند که لیز ممکن است یک روز قدرت تکلم خود را بار دیگر بدست آورد. شاید بعد از یک شوک عصبی شدید. ولی من باور نمیکردم که این مسئله عملی باشد. ولی معجزه صورت گرفته بود. او که پیوسته امید داشت که من برای دیدن او بروم وقتی بناگاه صدای خواندن آهنگ ایتالیائی را که او شدیداً دوست داشت و بارها من برایش خوانده بودم میشنود درک میکند که من برای دیدن او آمده و شوک عصبی ناشی از این غافلگیری زبان او را باز میکند. من طوری تحت تاثیر قرار گرفته بودم که نزدیک بود بزمین بیافتم. من از لیز پرسیدم:

" خانم میلیگان و آرتور کجا هستند؟ "

لبهای لیز تکان خورد و صدای قابل درکی از دهانش خارج نشد. زبان او هنوز قدرت کافی برای ادای کلمات را نداشت. او از روش قدیمی مکالمه استفاده کرده و با دست پائین باغ را نشان داد. ما آرتور دیدیم که در صندلی مخصوص افلیج ها نشسته بود. کنار او مادرش جلوس کرده و در طرف دیگرش... آقای جیمز میلیگان بود. من با وجود خوف و وحشت زیاد در آخرین لحظه موفق شدم که خودم را پشت دیواره شمشاد مخفی کنم. لیز میبایستی از این حرکت من متعجب شده باشد. بعد من به او اشاره کردم و آهسته گفتم:

" لیز... بدون سر و صدا برگرد و برو و گرنه تو مرا لو خواهی داد. فردا صبح سر ساعت نه صبح در همین جا باش. من همه چیز را برای تو توضیح خواهم داد. "

لیز کمی مکث کرد ولی بعد به داخل باغ برگشت. ماتیا متفکرانه به من نگاه کرد و گفت:

" ما برای صحبت با خانم میلیگان نمیتوانیم تا فردا صبر کنیم. در این فرصت عمومی آرتور ممکن است او را از بین ببرد. او هرگز مرا ندیده و نمیشناسد. من باید فوراً برای دیدن و صحبت با خانم میلیگان بروم. "

چیزی که ماتیا عنوان میکرد منطقی بود و با عقل جور در میآمد. من به او گفتم که او میتواند برای دیدن و صحبت با خانم میلیگان برود و من در زیر یک درخت بلوط کهنسال که در آن نزدیکی بود منتظر او خواهم شد. من مدتی طولانی منتظر ماتیا شدم. بیشتر از ده بار از اینکار پشیمان شده و فکر کردم که اشتباه بزرگی کرده ام که اجازه دادم ماتیا برود. در آخر من او را دیدم که بطرف من میآمد و خانم میلیگان هم پشت سرش بود. من بطرف او دویدم و دست او را که بطرف من دراز شده بود گرفتم. من خم شدم که دست او را ببوسم ولی او مرا بلند کرد و با محبت پیشانی مرا بوسید. او زمزمه میکرد:

" بچه بیچاره... بچه عزیز من. "

با انگشتان سفید زیبایش موهای مرا از روی پیشانیم کنار زد و با دقت برای مدتی طولانی به من نگریست. بعد گفت:

" آری... آری. "

من خوشحال تر از آن بودم که بتوانم حرفی بزنم.



او گفت:

" ماتیا و من مفصلا با هم صحبت کردیم . ولی من میخواهم که خود تو برایم بگوئی که چطور شد که تو بخانواده دریسکول وارد شدی؟ "

من آنچه را که او میخواست برایش تشریح کردم و جز یکی دو بار که او صحبتیم را قطع کرد و توضیح بیشتری خواست تمام مدت با دقت به حرفهای من گوش میداد. من هرگز مستمعی به این خوبی نداشتم. او چشمانش را از من بر نمیداشت.

وقتی من داستان خودم را تمام کردم او مدتی بیحرکت ایستاده و فکر میکرد. در آخر گفت:

" این یک مسئله بسیار جدیست و میتواند تبعات خطرناکی داشته باشد. بهمین دلیل ما بایستی عاقلانه و با آینده نگری عمل کنیم. ولی از این لحظه بعد تو میبایستی خود را دوست ... "

او قدری مکث کرد و سپس کلامش را تصحیح کرد و گفت:

" ... تو میبایستی خود را برادر آرتور حساب کنی. دو ساعت دیگر به هتل آلپ بروید و برای مدتی در این هتل خواهید ماند. من کسی را خواهم فرستاد که با شما در هتل ملاقات کند. من مجبورم که حالا با شما خداحافظی کنم. "

او بار دیگر مرا بوسید و با ماتیا دست داد و بسرعت دور شد. من از ماتیا پرسیدم:

" تو به خانم میلیگان چه گفتی؟ " ماتیا جوابداد:

" من همه چیز را راجع بتو به او گفته و خیلی چیزهای دیگر هم گفتم. آه... واقعا که او یک خانم مهربان و بسیار زیبایی است. "

" آیا آرتور را هم دیدی؟ "

" از یک فاصله نسبتا زیاد ولی کاملا مشخص بود که پسر خیلی خوبیست. "

من به سؤالهای خودم ادامه میدادم ولی جوابهای ماتیا گنگ و نامشخص بود.

هرچند که ما لباسهای گردآلود راه را بتن داشتیم ولی مؤدبانه توسط یک مستخدم که لباس مشکی و کراوات سفید رنگ داشت مورد استقبال واقع شدیم. او ما را به اطاق خودمان راهنمائی کرد. این اطاق زیبایی بود که دو تختخواب با ملافه های سفید در کنار هم گذاشته بودند. پنجره به یک بالکن باز میشد که مشرف به دریاچه ژنو بود. مستخدم از ما پرسید که آیا شام میل داریم و آیا میل داریم که شام را در بالکن صرف کنیم؟ ماتیا پرسید:

" آیا شما در اینجا کیک هم دارید؟ "

" بله... کیک ریواس ، کیک توت فرنگی و کیک انگور فرنگی . "

" بسیار خوب... پس برای ما کیک بیاورید. "

" هر سه کیک؟ "

" البته. "

" برای پیش غذا چه میل دارید؟ غذای اصلی چه گوشتی باشد؟ سبزیجات پخته شده از چه نوع میل دارید؟ "

در هر کدام از این اقلام ماتیا چشمانش را باز میکرد ولی خودش را جمع و جور کرده و بسردي گفت:

" هر چيز... هر چيز كه خود شما ميل داريد. "

سرپيشخدمت با وقار اطاق را ترك گفت:

روز بعد خانم ميليگان بشخصه وارد هتل شد كه با ما صحبت كند. همراه او يك خياط لباس و يك خياط پيراهن بودند كه اندازه هاي ما را گرفته كه براي ما لباس تهيه كنند. خانم ميليگان به ما گفت كه ليز كوچك شروع به صحبت كرده است و دكتر ميگويد كه خيلي زود صحبت كردن او حالت عادي بخود خواهد گرفت. بعد از يكساعت او بار ديگر مرا بوسيد و با ماتيا دست گرمي داد و آنجا را ترك كرد. براي چهار روز متوالي او هر روز به آنجا آمده و هر روز به من احساس محبت بيشتري داشت ولي هنوز در رفتارش كمی خود داری و امتناع مشاهده ميشد. روز پنجم بجای او نديمه او كه من از زمان اقامت در قايق ميشناختم براي ديدن ما آمد. او به ما گفت كه خانم ميليگان منتظر ماست و كالسكه ای در پائين منتظر است كه ما را بخانه او برساند. ماتيا صندلي راحتی كالسكه را براي خود گرفت انگار كه در تمام عمر عادت به كالسكه سواری داشته است. كاپی هم بدون خجالت بالا پريد و خود را روی يك كوسن با شكوه جای داد.

راننده ما مردی کوتاه قامت بود. خيلي کوتاه... و منكه در اين ايام فكر ميكردم در رويا هستم سرم پر از افكار عجيب و غريب بود. ما را به اطاق پذيرائي راهنمائی كردند. خانم ميليگان، آرتور و ليز آنجا بودند. آرتور دستانش را بطرف من بلند كرد. من بطرف او دويده و او را در آغوش گرفتم. بعد بسراغ ليز رفته و او را بوسيدم. خانم ميليگان مرا بوسيد و بمن گفت:

" بالاخره آنروز فرا رسيد كه جائي را كه متعلق بتوست اشغال كنى. "

من به او نگاه كردم كه منظورش را بهتر بيان كند. او بطرف يك در رفت و آنرا باز كرد. در اينجا بود كه من بطور كامل غافلگير شدم. خانم باربرن، مادر خوانده ام از در وارد شد. او بهمراه خودش يك مشت لباس بچه حمل ميكرد. بالا پوش كشمير، كلاه بچه گانه سفيد با روبان و جورابه های پشمی. بمحض اينكه او اين اقلام را روی ميز گذاشت من او را در آغوش گرفتم. در حاليكه من مادر خوانده ام را در آغوش داشتم خانم ميليگان به مستخدم دستوراتی صادر كرد. من فقط اسم ميليگان را شنيدم. با وحشت سرم را بلند كردم. رنگ از صورتم پريده بود. خانم ميليگان متوجه ترس من شد و گفت:

" لازم نيست از چيزی وحشت داشته باشی. بيا اينجا پهلوی من بنشين. دستت را به من بده. "

جيمز ميليگان بداخل آمد. او تبسم ميكرد و دندان های برجسته و تيزش را نشان ميداد. وقتی چشمش به من افتاد خنده اش تبديل بيك دهن كجی شد. خانم ميليگان به او اجازه صحبت نداد و با صدائی كه ميلرزيد گفت:

" من از شما خواستم كه اينجا بياييد تا شما را به پسر بزرگ خودم كه بالاخره موفق شدم او را پيدا كنم معرفي كنم. "

خانم ميليگان دست مرا فشرد و ادامه داد:

" ولی شما قبلا او را ملاقات كرده بوديد. شما او را در خانه مردی ملاقات كرديد كه او را دزدیده بود. شما آنجا رفتيد كه وضع سلامتی او را مشاهده كنيد. "

ميليگان پرسيد:

" اين كارها چه معنائی دارد؟ " خانم ميليگان بدون اينكه به سؤال او توجه كند ادامه داد:

" آن مرد... دريسكول بخاطر دزدی در يك كليسا دستگير شده و بهمه چيز اعتراف كرده است. او اعتراف كرده است كه چگونه بچه مرا دزدیده است، او را به پاریس برده و در آنجا سر راه گذاشته است. اين لباسهای بچه من در موقع دزدیده

شدن بود. این خانم خوب و مهربان از این کودک مواظبت کرده و به او شیر داده است. آیا میل دارید که متن اعترافات آن مرد دزد را مطالعه کنید؟ آیا میل دارید لباسهای بچه را نیز بررسی کنید. "

جیمز میلیگان طوری به ما نگاه میکرد که انگار میل دارد ما را بدار بیاویزد. او برگشت و بطرف در رفت ولی قبل از اینکه از در خارج شود گفت:

" ما صبر خواهیم کرد که دادگاه در مورد این بچه تصمیم بگیرد. "

مادر من ، چون از این ببعد من او را مادر خود خطاب خواهم کرد، به آرامی گفت:

" شما اگر میل داشته باشید میتوانید این مسئله را به دادگاه ارجاع کنید. من بهیچوجه اشکالی در این کار نمیبینم و اگر خود من به دادگاه نرفتم بخاطر این بود که شما برادر شوهر مرحوم من هستید. "

در بسته شد. بعد برای اولین مرتبه در عمرم مادرم را بوسیدم. او هم مرا بوسید. ماتیا بطرف ما آمد و گفت:

" آیا به مادر خودت خواهی گفت که من رازی را در قلبم پنهان کرده بودم؟ " من گفتم:

" پس تو همه چیز را میدانستی؟ ":

مادرم گفت:

" من از ماتیا خواستم که در این باره چیزی بتو نگوید. برای اینکه هرچند من قلبا میدانستم که تو پسر من هستی احتیاج به دلیل و مدرک داشتم. از خانم باربرن هم خواهش کردم که با لباسهای بچی تو به اینجا بیاید. اگر شباهی پیش آمده بود چقدر همه ما ناراحت میشدیم. ولی اشتباهی پیش نیامده بود و ما مدارکی را که میخواستیم بدست آوردیم. ما دیگر هرگز از هم جدا نخواهیم شد. تو برای همیشه با مادر و برادرت زندگی خواهی کرد. "

بعد او رو به ماتیا و لیز کرده و گفت :

" و با آنهایی که وقتی فقیر بودی آنها را دوست میداشتی. "

فصل شانزدهم

رویا به حقیقت میپیوندد

سالها گذشت. من حالا در خانه آبا و اجدادم در میلیگان پارک زندگی میکردم. پسر کوچک خانه بدوشی که اغلب شبها در اصطبل میخوابید حالا وارث یک قلعه قدیمی با شکوه شده بود. این ملک زیبایی است که در حدود سی کیلومتری جایی قرار دارد که من برای فرار از دست پلیس از قطار بیرون پریدم. من در اینجا با مادر، برادر و همسرم زندگی میکنم.

من و همسرم قرار است که بزودی برای پسر کوچک خود که نامش را ماتیا گذاشته ایم مراسم غسل تعمید بر پا کنیم. امشب تمام آنهایی که دوستان من در دوران فقر و ناداری بودند در این جا دور هم جمع خواهند شد که این مراسم را جشن بگیریم. من از خاطرات خودم از آندوره کتابی تهیه کرده که همین امروز از صحافی دریافت کرده، بعنوان یک هدیه به کدام از دوستانم یک جلد تقدیم خواهم کرد.

این گرد همایی دوستان قدیمی دور از چشم همسر من لیز ترتیب یافته و او بطرز خوشآیندی غافلگیر خواهد شد. لیز خبر ندارد که او در این ضیافت پدر، خواهر و برادرانش را خواهد دید. از این نقشه فقط مادر و برادر من مطلع هستند. در این جمع یک نفر متأسفانه غایب است. دریغا که استاد من ویتالیس بیچاره عمرش کفاف نداد که نیک بختی مرا مشاهده کند. ویتالیس عزیز... من در موقعیکه زنده بودی کار زیادی از دستم برای کمک به تو بر نمیآمد ولی حالا از مادرم درخواست کردم که دستور بدهد برای تو یک مزار مرمرین درست کرده و مجسمه ای از کارلو بالزینی را در آن قرار دهد. یک نمونه دیگر از این مجسمه هم اکنون که خاطراتم را مینیوسم در جلوی من قرار دارد و گاهگاهی بچشمان او نگاه میکنم. استاد عزیز من... ویتالیس عزیز... من ترا فراموش نکرده ام و هرگز هم فراموش نخواهم کرد.

مادرم در حالیکه به بازوی برادرم تکیه کرده وارد میشود. حالا این پسر است که مادر را برای راه رفتن کمک میکند. آرتور مرد جوان بلند قد و قوی شده است. چند قدم پشت سر مادرم خاکی پیر که لباسهای روستائی فرانسوی بتن دارد حرکت میکند که یک پسر بچه کوچک که ردای سفید رنگی بر تن دارد در آغوش گرفته است. این مادر خوانده عزیز من خانم باربرن است که پسر مرا باسم ماتیا برای غسل تعمید میبرد.

آرتور برای من یک نسخه از روزنامه تایمز آورده و مطلبی را به من نشان میدهد که مخبر آنها از وین پایتخت اطریش گزارش کرده بود. در این گزارش آمده بود که ماتیا، موسیقیدان برجسته فرانسوی یک سلسله از کنسرت های خود را در وین بپایان رسانده و علیرغم موفقیت فوق العاده تصمیم گرفته است که برای شرکت در مراسمی که برای او اهمیت حیاتی دارد به انگلستان بر گردد. من لازم نمیدیدم که همه مقاله را مطالعه کنم. حالا تمام دنیا او را بعنوان شوین ویولون میشناسند. من وقتی او در کار موسیقی پیشرفت کرده و شکفته میشد او را مشاهده میکردم. وقتی ماتیا، من و استاد موسیقی با هم تمرین میکردیم ماتیا که در درس لاتین و یونانی پیوستی ضعیف بود و تلاشش بجائی نمیرسید در کار موسیقی طوری سریع پیشرفت که استاد ما مجبور شد اعتراف کند که ماتیا از خود او پیشی گرفته است. پیشگویی اسپیناسوس موسیقیدان سلمانی شهر 'منده' در مورد او به حقیقت پیوست.

یک پیشخدمت برای من یک تلگرام آورد. متن تلگرام از این قرار بود:

" افسوس که باز هم دریا طوفانی است . من بشدت دریا زده و مریض شدم. با این وجود توانستم سر راه در پاریس کریستینا خواهرم را ملاقات کنم. ما ساعت چهار بعد از ظهر نزد شما خواهیم بود . لطفا کالسکه را برای ما به ایستگاه بفرست. ماتیا. "

وقتی اسم کریستینا خواهر ماتیا آمد من به آرتور نگاه کردم ولی آرتور رویش را برگرداند. من میدانستم که آرتور خواهر کوچک ماتیا را دوست دارد و این را هم میدانستم که مادرم با وصلت آنها مخالفتی نخواهد داشت. عدم تولد در یک خانواده اشراقی نمیتوانست خوشبختی یک زوج جوان را از آنها سلب کند. بهمین دلیل من مطمئن بودم که مادرم وقتی ببیند که خوشبختی پسرش در گرو ازدواج آنهاست به آرتور اجازه اینکار را خواهد داد.

همسر زیبای من لیز هم وارد شد و دستش را بگردم مادرم انداخته و او را بوسید و گفت:

" مادر عزیزم... یک راز و رمزی در جریان است و من اطمینان دارم که شما از آن باخبر هستید. من میدانم که اگر این راز مربوط به غافلگیری رمی و من باشد لزوماً میبایستی برای خوبی و خوشحالی ما باشد. با وجود این من شدیداً کنجکاو شده ام. "

در این موقع من خود را وارد این مذاکره کرده و گفتم:

" خیلی خوب لیز... لازم نیست بیشتر از این صبر کنی. هدیه ای که ترا غافلگیر خواهد کرد وارد شد. " در همین لحظه صدای چرخ کالسکه روی سنگریزه های بیرون شنیده شد.

مهمانان یک بیک وارد میشدند. لیز و من نزدیک در ایستاده و به مدعوین خوش آمد میگفتیم. اول از همه آقای آکین ، عمه کاترین و اتینت وارد شدند. پشت سر آنها مرد جوانی که صورت آفتاب سوخته ای داشت وارد شد. او از یک سفر گیاه شناسی مراجعت کرده بود و یکی از گیاه شناسان برجسته مملکت محسوب میشد. این مرد جوان بنجامین آکین بود. بعد یک مرد جوان دیگر با مردی مسن وارد شدند. این مسافرت برای آنها از چند جنبه جالب بود چون بعد از دیدار با ما و انجام مراسم قرار شده بود که برای بازدید معادن به منطقه ' ویلز ' سفر کنند. مرد جوان که در مملکت خودش فرانسه شغل مهمی در معدن شهر وارس داشت اطلاعاتی را که از معادن ولیز جمع آوری خواهد کرد با خود به آن معدن خواهد برد. مرد مسن هم به جمع آوری نمونه های معدنی خواهد پرداخت که به گنجینه موزه شهر وارس اضافه خواهد شد. این مرد دوست قدیم ما پروفیسور است و مرد جوان هم کسی جز الکسیس نیست. لیز و من به مهمانان خوش آمد میگفتیم. از بنائی که کالسکه ها در آن نگهداری میشدند زوجی بطرف ما میآمدند که توجه خاص آرتور را جلب کرده بودند. کریستینا و ماتیا هم خودشان را به ما رسانده بودند. درشکه کوچکی هم وارد شد که مردی خوش لباس به همراه مردی مسن تر با لباسهای مستعمل دریانوردی در کنار هم نشسته بودند. آقائی که افسار اسبها را بدست گرفته بود باب بود که حالا برای خودش بر و بیانی پیدا کرده و ثروتمند شده بود. مرد دیگر برادر او بود که مرا از انگلستان با کشتی کوچکش به فرانسه آورد.

" حالا بگذارید برای آنهایی که دوستشان داریم قدری موسیقی بنوازیم "

وقتی مراسم غسل تعمید بپایان رسید ماتیا مرا جلوی پنجره آورد و گفت:

" ما اغلب برای آدمهایی که آنها را نمیشناختیم برنامه اجرا کردیم . بیا حالا در این موقعیت استثنائی برای آنهایی که دوست داریم برنامه موسیقی بگذاریم."

من با خنده جواب دادم:

" ماتیا... پسر جان... تا جاییکه بتو مربوط میشود هیچ تفریحی بدون موسیقی معنا ندارد. آیا از یاد برده ای که چطور موسیقی تو آن گاو بیچاره را ترساند و باعث شد ما بزندان بیفتیم؟ "

ماتیا از خودش شکلکی در آورد.

او از یک جعبه قدیمی و زیبا که داخل آن با مخمل پوشیده شده بود ویولونش را در آورد. این یک ویولون قدیمی بود که اگر ماتیا تصمیم به فروشش میگرفت شاید دو فرانک هم برای او نمیاورد. منم چنگ خودم را از جلدش خارج کردم. چوب این ساز آنقدر زیر آفتاب و باران قرار رفته بود که تمام رنگش زایل شده بود. من آنرا برای تعمیر و رنگ آمیزی مجدد نزد استادان فن سپردم. ماتیا از من پیسید:

" آیا میل داری برای ما آواز مشهور ایتالیائی خود را بخوانی؟ " من به همسرم که کنار من ایستاده بود لبخندی زدم و در جواب ماتیا گفتم:

" البته... برای اینکه همین آواز بود که باعث شد لیز زبانش باز شده و قادر به تکلم باشد. "



مهمانان جلو آمده و دور ما حلقه زدند. یک سگ ناگهان همه را کنار زده و خودش را به ما رساند. این دوست قدیمی ما کاپی بود. او حالا کاملاً پیر شده و گوشش هم قدری کر شده بود. ولی هنوز قدرت بینائی خوبی داشت. او همیشه در جای خودش روی یک بالش استراحت میکرد ولی با دیدن چنگ و ویولون در حالیکه میلنگید خود به ما رساند که در هنر نمائی ما بسبک قدیم شرکت کند. او یک کاسه در دهانش گرفته و بطرف تماشاگران محترم روانه بود. وقتی به آنها رسید سعی کرد رو دو پای خود بلند شده و به آنها تعظیم کند. ولی قدرت کافی برای اینکار نیافت. مجبور شد که بنشیند و در حالیکه پنجه هایش کوچکش را روی سینه اش گذاشته بود به تماشاگران محترم تعظیم کرد.

وقتی نمایش ما تمام شد کاپی بهر صورتی بود از جا بلند شده و دوره گردی خود را آغاز کرد. هر کسی پولی در کاسه او انداخت. کاپی با سرافرازی کاسه را برای من آورد. این بهترین و بیشترین پولی بود که او هرگز جمع آوری کرده بود. پولها فقط طلا و نقره بودند. ۱۷۰ فرانک.

من مانند روزهای گذشته پوزه او را بوسیدم و فکر روزهای درمانگی و گرسنگی کودکی مطلبی را در ذهنم متبادر کرد. من به میهمانانم گفتم که این پول اولین قسط ساختن یک پرورشگاه خواهد بود که بچه های بی خانمان را پناه دهد. مادرم و من بقیه مخارج ساختن چنین پناهگاهی را خواهیم پرداخت. ماتیای برای بوسیدن دست مادرم خم شده و گفت:

" خانم عزیز... به من این اجازه را بدهید که منم در این کار خیریه شریک باشم. تمام عواید حاصل از اولین کنسرت خودم در لندن به پولهایی که کاپی جمع کرد اضافه خواهد شد. "

کاپی بنشانه قبولی و رضایت پارس کرد.

پایان

دکتر تورج هاشمی

ماه مارس ۲۰۱۹

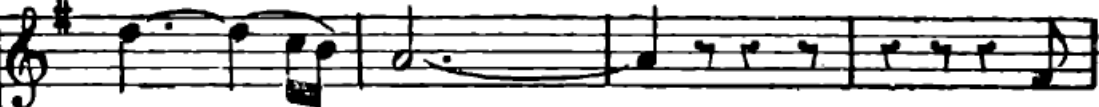
منچستر

Allegretto.

CHANT. 

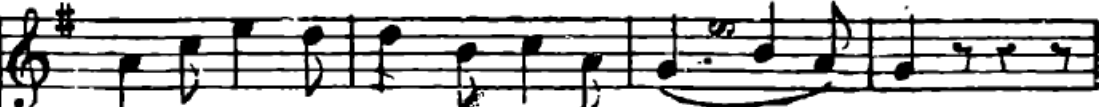
Fe. nestavascia e patrona cru.
Vor. ria ar. re ven. ta. re no pic.

PIANO. 



- de - le. _____ **Quan.**
- ciuot - to. _____ **Co.**





- ta sos. pi. re m'aje fal. to jet. ta - re
- na lanceila a ghi vennen. no a - cqua,



M'ar. de sto.co.re com m'a na can.
 Pem-me.nne i da chis te pa-laz.

ne la _____ Bel.
 . zuol te _____ Bel.

la quanno te sento anno.me na . re.
 le fem.me.ne me je a chi vo a cqua?

Oje piglia la spe-rienzia del . la
Se vo-ta na nen nel . la da là

ne ve La
ncop pa Chi è

neve è fredda e se fa-ma-ni a re E
sto nin-no che va vennenno ac qua? E io

tu comme si tant' as praecru . de . le
respon.no co pa.ro.le ac . cor . . le:

Muort omme vedi e non mme vuòaju ta . . re.
So làgre . me d'am.mo.re, enonè ac . . qua.